



اسکناس

یک میلیون پوندى

مجموعه داستان

مارک تواین
محمود ابريشمچيان

ادبیات نوجوانان

تواین، مارک. ۱۹۱۰-۱۸۳۵. مستعار
اسکناس یک میلیون پوندی / تألیف مارک تواین؛ ترجمه محمود ابریشم‌چیان - تهران: وزارت فرهنگ و
ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، نشر زلال، ۱۳۸۰.
۴۸۸ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ISBN 964 - 422 - 047 - 1
۱. داستان‌های امریکایی - قرن ۱۹. الف. ابریشم‌چیان، محمود، ۱۳۳۲ - ، مترجم. ب. ایران. وزارت
فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، نشر زلال، ج. عنوان.
۵ الف / ۱۶۷۵ PS ۸۱۳/۴
۱۳۸۰ الف ۷۷۳ ت
کتابخانه ملی ایران
۶۵۶ - ۸۰ م

اسکناس یک میلیون پوندی

نویسنده: مارک تواین

ترجمه: محمود ابریشم‌چیان



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اسکناس یک میلیون پوندی

نویسنده: مارک تواین

ترجمه: محمود ابریشم‌چیان

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

© تمام حقوق محفوظ است.

♦ چاپخانه: کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - تهران ۱۳۹۷۸

♦ تلفن: ۰۲۰۲۵۱۳۰۰۵ - ۴۵۱۳۴۲۵ - ۴۵۲۵۳۹۵ - انتشارات: ۴۵۱۳۴۲۵

♦ توزیع: خیابان فردوسی - خیابان شهید تقوی (کوشک) - شماره ۹۱ - تلفن: ۶۷۱۳۲۶۱ - نمابر: ۶۷۲۱۳۷۳

♦ فروشگاه شماره یک: خیابان امام خمینی - نیش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تلفن: ۶۷۰۲۶۰۶

♦ فروشگاه شماره دو: نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

♦ فروشگاه شماره سه: خیابان فردوسی - خیابان شهید تقوی (کوشک) - شماره ۹۱ - تلفن: ۶۷۱۳۲۶۱

شابک ۹۶۴ - ۱۲۲ - ۹۴۷ - ۱

ISBN 964 - 122 - 947 - 1

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۱۳	اسکناس یک میلیون پوندی
۴۷	قورباغه جهنده مشهور کالورا
۵۹	خانم مک ویلیامز و رعد و برق
۷۱	مک ویلیامزها و دستگاه دزدگیر
۸۳	کلاغ مسخره
۹۳	آدمخواری در قطار
۱۱۱	سوراخ کن، رفیق، سوراخ کن!
۱۲۳	سرگذشت مسافری بینوا
۱۳۵	استنباطهای پاریسی
۱۴۱	سرگذشت آلونزو فیتس کلارنس و روزانا ایتلتون و عشق آنان
۱۷۳	آقا و خانم مک ویلیامز و بیماری آنژین
۱۸۷	کتاب شناسی بلند نظری
۲۰۱	دیداری با یک مصاحبه کننده
۲۱۱	راهنمای ایتالیایی ما
۲۲۳	گفتاری درباره کودک
۲۳۱	نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل
۳۰۳	چگونه یک روزنامه کشاورزی منتشر کردم

۳۱۵	گزارش اختصاصی در باب یک لشکرکشی زیرکانه
۳۴۷	انقلاب بزرگ در پیت کرن
۳۶۷	قضیه جرج فیشر
۳۷۹	آن وقت که منشی بودم
۳۹۱	دلایل استعفای اخیر من
۴۰۵	میهمان اسرارآمیز
۴۱۵	نامزدی من برای احراز پست فرمانداری
۴۲۵	ادوارد میلز و جرج بتون
۴۳۷	سرگذشت یک سگ
۴۵۷	فیل سفید

مقدمه مترجم*

کتاب حاضر مجموعه‌ای است شامل ۲۷ داستان کوتاه که از سه کتاب به زبان آلمانی، به نام «فیل سفید»، «آدمخواری در قطار» و «انقلاب بزرگ در پیت‌کرن» ترجمه شده است. عنوان این مجموعه داستان، از یکی از داستان‌های این سه کتاب و به علت جذابیت آن گرفته شده است.

مارک تواین^(۱)، نویسنده این کتاب - که نام اصلی‌اش ساموئل لانگهورن کلمنس است - در ۳۰ نوامبر ۱۸۳۵ میلادی در قصبه فلوریدا از توابع ایالت میسوری آمریکا در خانواده‌ای تهیدست به دنیا آمد. در دوازده سالگی پدر خود را از دست داد و با مرگ پدر که در سال ۱۸۴۷ م. رخ داد خانواده با مشکلات مالی مواجه شد. برادر بزرگ مارک، اوریون، کارگر چاپخانه بود و با دستمزد خود به

* مقدمه، با بهره‌گیری از کتاب‌های زندگی من ترجمه ابوالقاسم حالت، مقدمه شاهزاده و گدا ترجمه محمد قاضی، مقدمه سرگذشت هکلبری فین ترجمه نجف دریابندری و دایرةالمعارف آلمانی بروکهاوس، تهیه و تنظیم شده است.

۱- واژه «مارک تواین» در اصطلاح ملوانان می‌سی‌سی‌پی به معنای «نشانه دوم» بود و هنگام نزدیک شدن کشتی به ساحل همیشه یک ملوان از روی دماغه کشتی شاغولی به آب می‌انداخت و عمق آب را اندازه می‌گرفت و تا زمانی که آب دو بالا زرفا داشت و خطر به گِل نشستن کشتی نبود، دم‌به‌دم فریاد می‌کشید: «مارک تواین». Mark Twain

مخارج خانواده کمک می‌کرد. خواهرش، پاملا، هم پیانو تعلیم می‌داد و با پولی که از این راه به دست می‌آورد، گوشه‌ای از خرج خانه را می‌داد. مارک هم باری بر دوش خانواده نبود. به مجرد فوت پدر وی را از مدرسه بیرون آوردند و او در چاپخانه روزنامه کوری‌یر به عنوان شاگرد نوآموز مشغول به کار شد. در سن ۲۲ سالگی به حرفه دریانوردی رو آورد و در رودخانه می‌سی‌سی‌پی به کشتی‌رانی پرداخت. تجربیات آن دوران منجر به نگارش کتاب زندگی در ساحل می‌سی‌سی‌پی شد. با شروع جنگ‌های داخلی انفصال و مسدود شدن راه آبی می‌سی‌سی‌پی به ناچار دست از حرفه کشتی‌رانی کشید و در جستجوی طلا همانند بسیاری از مردم به نوادا رفت. اما همه آن تلاش‌ها بی‌ثمر ماند. بار دیگر به چاپخانه رو آورد و ضمن آن به نوشتن مقالاتی در روزنامه‌های کانادا پرداخت. برای کسب تجربه بیش‌تر و رونق نویسندگی خود دست به سفر زد و از کشورهای فرانسه، ایتالیا، هندوستان، مصر و فلسطین دیدن کرد. در این سفرها شالوده بخش اعظم آثار جاودان خود را ریخت. کتاب‌های ساده دلان در سفر، عصر طلایی، سرگذشت توم‌سایر و ... همه یادگار این دوره است.

داستان‌های انتقادی و طنزآمیزش او را نه تنها در ایالات متحده، بلکه در سراسر اروپا مشهور ساخت.

مارک تواین در اول فوریه سال ۱۸۷۰ م. با آلویا ال لنگدون ازدواج کرد. نقل ماجرای خواستگاری و مذاکره او با پدر زن آینده‌اش خالی از لطف نیست و آگاهی از آن کمک مؤثری است در شناخت روحیه و شخصیت مارک تواین:

«... در یک گفت‌وگوی خصوصی آقای لنگدون مرا متوجه چیزی کرد که خودم هم قبلاً متوجه آن شده بودم. آن هم این بود که من تقریباً شخص گمنامی هستم؛ هیچ کس به جز چارلی^(۱) مرا نمی‌شناسد و او هم جوان‌تر از آن است که بتواند آدم‌شناس موثقی

۱- Charli برادر آلویا.

باشد و چون اهل آن طرف قاره آمریکا بودم، فقط اهالی آنجا می توانستند شخصیت مرا معلوم و معرفی کنند، البته اگر شخصیتی می داشتم. بنابراین پدر دختر یعنی آقای لنگدون، اسامی اشخاصی را از من خواست که مرا بشناسند و او بتواند به آنان رجوع کند... پاسخ ها به موقع خود آمد. دنبال من آمدند و اسامی اشخاص دیگری را خواستند. من گفتم که به شش فرد برجسته مراجعه کنند که میان آنان دو کشیش هم بودند... آقای لنگدون خودش هم نامه ای به یکی از تحویل داران بانک نوشت؛ جواب ها امیدوارکننده نبود؛ تمام آن ها یک عیب را صریحاً اظهار کرده بودند. در عیب جویی از من فقط حرف نزده، بلکه به طور مبالغه آمیزی به بدگویی از من پرداخته بودند. کشیش استیننس و مدیر سابق مدرسه مذهبی این اعتقاد را به گواهی سیاه خود اضافه کرده بودند که من عاقبت قبر یک دائم الخمر را پر خواهم کرد. این درست یکی از پیشگویی هایی است که در آینده ای دور ممکن است اتفاق بیفتد... پس از آن که خواندن نامه به پایان رسید. مدتی مکث کرد... به فکر نمی رسید چه بگویم. آقای لنگدون هم پیدا بود وضع مرا داشت... سرانجام گفت:

- این ها دیگر کی هستند؟ تو در دنیا حتی یک دوست هم نداری؟

- پیدا است که ندارم.

- خودم دوست تو خواهم بود. دخترم را بگیر. من تو را بهتر از آنان می شناسم... پدر زن آینده ام وقتی شنید که من از جو گودمن با محبت و ستایش و گرمی یاد می کنم... گفت:

- اوه، این شخص به نظرم دوست تو باشد. این طور نیست؟

- در حقیقت همین طور است. او بهترین دوستی است که تاکنون داشته ام.

- چرا نگفتی که به او رجوع کنم؟

- برای این که او هم در جهت عکس قضیه دروغ می گفت. دیگران تمام عیوب را به من نسبت می دادند. او تمام محسنات را به من می چسباند. البته شما گواهی بی طرفانه ای می خواستید...»

مارک در سال ۱۸۶۵ یا ۱۸۶۶ میلادی داستان قورباغه جهنده را برای ناشری به نام کارلتون در نیویورک فرستاد تا به عنوان لایی برای پر کردن حجم کتابی که برای مطبوعات تهیه شده بود، استفاده شود. کارلتون مایل نبود برای اضافه کردن آن به کتاب، مخارج حروف چینی اش را تقبل کند. آن را در سبد کاغذهای باطله نینداخت، بلکه به هنری کلاپ هدیه داد. مارک تواین در این باره در کتاب زندگی من چنین نگاشته است.

«کلاپ برای کمک به تشییع جنازه هفته نامه ادبی خود آن را به کار برد. قورباغه جهنده در آخرین شماره آن هفته نامه منتشر شد و داستان من سرورانگیزترین مطلب برای مجلس ترحیم آن روزنامه شمرده می شد.»

به محض انتشار قورباغه جهنده روزنامه های امریکا و انگلستان آن را نقل کردند. مارک تواین در این باره چنین گفته است:

«دانستم این فقط همان قورباغه است که مشهور شده و من همچنان در گمنامی به سر می برم.»

تجربیات او به عنوان نویسنده از اوایل سال ۱۸۶۷ میلادی شروع شد. چارلز. اچ. وب دوست خبرنگارش به او پیشنهاد کرد یک جلد از داستان های کوتاه خود را منتشر کند. پس از مرتب کردن داستان ها که وب زحمت آن را کشید، مارک تواین آن را به مؤسسه انتشاراتی کارلتون برد، اما کارلتون دست رد به سینه اش زد و گفت: کتاب های بی شماری زیر چاپ دارد.

بیست و یک سال بعد وقتی آنان یکدیگر را دیدند، کارلتون بی هیچ مقدمه ای به او گفت:

«من شخص گمنامی هستم، ولی دو امتیاز بزرگ برای جاودانه شدن

دارم. امتیاز اولم آن است که چاپ یکی از کتاب‌های تو را رد کردم؛ به واسطه رد آن، امتیاز دیگری نصیبم شد و الاغ درجه یک و بی‌همتای قرن نوزدهم شدم.»

مارک تواین در سال ۱۸۷۲ کتاب سخت‌گذرانی را نوشت. در سال ۱۸۷۹ از سفر اروپا با کتابی آماده چاپ، به نام خانه بدوش در سفر بازگشت. توّم سایر، سرگذشت هکلبری فین، بیگانه‌ای در دهکده، شاهزاده و گدا، زندگی من و زندگی در ساحل می‌سی‌سی‌پی کتاب‌های دیگر اوست که شهرت جهانی دارند.

در سال ۱۹۰۰ میلادی، در اوج شهرت، از سوی دانشگاه آکسفورد به دریافت دکترای افتخاری نایل آمد. مارک تواین در این باره چنین می‌گوید:

«وقتی درجه افتخاری فوق‌لیسانس در هنرهای زیبا را به من دادند، بیش از اندازه خوشوقت شدم، زیرا درباره هنر هیچ نمی‌دانستم؛ وقتی به من دکترای ادبیات دادند لذت دیگری بردم، زیرا از آثار ادبی هیچ کسی جز خود سر در نمی‌آوردم.»

مارک تواین با مرگ دخترش جین - که پس از مرگ همسرش، منشی و درعین حال تنها همدمش نیز بود - بستری شد.

درباره این واقعه دردناک چنین می‌گوید:

«آیا کسی کوشش کرده است تمام اتفاقات کوچکی را که برای یکی از عزیزانش، بیست و چهار ساعت قبل از مرگ ناگهانی و غیرمترقبه او رخ داده بر روی کاغذ بیاورد؟ آیا این‌ها در یک کتاب می‌گنجد؟ این خاطرات، سیل آسا به ذهن هجوم می‌آورد. این‌ها وقایع کوچکی بوده که هر روز اتفاق می‌افتاده و همیشه بی‌اهمیت تلقی می‌شده و زود از خاطر می‌رفته، اما حالا! حالا دیگر فرق می‌کند! حالا دیگر این اتفاقات، گران‌بها، عزیز، فراموش نشدنی، رقت‌آور و مقدس هستند و در پرده‌ای از عظمت و جلال پوشیده شده‌اند.»

با مرگ جین، وضع مزاجی مارک تواین رو به وخامت گذاشت و سرانجام چهار ماه پس از مرگ دخترش در ۲۱ آوریل سال ۱۹۱۰ میلادی، در سن ۷۵ سالگی دیده از جهان فرو بست.

مارک تواین در دوران زندگی هیچ‌گاه از نوشتن دست نکشید و زندگی اشرافی وی که به دنبال ازدواج با خانواده‌ای ثروتمند به وجود آمده بود و نیز ثروتی که پس از آن از راه فروش آثارش به دست آورد، هرگز او را از رسالتی که به عهده داشت باز نداشت و همواره با قلمی موشکافانه در قالب طنز و هزل به مبارزه با خرافات، جهل و ریاکاری می‌پرداخت.

محمود ابریشم‌چیان

اسکناس یک میلیون پوندی

بیست و هفت ساله بودم که در دفتر کار یک دلال معدن در شهر سان-فرانسیسکو کار می‌کردم و شناخت و آگاهی دقیقی از این رشته تجاری به دست آورده بودم. در دنیا یکه و تنها بودم و مایملکی جز عقل سلیم و شهرت بی‌عیب و نقص نداشتم؛ معذالک این دو متاع تا به حال به صورت تکیه‌گاهی محکم در راهی که به سوی خوشبختی در پیش داشتم یاورم بوده‌اند و بدین ترتیب شادمان و مطمئن به آینده می‌نگریستم.

بعد از ظهر روزهای شنبه متعلق به خودم بود و این وقت آزاد را اغلب روی آب سپری می‌کردم، در قایق بادبانی کوچکی بودم و در اطراف خلیج به تفرج می‌پرداختم. یکی از روزها جرأت به خرج دادم و بیش از حد دور و وارد دریای آزاد شدم. دیگر شب شده بود و آخرین امیدم هم داشت از دست می‌رفت که مرا به درون کشتی کوچک دودکله‌ای که به لندن می‌رفت بردند.

سفر طولانی بود و دریا هم توفانی؛ ناچار بودم خرج سفرم را با کارکردن به صورت ملوان ساده تهیه کنم. با لباسهای کهنه و پاره در لندن قدم به خشکی گذاشتم، تنها یک دلار در جیب داشتم. این مبلغ خورد و خوراک و مسکن بیست و چهار ساعت اولم را مهیا کرد. بیست و چهار ساعت بعدی را بدون

این متاع پر ارزش زمینی بسر بردم.

صبح روز بعد خسته و گرسنه خودم را به پورت لند پلیس^(۱) کشاندم، گویا ساعت حدود ده بود که پسر بچه‌ای دست در دست پرستارش از راه رسید. گلابی بزرگ و خوشمزه‌ای که تازه به آن یک گاز زده بود توی آبرو انداخت. طبعاً فوراً ایستادم و نگاه حریصم را به گنجینه‌ای که سراپا کثیف شده بود، دوختم. دهانم آب افتاده و شیره معده‌ام شروع به ترشح کرده بود. تمام ذرات تنم طالب آن بودند. اما به محض آن که می‌خواستم دستم را به ستمش دراز کنم، هر بار نگاه رهگذری متوجه من می‌شد؛ طبعاً آن وقت راست می‌ایستادم و قیافه بی تفاوتی می‌گرفتم، گویی اصلاً هیچ توجهی به این گلابی نداشته‌ام. این کار چندین بار تکرار شد و به این طریق هیچ وقت نمی‌توانستم صاحبش شوم. یأس و درماندگی‌ام به حدی رسیده بود که تصمیم گرفتم شرم و حیا را کنار بگذارم و گلابی را آشکارا از زمین بردارم که پشت سرم پنجره‌ای باز شد و مردی خطاب به من گفت:

«لطفاً داخل خانه بیاید.»

خدمتکاری که لباس یراق‌دوزی شده‌ای پوشیده بود مرا به درون اتاق مجللی که در آن دو پیرمرد نشسته بودند، هدایت کرد. بعد از آن که آنان خدمتکار را مرخص کردند از من خواستند بنشینم. تازه دست از خوردن صبحانه کشیده بودند و نگاه کردن به ته مانده غذایشان از توان من خارج بود. در حین دیدن این طعام لذیذ که در مقابلم بود، قادر به جمع کردن حواس پنجگانه‌ام نبودم و چون از من نخواستند بودند از آن تناول کنم، ناچار بودم تا جایی که می‌توانم با وضعیت ناگوار خود بسازم. می‌خواهم همین حالا واقعه‌ای که در این جا اندکی پیش اتفاق افتاده بود و تا مدت‌ها از آن خبر نداشتم به اطلاع خوانندگان این مطالب برسانم. این دو برادر روز قبل بحث و مشاجره

سختی با هم داشتند که طبق آداب و رسوم آن شهر سرانجام با یک شرط بندی پایان یافت.

شاید کسانی به یاد داشته باشند که بانک انگلستان در آن وقت هنگام معامله‌ای که حکومت بایک دولت خارجی منعقد کرده بود، به طور اختصاصی و تنها برای این منظور دو اسکناس یک میلیون پوندی چاپ کرده بود. بنا به دلایلی تنها یکی از این دو اسکناس برای این منظور مصرف شد و بعد هم باطل شد، در حالی که اسکناس دیگر هنوز در بانک بود. این دو برادر به هنگام گفتگو به طور کاملاً تصادفی به این بحث کشیده شدند که چه بر سر غریبه درستکار و زیرکی می‌آید که وارد لندن می‌شود و کسی را در آن جا نمی‌شناسد، هیچ پولی جز این اسکناس یک میلیون پوندی ندارد و از قضیه آن‌ها خبر نیست. برادر «الف» معتقد بود آن که با این مسأله روبرو می‌شود کاملاً واضح است که به ناچار از گرسنگی می‌میرد، در حالی که برادر «ب» کاملاً با این نظر مخالف بود. برادر «الف» متذکر شد او حتی نمی‌تواند اسکناس را به بانک یا به جای دیگر ببرد. چون فوراً دستگیرش می‌کنند. به همین منوال آن دو آنقدر با هم به بحث و مشاجره پرداختند تا سرانجام برادر «ب» اعلام کرد سر بیست هزار پوند شرط می‌بندد که مرد غریبه سی روز تمام بی آن که کار خطایی از او سر بزند و به زندان بیفتد بتواند به کمک این اسکناس یک میلیون پوندی زندگی کند. برادر «الف» شرط را پذیرفت، برادر «ب» فرصت را از دست نداد و فوراً به بانک رفت و اسکناس را خرید. انگلیسی مآبانه: متهورانه پیش به سوی هدف! بعد دستور داد یکی از مستخدمهایش سندی به خط خوش در این رابطه تنظیم کند و اکنون این دو برادر یک روز تمام پشت پنجره منتظر رهگذری بودند که با مشخصات شخص مندرج در این سند پراهمیت مطابقت داشته باشد. انسانهای بسیاری که از چهره آنان درستکاری آشکار بود از آن جا گذشتند که به اندازه کافی زیرک به نظر نمی‌رسیدند؛ همین طور

بسیاری که عکس آنان بودند؛ بسیاری هم هر دو خصلت را داشتند، اما بعد معلوم می‌شد که یا به اندازه کافی فقیر نیستند و یا اگر این مورد در آنان صدق می‌کرد، غریبه نبودند. همیشه قضیه یک پایش لنگ بود، تا آن که من از راه رسیدم. در مورد من آن دو بلافاصله به این نتیجه رسیدند که تمام خواسته‌هایشان را به بهترین وجهی برآورده می‌سازم؛ در مورد انتخاب من با هم توافق کامل داشتند. من آن جا مقابلشان نشسته و منتظر بودم تا علت صدا کردنم را بگویند. اول از همه در امتحان جامعی که مربوط به خصوصیات شخصی‌ام بود، قبول شدم. آن امتحان سبب شد تا به اندازه کافی با سرگذشت من آشنا شوند و نتیجه آن شد که تشخیص دادند من مناسبترین فرد برای منظورشان هستم. جواب دادم این برایم افتخار بزرگی است، فقط خواهش کردم به من بگویند قضیه از چه قرار است. در این وقت یکی از آن دو، پاکت درسته‌ای را به دستم داد و متذکر شد، توضیح این قضیه درون پاکت است. می‌خواستم بلافاصله در پاکت را باز کنم، اما او مانع از انجام این کار شد و به من گفت، پاکت را به خانه ببرم و با دقت به محتوی آن نگاه کنم و بعد با تفکر و تأمل عمل نمایم. به نظرم رسید قضیه تا حدی بغرنج است، دلم می‌خواست، امکان داشت راجع به آن کمی بیشتر مذاکره می‌شد؛ اما آنان تمایلی به این کار نداشتند و در نتیجه خدا حافظی کردم، از شوخی زشتی که آشکارا به خود اجازه داده بودند با من بکنند، به شدت رنجیدم. از اوضاع و احوال که می‌بایست یک چنین توهینی را که از جانب چنین اشخاص ثروتمند و قدرتمندی به من می‌شد با خونسردی بپذیرم، سخت خشمگین بودم.

بی‌شک اکنون می‌توانستم گلابی را از زمین بردارم و در مقابل دیدگان همه بخورم، اما متأسفانه گلابی دیگر آن جا نبود. بنابراین این قضیه از این بابت هم برایم مصیبت بار بود. این پیشامد به این خاطر نشده بود که رفتار مرا نسبت به آن دو پیرمرد ملایم‌تر کند. به محض آن که از حوزه دید آن خانه دور

شدم، در پاکت را باز کردم. چشمم به یک اسکناس خورد! طبعاً اکنون آن آقایان به نظرم طور دیگری می‌رسیدند. بی آن که لحظه‌ای فکر کنم نامه و پول را در جیب جلیقه‌ام گذاشتم و به سرعت به طرف نزدیکترین مهمانخانه ارزان قیمت دویدم. آن جا دو لپی می‌خوردم و خوردنم دیدن داشت! تا جایی که می‌توانستم خوردم و سرانجام وقتی دیگر نتوانستم چیزی بخورم، اسکناس را از جیبم بیرون آوردم و تایش را باز کردم. در نگاه اول نزدیک بود از حال بروم و نقش زمین شوم. پنج میلیون دلار^(۱)! از تصورش هم دود از سرم بلند می‌شد.

از دیدن اسکناس گیج و منگ شده بودم و دقیقه‌ای طول کشید تا به خود آمدم. اولین چیزی که به چشمم خورد، مهمانخانه‌دار بود. مثل سنگ آن جا ایستاده بود و به اسکناس خیره شده بود. به نظر می‌رسید آن قدر متحیر شده که قادر نیست کوچکترین حرکتی بکند. ناگهان تصمیمی گرفتم که در این اوضاع و احوال تنها راه عاقلانه بود. اسکناس را به طرفش گرفتم و بالحن کاملاً بی‌تکلف گفتم:

«لطفاً بقیه‌اش را پس بدهید.»

این خطاب تعادل روحی را به او باز گرداند. عذرخواهی کرد که در موقعیتی نیست بتواند اسکناس را خرد کند و به هیچ قیمت نمی‌خواست آن را بپذیرد؛ فقط می‌خواست به آن نگاه کند و نگاه کند، گویی از دیدنش نمی‌توانست سیر شود؛ به عکس از لمس کردنش اجتناب می‌ورزید، انگار یک شیئی متبرک است، مقدس‌تر از آن است که دستان یک فانی آن را لمس کند. بار دیگر گفتم: از این که باعث زحمت شما شدم، متأسفم. ناچارم اصرار کنم اسکناس را خرد کنید، آخر پول دیگری ندارم.

در جواب گفتم، به هیچ وجه مهم نیست، گرفتن پول این غذای ناقابل را با کمال میل به دفعه بعد واگذار می‌کند. جواب دادم، ممکن است مدتی طول

۱- احتمالاً ارزش پوند در زمان نوشتن این اثر پنج برابر دلار بوده است.

بکشد تا از آن جا بگذرم، اما بار دیگر اطمینان داد، مهم نیست و می‌تواند منتظر بماند؛ اصلاً می‌توانم هر وقت بخواهم در مهمانخانه‌اش بخورم و پولش را هر موقع خواستم بدهم. نباید از او انتظار داشته باشم که به مرد ثروتمندی چون من برای آن که جوان شوخ طبعی است و از سر مزاح با لباسهای مندرس در انتظار ظاهر می‌شود، اعتماد نکند. در این بین مشتریهای دیگر آمدند؛ با اشاره به من فهماند، آن شیی عجیب و غریب را دوباره در جیب بگذارم و بعد وقتی داشتم می‌رفتم تا آستان در پشت سر هم به من تعظیم کرد. به سرعت به سمت خانه آن دو برادر به راه افتادم تا قبل از آن که پلیس مرا به آن جا بکشاند، آن دو را از اشتباهی که رخ داده است، آگاه کنم. از جریانی که پیش آمده بود اصلاً راضی نبودم، اگر چه طبعاً هیچ گناهی نداشتم، با وجود این ترسیده بودم. دنیا دیده بودم و به خوبی می‌دانستم که اگر کسی اشتباهاً به فقری به جای اسکناس یک پوندی، اسکناس یک میلیون پوندی بدهد، قطعاً به جای آن که این اشتباه را به گردن بگیرد، از دست آن بیچاره به شدت خشمگین می‌شود. وقتی به نزدیکی خانه رسیدم از هیجانم کاسته شد، خانه ساکت و آرام بود و جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد. معلوم بود قضیه هنوز بر ملا نشده است. زنگ زدم. خدمتکار بار دیگر ظاهر شد. از آن دو مرد پرسیدم بالحن متکبرانه و سردی که اغلب مردمان هم قماش او فی نفسه دارند، جواب داد:

«آنان رفته‌اند.»

«رفته‌اند؟ به کجا؟»

«به سفر رفته‌اند.»

«به کدام سمت؟»

«احتمالاً به قاره.»

«به قاره.»

«بله قربان.»

«از چه مسیری رفته‌اند؟»

«اطلاع ندارم.»

«کی باز می‌گردند.»

«آن‌طور که گفتند تا یک ماه دیگر.»

«تا یک‌ماه دیگر! این که وحشتناک است! دست کم راهنمایی کوچکی

بکنید تا بتوانم پیغامی برای آنان بفرستم. قضیه بسیار مهمی است.»

«واقعاً نمی‌توانم. حدس هم نمی‌توانم بزنم به کجا رفته‌اند.»

«پس ناچارم با یکی از افراد خانواده صحبت کنم.»

«تصور می‌کنم خانواده‌شان هم همین‌طور به سفر رفته‌اند، ماه‌هاست،

گویا به مصر یا به هندوستان رفته‌اند.»

«ای بابا، اشتباه بزرگی پیش آمده است. قطعاً آقایان شب نشده باز

می‌گردند. وقتی آمدند لطفاً به آنان بگویید، من این‌جا بودم و آنقدر می‌آیم تا

قضیه حل شود. بنابراین خواهش می‌کنم اصلاً نگران نباشند.»

«اگر باز گشتند حتماً به آنان می‌گویم، اما انتظار ندارم باز گردند. قبل از

رفتن گفتند تا یک ساعت دیگر برای پرس و جو می‌آیید. به من گفتند به شما

بگویم، اوضاع مرتب است، آنان سر موعد مقرر باز خواهند گشت و منتظر

شما خواهند بود.»

بنابراین حالا دیگر ناچار بودم از تصمیم خود دست بردارم و دوباره باز-

گردم. معمای لاینحلی بود! داشتم از دست این قضیه دیوانه می‌شدم. آنان «سر

موعد مقرر» باز می‌گردند. این حرف چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

شاید در آن نامه می‌توانستم توضیحی بیابم. آن را کاملاً از یاد برده بودم. نامه

را از توی جیبم بیرون آوردم و از اول تا به آخر خواندم، متن آن چنین بود: «از

چهره‌تان معلوم است که زیرک و درستکار هستید. و به علاوه آن‌طور که از

قرائن و شواهد بر می آید حدس می زنیم فقیر و غریب هم باشید. داخل پاکت مبلغی هست که بدون بهره و به مدت یکماه به شما قرض داده می شود. پس از انقضای این مدت دوباره در همین خانه با هم صحبت می کنیم. من روی شما شرط بستم. اگر برنده شوم، هر شغلی را که دوست دارید و در اختیار منست به شما می دهم - یعنی البته به شرطی که توانایی انجام آن کار را داشته باشید و بتوانید از عهده اش برآیید.»

نامه نه امضایی داشت، نه آدرسی و نه تاریخی

حالا دیگر من در محمصه جالبی افتاده بودم. خواننده این مطلب از کل قضایا با خبر است، اما من به عکس هیچ حدسی نمی توانستم بزنم. برایم این قضایا معمایی گنگ و بی انتها بود و نمی دانستم به نفع و یا به ضررم تمام می شود. در یک پارک عمومی روی نیمکتی نشستم تا در این باره کاملاً بیندیشم و در مورد رفتار بعدی خود تصمیم قاطع بگیرم.

پس از گذشت یک ساعت و سبک سنگین کردن قضایا استنباط ذیل شکل گرفت:

این که آن دو مرد نظر خوب یا بد نسبت به من دارند، سثوالی است که در حال حاضر نمی توانم درباره اش تحقیق کنم. پس این مسأله منتفی است. اگر جریان سر یک شوخی، یک عقیده و یا نوعی آزمایش است، آن هم منتفی است. سر من شرط بسته اند که در وضعیت فعلی غیر ممکن است از موضوع آن باخبر شوم، پس این مسأله هم منتفی است. بدین ترتیب موضوع های غیر قابل درک کنار گذاشته شد و عکس آن عواملی که محسوس و واقعی بودند و از قبل می شد بطور دقیق آنها را بررسی کرد، مد نظر قرار گرفت. اگر بخواهم در بانک انگلستان دنبال صاحب حساب این اسکناس بگردم و آن را به حسابش واریز کنم، کار آسانی است، بی شک مسئولان بانک نام صاحب چنین اسکناسی را حتی اگر من هم ندانم، می دانند، اما بعد از من خواهند

پرسید، چطور اسکناس را به دست آوردم؛ در صورت گفتن حقیقت مرا به تیمارستان می‌فرستند، اگر به عکس دروغ بگویم، زندان رفتنم حتمی است. اگر می‌خواستم اسکناس را خرد کنم یا روی اعتبار آن پول بگیرم، درست همین بلا بر سرم می‌آمد. چه بخواهم، چه نخواهم باید این بار غیر قابل تحمل را به دوش بکشم تا آن دو مرد از سفر باز گردند. با وجود آن که این اسکناس یک پاپاسی هم برایم ارزش نداشت ناچار بودم آن را به دقت حفظ کنم. با آن که چنین اسکناسی داشتم برای گذران زندگی خود محتاج لطف و صدقه بیگانه بودم. حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم آن را هدیه بدهم، چون هیچ شهروند درستکار و یا حتی رذل‌ترین دزد خیابانی حاضر نمی‌شد آن را قبول کند و یا اصلاً بخواهد کمترین سروکاری با آن داشته باشد. حتی اگر اسکناس را گم می‌کردم و یا می‌سوزاندم، این دو برادر چیزی را از دست نمی‌دادند. در مورد اول فقط کافی بود در خواست عدم پرداخت نمایند، در مورد دوم بانک معادل ارزش آن، به آنان اسکناس می‌داد. به عکس من ناچار بودم یک ماه تمام عذاب بکشم و کمترین اجرت و یا دستمزدی هم بابت آن دریافت نکنم. شغلی که به من قولش را داده بودند، بستگی به این داشت که در بردن شرط کمک کنم. ای کاش بتوانم شغل مناسبی پیدا کنم! این قبیل افراد متنفذ معمولاً شغل‌هایی در اختیار دارند که طالب بسیار دارد.

از فکر به چنگ آوردن آن شغل دیگر نتوانستم خود را خلاص کنم. با بلند پروازی به خود نوید می‌دادم که بی‌شک این شغل حقوقی مکفی هم به دنبال خواهد داشت که قاعدتاً می‌بایست از ماه آینده شروع می‌شد. بعد از آن دوباره اوضاع و احوال کاملاً روبراه می‌شد. این امیدهای فرحبخش روحیه مرا به سرعت بالا برد. بی‌هدف در خیابانها به این طرف و آن طرف می‌رفتم. وقتی از کنار مغازه لباس فروشی می‌گذشتم هوس کردم لباسهای مندرسم را به دور بریزم و بار دیگر به طور شایسته‌ای لباس بپوشم. آیا می‌توانستم این کار را

بکنم؟ نه، آخر به جز این اسکناس یک میلیون پوندی چیزی نداشتم، به همین خاطر خود را ملزم کردم از کنار مغازه بگذرم. اما خیلی زود دوباره دیدم جلوی آن ایستاده‌ام. وسوسه بیش از اندازه شدید بود، شش بار تا در مغازه رفتم و باز گشتم، با آن که قهرمانانه علیه رفتن به درون مغازه با خود مبارزه می‌کردم، سرانجام تسلیم شدم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. قیمت لباس بنجلی را که بد برش شده بود و شاید روی دستشان مانده بود، پرسیدم. کارمندی که روی سخنم با او بود، بی‌آن که حرفی بزند، فقط با سر به دیگری اشاره کرد. وقتی به نزد آن یکی رفتم، همان طور به سومی اشاره کرد و او هم فریاد کشید: «اساعه خدمت می‌رسم!»

صبر کردم تا معامله‌ای که داشت می‌کرد، تمام شد، بعد مرا به اتاق پشتی برد، که در آن پر از لباسهای بنجل بود، یکی از بدترین آنها را از آن میان بیرون کشید. آن را پوشیدم نه اندازه قد و قواره‌ام بود و نه زیبا. تنها حسنی که داشت نو بود و برای من کمال مطلوب. بنابراین حرفی نزدم و با لحن نسبتاً نامطمئن گفتم:

«ممکن است برای دریافت وجه آن چند روزی صبر کنید، اسکناس ریز همراهم نیست.»

مرد جوان قیافه وقیح و تمسخرآمیزی به خود گرفت و گفت:

«واقعاً! خوب، خودم هم داشتم به همین فکر می‌کردم، در جیب آقایانی چون شما معمولاً فقط اسکناسهای درشت پیدا می‌شود.»
خشمگین از این بی‌شرمی پاسخ دادم:

«دوست عزیز. هیچ وقت درباره کسی که نمی‌شناسید از روی لباس قضاوت نکنید! در وضعیتی هستم که بتوانم پول لباس را بدهم. فقط می‌خواستم برای خرد کردن اسکناس به شما زحمت ندهم.»

پس از شنیدن حرف من لحن صدایش کمی ملایم شد، اما همچنان

احساس برتری می کرد و گفت:

«واقعاً در نظر نداشتم با شما خودمانی شوم، اما اگر نظرم‌ان را برای یکدیگر بگوییم، مطمئن هستم که به خودتان اجازه نمی‌دهید در مورد خرد کردن اسکناس‌تان نزد ما تردید کنید. ما هر اسکناسی را خرد می‌کنیم.»

جواب دادم: «خوب، این یک چیزی شد، لطفاً از این بابت مرا ببخشید.»

این را گفتم و اسکناس را به طرفش گرفتم. با لبخندی آن را گرفت، از آن نوع لبخندها که تمام چهره با شبکه‌ای از چین و چروک و خطوط پیچ در پیچ پوشیده می‌شود، مثل حلقه‌هایی که با انداختن سنگ در آب به وجود می‌آید. اما وقتی نگاهش به اسکناس افتاد، ناگهان لبخند روی لبانش خشک شد، پژمرد و مثل مواد مذابی به نظر می‌رسید که به شکل توده‌ای پیچیده و موج‌دار جامد شده باشد از آن نوعی که در دامنه‌های کوه وزو^(۱) یافت می‌شود. این اولین بار در طول زندگیم بود که در برابر دیدگانم لبخندی کاملاً بی‌تغییر خشک می‌شد. مردی که اسکناس در دستش بود، همچنان مات و مبهوت ایستاده بود تا آن که مدیر فروشگاه با عجله آمد و پرسید: «خوب چه شده؟ چه خبر است؟ چیزی کم و کسر است؟»

جواب دادم: «خبری نیست. منتظر بقیه پولم هستم.»

«خوب، وایت^(۲) زود باشید بقیه پولش را پس بدهید!»

فروشنده که حالا دیگر به خود آمده بود، فریاد کشید: «گفتنش آسان است، یک نگاهی به این اسکناس بیندازید!»

مدیر نگاهی به آن انداخت، سوت نسبتاً بلند و پرمعنایی کشید، دستش را به میان انبوه لباسهای بنجل برد و آنها را از این طرف به آن طرف انداخت و با حرف زدن با خود اندکی از هیجانش را فرو نشانید:

«به میلیونر متشخصی یک چنین لباس نفرت انگیزی^۱ فروخته است!

۱- Vesuv

۲- White

وایت دیوانه است، یک دیوانه مادرزاد. مدام دسته گل به آب می دهد. به محض این که میلیونری وارد مغازه می شود، او را از مغازه می راند، برای آن که در طول زندگی در وضعیتی نبوده که بتواند میلیونر را از گدا تشخیص بدهد. حالا آنچه را که دنبالش می گشتم پیدا کردم.»

بعد رو به من کرد و گفت: «لطفاً این لباسها را در بیاورید و در آتش بیندازید. لطف کنید، این پیراهن و این کت و شلوار را بپوشید. این لباس برازنده و مناسب شماس است. در عین سادگی با شکوه است. براستی در خور شاهزادگان است و در عین حال به هیچ وجه باعث جلب توجه نمی شود. بنا به سفارش شاهزاده ای خارجی دوخته شده است؛ اما بعد از سفارش دیگر مناسب احوال او نبود، چون مادرش در بستر مرگ قرار داشت و ناچار بود لباس عزا بپوشد - البته بعد هم مادرش نمرد؛ اما این چندان مهم نیست. همیشه همان طوری که ای، ای - یعنی همان طور که آدم - خوب! شلوار کاملاً اندازه است. حالا جلیقه. آهان آن هم همین طور عالی است! حالا کت - خدایا، فقط به این نگاه کنید، معرکه است و نظیر ندارد! بی نقص ترین لباسی است که از در مغازه من بیرون رفته است.»

صاحب مغازه مجال حرف زدن به من نمی داد و در نتیجه نتوانستم رضایت خودم را بیان کنم. «اوه بی شک، بی شک. خودم هم همین را می گویم، در مقایسه با کت و شلوارهای دوخته خیلی هم اندازه است. اما حالا صبر کنید بعد از آن که اندازه تان را گرفتم، آن وقت خواهید دید چه لباسی به شما تحویل خواهم داد. زود باش وایت، دفتر و قلم را بیاور، سریعتر!»

بعد شروع کرد: «قد پا ۳۲» و به همین منوال. قبل از آن که بتوانم کلمه ای در مخالفت با آن بیان کنم، اندازه مرا برای دوختن کت و شلوار مهمانی، لباس خانه و هر لباس دیگری که ممکن بود، گرفت. سرانجام وقتی توانستم حرف بزنم، گفتم:

«اما آقای عزیز، اگر نتوانید برای دریافت وجه این لباسها تا زمان نامعلومی صبر کنید و یا نتوانید این اسکناس را خرد کنید، برایم سفارش این همه لباس مقدور نیست.»

«تا زمان نامعلوم! اصلاً اهمیتی ندارد، اصلاً بفرمایید تا ابد. وایت لباسها را هر چه سریعتر آماده کنید، بعد فوراً به در خانه ایشان بفرستید. کارهای مشتریهای کوچک را نیمه کاره بگذارید، باید منتظر بمانند. آدرس آقا را یادداشت کنید.»

گفتم در حال اسباب‌کشی هستم؛ بعد سری به شما می‌زنم و آدرس جدیدم را می‌دهم.

«باشد، باشد، لطفاً یک لحظه صبر کنید، بعد شما را تا دم در همراهی خواهم کرد. بفرمایید این جا - افتخار می‌دهید عرض ارادتم را بپذیرید!»

حالا دیگر قاعدتاً داشت اوضاع بر وفق مراد می‌شد، مگر نه؟ دیری نپایید که به جایی رسیدم هر چیزی می‌خواستم به سادگی مطالبه می‌کردم و بعد هنگام پرداخت، اسکناس یک میلیون پوندی‌ام را رو می‌کردم. هنوز یک هفته تمام نشده بود که در یکی از گرانباترین هتل‌های میدان هانور با شکوه و جلال در حالی که همه‌گونه وسایل رفاهی در اختیارم بود در اتاقی که مبل‌مان و وسایلش گرانباترین و نفیس بود، زندگی می‌کردم. شام را در هتل و صبحانه را در همان مهمانخانه محقر که قبلاً اسکناس یک میلیون پوندی برای هزینه نهار به کمکم شتافته بود، می‌خوردم. این مهمانخانه محقر از تصدقی سر من بی‌نهایت گل کرد. همه جا صحبت از آن بود که این مرد غریبه. که در جیب جلیقه‌اش اسکناس یک میلیون پوندی است، حامی این مهمانخانه است. همین حرف کافی بود تا از این مکان محقر و فقیرانه که به زحمت خرج خودش را در می‌آورد مکانی بسازد که همواره مملو از جمعیت باشد. مهمانخانه‌دار برای حق شناسی، به من پشت سر هم قرض می‌داد، به طوری که با وجود فقر

غرق در پول بودم و زندگی شاهانه‌ای داشتم. در آن وقت به خود می‌گفتم به استقبال جار و جنجال می‌روم، جار و جنجالی که اجتناب ناپذیر است؛ اما حالا دیگر دیر شده بود و می‌بایست در مسیر جریان آب شنا کنم و یا غرق شوم. بدون این احساس که خبر از وقوع حادثه‌ای شوم می‌داد، اوضاع و احوال مضحک به نظر می‌رسید، اما به واسطه آن، جنبه‌ای بسیار جدی و هوشیارانه پیدا کرده و در واقع حرکتی فاجعه‌آمیز یافت. شبها در تاریکی این احساس با حالتی تهدید آمیز به سویم هجوم می‌آورد، به طوری که ناله کنان در بستر این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم و به زحمت می‌توانستم بخوابم. اما با درخشش اولین پرتو فرحبخش صبح تمام این حالات شوم بی‌درنگ از میان می‌رفت و دوباره در عوالم بالا سیر می‌کردم و خود را در جذبه‌ای حقیقی در سرمستی‌ای که به هنگام خوشبختی به انسان دست می‌دهد، می‌یافتم. و این البته امری طبیعی بود؛ من یکی از عجایب بزرگترین شهر دنیا شده بودم. این مسأله در مغزم آن هم نه به طور سطحی، بلکه کاملاً عمقی نقش بسته بود. روزنامه‌ای در تمام امپراتوری متحده نبود که کسی در دست داشته باشد و در آن مقاله یا مقاله‌هایی دربارهٔ «مردی با یک میلیون در جیب جلیقه» و خبرهایی راجع به تازگیها چه گفته و چه کرده است، نداشته باشد. ابتدا این یادداشتها در پانویس خبرهای مربوط به افراد نوشته می‌شد، اما اندکی بعد بالاتر آمد و خبرهای مربوط به من در قسمت مخصوص شهسواران و بعد در قسمت مربوط به بارونها^(۱) نوشته می‌شد و هر چه بیشتر مشهور می‌شدم، همین طور بالاتر می‌رفتم تا سرانجام به قسمت بالاترین مقامی که برایم ممکن بود، رسیدم و تنها مقدم بر من شاهزادگان اصیل و مقام اول انگلستان بودند. اما به خوبی آگاه بودم که آنچه تاکنون داشتم، به هیچ وجه شهرت حقیقی نبود. و تنها معروفیت بوده است. ناگهان انفجاری به وقوع پیوست که بر اثر آن من معروفیت به طلای ناب

شهرت تبدیل شد: در «پانچ»^(۱) کاریکاتوری از من چاپ شد. بله حالا دیگر مردی موفق بودم و مقام من تثبیت شده بود. البته هنوز هم مجاز بودند درباره‌ام لطیفه بسازند، اما می‌بایست احترام مرا نگاهدارند. دیگر از تمسخر و حرفهای خشن اثری نبود. می‌توانستند به من لبخند بزنند، اما دیگر اجازه نداشتند به من بخندند. دیگر آن دوران سپری شده بود. «پانچ» تصویر مرا با لباس ژنده کشیده بود که با نوکیسه چاق و چله‌ای بر سر برج لندن در حال تاس انداختن هستم، حالا تصور بکنید یک جوان چه حالی می‌شود، جوانی که تا به حال کسی به فکر او نبوده است، وقتی ببیند به محض آن که حرفی زد، قاپیده می‌شود و بر سر دهانها می‌افتد؛ و هر جایی که ظاهر می‌شود، می‌شنود: «دارد می‌رود.»، «خودش است.»؛ وقتی ببیند بی آن که یک دسته تماشاگر مات و مبهوت او را احاطه کنند، نمی‌تواند صبحانه‌اش را بخورد و در هیچ لژ اپرایی نمی‌تواند بی آن که هزاران دوربین چشمی به سویش گرفته شود ظاهر شود. خلاصه تمام روز در اقیانوس شهرت واقعی غوطه‌ور بودم. حتی کت و شلوار ژنده‌ام را نگاهداشتم و گاهی با آن بیرون می‌رفتم تا بار دیگر هنگام خرید یک شیی بی‌اهمیت بگذارم به من اهانت شود و بعد از به زانو در آوردن آن آدم بی‌شرم با اسکناس یک میلیونی خودم لذت ببرم. اما برای مدتی طولانی نتوانستم این کار را ادامه بدهم. چون پس از چاپ عکس در روزنامه‌های مصور چهره‌ام برای همه آشکار شده بود و در این لباس در همان لحظه‌های اول شناخته می‌شدم و می‌دیدم تعدادی به دنبالم می‌آیند و به محض این که نشان می‌دادم قصد خرید چیزی را دارم، صاحب مغازه تمام اجناس دکانش را بی آن که بتوانم فرصت پیدا کنم اسکناسم را به او نشان بدهم، به اعتبارم تقدیم می‌کرد.

حدود ده روز بعد از مشهور شدنم به این فکر افتادم تا به وظیفه ملی و

می‌هنی خود عمل کنم، به همین خاطر به ملاقات سفیر آمریکا رفتم. او مرا با شعیفی در حد اعتدال پذیرفت، سرزنشم کرد که چرا در انجام وظیفهام تعلل کرده‌ام و به من گفت تنها بشرطی بخشش او شامل حالم می‌شود که آن شبی که در خانه‌ای محفلی برپاست جای یکی از مهمانان را که بیمار است و نمی‌تواند بیاید، بگیرم. قبول کردم و کم‌کم غرق در گفتگو شدیم. ضمن گفتن پی‌بردم که در مدرسه هم‌کلاس پدرم بوده و بعد با او در کالج یال^(۱) تحصیل کرده و تا پیش از فوت پدرم با او دوست بوده است. و بعد دعوت‌م کرد اوقات فراقت را در خانه او بگذرانم و من هم طبعاً با کمال میل قبول کردم. دقیقتر بگویم، این برایم بیش از اندازه دلپذیر بود و بی‌نهایت ارزش داشت. هنگام بروز دردسر شاید در موقعیتی بود که بتواند مرا از نابودی کامل نجات دهد، هر چند که واقعاً نمی‌توانستم تصور کنم چگونه می‌تواند این کار را بکند؛ تنها تصور می‌کردم شاید بتواند برای این منظور یک راهی پیدا کند. برای اعترافی تمام عیار که در همان لحظه شروع وضعیت هولناکم در این جا می‌بایست برایش می‌کردم، حالا دیگر بیش از حد دیر بود. نه، دیگر نمی‌توانستم خودم را به خطر بیندازم، کاملاً آلوده این کار شده بودم؛ یعنی دست کم آنقدر که به نظر نمی‌رسد به آشنای تازه از راه رسیده‌ای بشود درباره آن اطلاعات دقیقتر داد، هر چند که به نظرم قضیه چندان هم مایوس کننده نمی‌رسید. چون هنگام گرفتن قرض حداکثر دقت را می‌کردم و در چهار چوب در آمدم - یعنی به اندازه حقوقی که در آینده می‌گرفتم - خرج می‌کردم. طبعاً نمی‌توانستم بدانم این مبلغ چقدر می‌تواند باشد، با وجود این مبنای کافی برای برآورد تقریبی آن داشتم، پیرمرد مرا در انتخاب هر شغلی که در اختیار داشت آزاد گذاشته بود به فرض آن که قادر به انجام آن باشم - از این جهت قضیه کاملاً قطعی بود، در آن تردید نداشتم. شرط‌بندی هم برایم

دردسری نداشت؛ از این جهت همیشه بخت با من یار بود. خوب، بنابراین حدس می‌زدم در آمدم در سال ششصد تا هزار پوند باشد؛ فرض کنیم ششصد پوند برای سال اول و بعد سال به سال افزایش پیدا کند تا آن که به کمک توانایی خود در آمدم را به هزار پوند برسانم. قرضهایم تا حالا فقط به اندازه در آمد سال اولم شده بود. از هر طرف به من پیشنهاد می‌کردند، اما اغلب با آوردن بهانه پیشنهادشان را رد می‌کردم؛ بدین ترتیب دیونی که از آن جا ناشی می‌شد بیش از سیصد پوند نبود، در حالی که سیصد پوند دیگر را برای مخارج زندگی و خرید مصرف کرده بودم. حال امیدوار بودم با دقت لازم و صرفه‌جویی بتوانم از در آمد سال دوم بدون هیچ کم و کسری آن ماه را بگذرانم. بعد از اتمام ماه حامی من از سفر می‌آمد و همه کارها دیگر روبراه می‌شد. بعد تعیین کردم در آمد سالیانه دو سال اول را چگونه بین طلبکاران تقسیم کنم و خودم درست و حسابی سرگرم کار شوم.

محفل دوستانه بسیار دلپذیری بود مرکب از چهارده نفر: دوک و دوشس با دخترشان، کنت و کنتس، ویسکانت^(۱)، لرد ولیدی و تعدادی بچه از دو تبار که عنوان و درجه‌ای نداشتند، سفیر، همسر و دخترش، همین طور یک دختر جوان انگلیسی بیست و دو ساله به نام پورتیا لانگ هام^(۲) که در همان دقایق اول عاشقش شدم، او هم عاشقم شد - برای درک این مسأله حتی عینک هم لازم نداشتم. هنوز یک مهمان باقی مانده که درباره‌اش بگویم، یک آمریکایی با وجود این در نقل داستانم کمی عجله می‌کنم. در حین این که جمعیت حاضر در تالار با اشتیاق در انتظار غذا بودند، خدمتکار اعلام کرد: «آقای لوید هاستینگز»^(۳) این مهمان تازه

۱- Viscount لقب اشرافی در انگلستان

۲- Portia Langham

۳- Lloud Hastings

رسیده، به محض آن که تشریفات معارفه تمام شد به من خیره شد و در حالی که دستانش را دراز کرده بود به سویم آمد. می خواست دستانم را با مهربانی بفشارد که ناگهان مکث کرد و با دستپاچگی گفت:

«لطفاً مرا ببخشید، تصور می کردم شما را می شناسم.»

«خوب پیر پسر، درست است مرا می شناسی.»

«نه! تو آنی هستی - که -»

«جانور بزرگ جیب جلیقه ای؟ بله قربان، البته، با خیال راحت

می توانی مرا به این اسم صدا کنی، مدتهاست به آن عادت کرده ام.»

«خوب، خوب، خوب، چه اتفاق غیر منتظره ای! چنین اسمی یکی

دو بار به چشمم خورد، اما هرگز به این فکر نیفتادم که صاحبش همان

هنری آدامز^(۱) مورد نظر می تواند باشد. هنوز از آن موقع که در سان

فرانسیسکو در دفتر هاپکینز^(۲) برای کمک خرجی جان می کنیدی شش ماه

نگذشته، یادت هست شبهای بسیاری با من برای تنظیم و اصلاح حسابها

و گزارشهای تجاری معادن گولد - و کوری - اگستنسیون^(۳) کار می کردی.

و حالا می بینم که در لندن هستی؛ میلیونر شدی و اسم و رسمی به هم

زدی! بیشتر به قصه های هزار و یک شب می ماند. ای بابا! اصلاً باورم

نمی شود. درک این مسأله برایم مشکل است - اول بگذار از این بهت و

حیرت بیرون بیایم.»

«لوید، حال و روزم یک ذره هم از تو بهتر نیست. درک این مسأله

برای خودم هم مشکل است.»

«به خدا چنین چیزی تا حالا کسی نشنیده است! امروز درست سه ماه از

۱- Henry Adams

۲- Hopkins

۳- Gould - und curry - Extension - Gruben

آن موقع گذشته که با هم به رستوران ماینر^(۱) رفتیم.»

«ماینر نبود، به وات چیر^(۲) رفته بودیم.»

«درست است، به وات چیر. در آن جا ساعت دو صبح بعد از آن که با هم شش ساعت سر حسابهای اگستنسیون و راجی کرده بودیم، یک کتلت و یک فنجان قهوه سفارش دادیم. در آن وقت می خواستم تو را متقاعد کنم با من به لندن بیایی. خودم را ملزم کردم که برای مرخصی بگیرم و مخارج سفر را هم تأمین کنم. گفتم موردی فوق العاده است که می توانم سهام معدن را بفروشم و پولش را برای صاحبش بیاورم. اما تو حتی نمی خواستی حرفهایم را بشنوی. معتقد بودی کاری بی نتیجه است و نمی توانی به خاطر آنچه معلوم نیست دست از شغلت برداری تا شاید یکی دو سال بعد یک روزی ناچار شوی دوباره از اول شروع کنی و حالا می بینم که این جایی، داستان عجیبی است! چه شد که به این جا آمدی! تو را به خدا بگو چطور توانستی این قدر پیشرفت کنی؟»

«کاملاً اتفاقی بود. داستان طول و درازی دارد - می شود گفت یک رمان

کامل است. همه چیز را برایت می گویم، اما نه حالا.»

«پس کی می گویی؟»

«آخر این ماه.»

«تا آخر ماه که بیش از چهارده روز مانده است. معلوم می شود از یک

انسان بیش از اندازه توقع داری کنجکاوی را مهار کند. دست کم بگو تا یک هفته دیگر.»

«ممکن نیست. دلیلش را هم خواهی فهمید. خوب، کار رو بار چطور

است؟»

به یکباره حالت شادی از چهره اش دور شد و با ناله ای جواب داد:

۱-Miner

۲- What - cheer

«پیش بینی تو کاملاً درست از آب در آمد. ای کاش به لندن نمی آمدم.
دلم نمی خواهد راجع به آن صحبت کنم.»
«چرا، چرا. وقتی کارمان این جا تمام شد باید به خانه من بیایی و همه
چیز را برایم تعریف کنی؟»
«چطور، اجازه می دهی؟ جدی می گویی؟» در ضمن گفتن این حرف
چشمانش پر از اشک شد.

«بله قربان، می خواهم تمام داستان را بشنوم، مو به مو.»
«خدایا چقدر خوشبختم که بعد از آن همه سختیها بار دیگر به انسانی
برمی خورم که با تمام وجود نسبت به حال و روزم علاقه مند است. ای خدای
مهربان دلم می خواهد به خاطر این لطف زانو بزنم و شکر تو را به جا بیاورم.»
دستم را به گرمی فشرد و از جا پرید و شادمان به سوی میز غذا رفت، اما
چیزی نصیبش نشد و همان چیزی اتفاق افتاد که غالباً هنگام رعایت آداب و
رسوم غیر معمول و نفرت انگیز انگلیسی پیش می آید، وضعیتی نبود تا
سلسله مراتب رعایت شود، کسی هم برایمان آرزو نکرد اشتهای خوبی داشته
باشیم. وقتی یک انگلیسی به شام دعوت می شود قبلاً در خانه آن قدر غذا
می خورد تا سیر شود، اما به عکس یک غریبه که کسی او را آگاه نمی کند،
بی خبر از همه جا به دام می افتد. البته این بار کسی متضرر نشد همه قبلاً غذا
خورده بودیم، به تنها تازه وارد بین ما، سفیر هنگام دعوت گفت، طبق آداب و
رسوم کشور برای مهمانی هیچ تدارکی ندیده است، با وجود این داشتند حفظ
ظاهر می کردند. زن و مرد دست در دست هم به سوی سالن غذاخوری حرکت
کردند؛ همان وقت مشاجره شروع شد. دوک مدعی شد برتر از بقیه است و سر
میز هم بالا دست نشست و گفت از لحاظ مقام، از یک سفیر که نماینده ملت
است و نه پادشاه بالاتر است. در برابر او بی آن که قدمی به عقب بگذارم از حق
خود دفاع کردم. ستون مطالبی که روزنامه ها در مورد من می نوشتند از لحاظ

جا بالاتر از ستون مربوط به دوک‌هایی بود که از خاندان پادشاه نبودند و در نتیجه کاملاً درست بود که خودم را از لحاظ مقام بالاتر از این دوک بدانم. تا حد امکان از هر دری سخن گفتیم، اما طبعاً به نتیجه‌ای نرسید. سرانجام رقیب بی‌ملاحظه، اصل و تبارش را به میان کشید، روی دست او بلند شدم و گفتم همان طور که از نامم پیداست، اصل و تبارم یک راست به آدم می‌رسد، در حالی که او تبارش به نورمنها باز می‌گردد که خویشاوندی دور با اجداد انسان دارند. بدین ترتیب به سالن که در آن جا گروهی ایستاده و غذای سرد مختصری که شامل یک بشقاب ساردین و چند دانه توت‌فرنگی بود گرفتیم، بازگشتیم. ضمن خوردن قداست سلسه مراتب با شدت کمتری رعایت شد. هر دو بلند پایه قرعه‌کشی کردند و سکه‌ای به هوا پرتاب کردند. برنده ابتدا در حین این که بازنده داشت سکه را در جیبش می‌گذاشت، با ولع توت‌فرنگی‌اش را خورد. این کار همین طور به ترتیب پشت سر هم ادامه یافت. بعد از صرف غذای سرد بساط قمار پهن شد و همگی کریباج^(۱) سر دستی شش پنی بازی کردیم، چون در انگلستان هرگز به خاطر تفریح تنها ورق بازی نمی‌شود. به طور کلی می‌خواهند برنده شوند یا ببازند - این یا آن فرقی نمی‌کند -، در غیر این صورت ترجیح می‌دهند اصلاً بازی نکنند.

شب به دوست داشتنی‌ترین شکلی داشت سپری می‌شد، دست کم برای ما دو نفر یعنی من و دوشیزه لانگهام این طور بود. به قدری مجذوب این موجود مهربان شده بودم که اگر برگ برنده‌ام از دو تا پشت سرهم بیشتر می‌شد، نمی‌توانستم بشمارم و اگر می‌بردم به روی خود نمی‌آوردم و بازی را از سر می‌گرفتم، اگر همین مسأله برای حریفم هم پیش نمی‌آمد، دستی پس از دست دیگر می‌باختم، در نتیجه کاملاً طبیعی بود که هیچ یک از ما موفق نشود، اما اصلاً متوجه این قضیه نبودیم و فقط می‌دانستیم که خوشبخت

۱ - Cribbage نوعی بازی ورق انگلیسی معمولاً دونفره / م.

هستیم و چیز دیگری نمی‌خواستیم بدانیم و تنها آرزویمان این بود که کسی مزاحم ما نشود.

حتی به او گفتم - کاملاً جدی هم گفتم - دوستش دارم و - او تا بناگوش سرخ شد، اما اعتراضی نکرد - او هم همین را گفت. آن شب زیباترین شب زندگی من بود.

هر بار همین که اعلام می‌کردم یا ورقهای برنده‌ام را می‌شمردم، برای حسن ختام می‌افزودم: «خدایا، چقدر شما جذابید!» یا چیزی شبیه آن، که او بعد در موقعیتی نظیر همین از جانب خودش قبول آن را اعلام می‌کرد و در پایان می‌گفت، «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟» و بعد در ضمن گفتن آن، نگاه شیرین پر مکرش را از زیر مژگان بلندش به من می‌دوخت. وه که چه عالی بود!

ناگفته نماند رفتارم نسبت به آن دختر کاملاً رو راست و صادقانه بود. به او گفتم چیزی در دنیا به جز همین اسکناس یک میلیون پوندی که راجع به آن این همه شنیده است و تازه مال من هم نیست، ندارم. این حرف من کنجکاوی او را برانگیخت، در نتیجه تمام ماجرا را از اول تا به آخر برایش تعریف کردم. از شنیدن آن داشت از خنده روده‌بر می‌شد. برایم معما شده بود که چه چیزی را در داستانم این قدر مضحک یافته بود، در هر صورت این طوری بود دیگر. به فاصله هر نیم دقیقه چیزی از نو او را به خنده می‌انداخت، به طوری که ناچار بودم نیم دقیقه هم برای نفس کشیدن به او فرصت بدهم. به معنای واقعی کلمه از خنده داشت از پا در می‌آمد، تاکنون هرگز یک چنین چیزی برایم اتفاق نیفتاده بود. این که یک داستان غم‌انگیز، داستانی که از چیزی جز درد، پریشانی، غم و اندوه یک انسان حکایت نمی‌کند، چنین اثری بگذارد، تا به حال کسی چنین چیزی نشنیده بود. در جایی که هیچ دلیلی برای شاد بودن نیست این چنین شاد بودنی خاطرش را برایم عزیزتر کرد. به نظر می‌رسید که داشتن چنین زنی در آتیه برایم کاملاً ضروری باشد. طبعاً برایش گفتم که تا

دو سال باید صبر کنیم تا من بتوانم از حقوقم استفاده کنم. در این مورد حرفی نزد و فقط گفت، صرفه جویی کنم تا ناچار نشوم به حقوق سال سوم خودم هم دست بزنم. بعد ناگهان با حالی مضطرب گفت، ما در مورد درآمد سال اولم که حدس زدیم چقدر است اشتباه نکردیم، این تذکر اساسی تا حدی اطمینان مرا به آینده متزلزل کرد، اما حرف او فکر خوب و بدرد خوری هم به من داد که به سرعت گفتم: «پورتیا، عزیزم، امکان دارد هنگام ملاقات دوباره با آن پیرمردها همراهم بیایی؟»

کمی جا خورد، اما گفت: «اگر همراهی من به تو دل و جرأت می بخشد، می آیم. اما فکر می کنی این کار درست است، نظرت چیست؟»
«مشکل یا اصلاً موضوع اطمینان نیست، اما ببین، بی نهایت بستگی به این دارد که....»

«پس تحت هر شرایطی همراهت می آیم، می خواهد درست باشد یا نه!»
این مطلب را با شور و شوق خاصی گفت که به او فوق العاده می آمد و در ادامه گفت:

«این فکر که بتوانم یک کاری برایت کنم، مرا بیش از حد خوشبخت می سازد.»

«یک کاری، عزیزم! تو به تنهایی برایم همه کار می کنی. تو به قدری زیبا، دوست داشتنی و جذاب هستی که اگر در کنارم باشی آن پیرمردهای مهربان بی هیچ عذر و بهانه ای هر حقوقی که بخواهم ناچارند قبول کنند و در نتیجه فقیر و مفلس شوند.»

خوب حالا بایست دید که چگونه گونه هایشان گل می اندازد و چشمانشان از شادی برق می زند.

«ای چارپلوس بدجنس! می دانم هیچ کدام از این حرفهایی که می زنی حقیقت ندارد. اما با وجود این با تو می آیم. شاید در این وضعیت برایت

معلوم شود که دیگران به من به چشم دیگر نگاه می کنند.»

آیا هنوز می بایست تردید داشته باشم؟ آیا می بایست اطمینانم متزلزل می شد؟ شاید همین کافی باشد که بگویم همان موقع پیش خودم بی آن که صدایش را در بیاورم در آمدم را به هزار و دویست پوند در سال افزایش دادم. اما به او چیزی نگفتم؛ این را گذاشتم برای بعد تا غافلگیرش کنم.

تمام راه خانه را در عرش سیر می کردم، حتی یک کلمه از حرفهایی که هاستینگز به من می زد نشنیدم. تازه وقتی به خانه رسیدیم و هنگام ورود به سالن از اسباب و اثاثیه و مبلمان گرانبها و راحت من شروع به تعریف و تمجید کرد، به خود آمدم.

او فریاد کشید: «یک لحظه به من اجازه بده همین جا بایستم. می خواهم یک دل سیر این جا را ببینم! خدای مهربان، این واقعاً یک قصر است، یک قصر واقعی! هرچه که فکرش را بکنی این جا هست، حتی آتش بخاری هیزمی و شام حاضر و آماده. هنری در این جا پی نمی برم که تو چقدر ثروتمندی، بلکه در اعماق وجودم احساس می کنم که خود تا چه حد فقیر، بدبخت، مفلوک، درمانده و نابود شده هستم!»

مرده شورش ببرد! حرفهایش مثل آن بود که یک دفعه آب سرد رویم ریخته باشند. به یکباره کاملاً هوشیار شدم و به این آگاهی رسیدم که روی کوهی آتشفشان ایستاده ام که هر آن ممکن است منفجر شود. واقعاً نمی دانستم و یا حتی یک لحظه هم نمی خواستم اعتراف کنم که همه اینها یک رویاست؛ اما حالا - خدای مهربان! تا خرخره در قرض فرو رفته بودم، بی آن که یک پاپاسی داشته باشم. زندگی و خوشبختی یک دختر بی گناه را به سرنوشت خود پیوند زده بودم و هیچ چیزی نداشتم به جز امید به درآمدی که شاید - نه، بی شک - هرگز واقعیت نخواهد داشت. من از دست رفته بودم و راه نجاتی نداشتم!

«هنری، درآمد روزانه تو تقریباً چقدر می شود...»
«درآمد روزانه ام! بیا این هم یک پانچ^(۱) داغ تا غم و غصه را از تو دور کند! به سلامتی! نه صبر کن، تو گرسنه هستی، بیا بنشین و»
«نه، یک لقمه هم نمی توانم بخورم؛ دیگر هیچ چیز از گلویم پایین نمی رود؛ تا چند روز دیگر هیچ چیزی نمی توانم بخورم، اما دلم می خواهد با تو بنوشم، آنقدر که دیگر نتوانم بایستم. بیا!»
«تا هر وقت که بخواهی پا به پای تو می نوشم! پس زود باش! خوب لوید تا پانچ را حاضر کنم داستان را تعریف کن.»
«داستان من؟ چه می گویی؟ یک بار دیگر؟»
«یک بار دیگر؟ منظور چیست؟»
«منظورم این است که تو برای بار دوم می خواهی داستان را از اول بشنوی!»
«یعنی یکبار داستان را برایم گفتی؟ واقعاً مضحک است. دست نگهدار، دیگر ننوش، به اندازه کافی نوشیدی»
«خوب، ببین هنری، تو مرا می ترسانی. مگر من در بین راه تمام داستان را برایت تعریف نکردم؟»
«تو؟!»
«بله من.»
«اگر یک کلمه از آن حرفها را شنیده باشم، می دهم دارم بزنند.»
«هنری این دیگر از شوخی گذشته. تو مرا ناراحت می کنی. مگر در خانه سفیر چه خوردی؟»
ناگهان نور معجزه آسایی وجودم را روشن کرد، دل به دریا زدم و همه چیز را صاف و پوست کنده برای او شرح دادم و گفتم:

۱- Punsch (Punch) نوعی نوشیدنی الکلی

«در خانه سفیر با مهربانترین دختر دنیا آشنا شدم و قلبش را تسخیر کردم!»

با شادی بسیار به طرفم دوید و با هم آنقدر دست دادیم تا دستانمان درد گرفت. درباره این که من چیزی از داستانش را که در بین راه نیم ساعت از وقت ما را پر کرده بود، نشینیده بودم، کلمه‌ای بر زبان نیاورد، بلکه در کمال آرامش نشست و با مهربانی و صبر یک بار دیگر تمام داستان را که بیشتر مربوط به زندگی خصوصی‌اش می‌شد، از اول برایم تعریف کرد. خلاصه‌اش این است: او به دستور مالک معادن «گولد - و کوری - اکستنسیون» به لندن آمده بود تا سهام را بفروشد و اگر بتواند سهام را بیش از یک میلیون دلار بفروشد، هر چه از یک میلیون دلار بیشتر باشد، مال او می‌شود. به امید این که بتواند معامله نان و آب داری بکند، هر رنج و زحمتی را به جان خریده، هیچ راه شرافتمندانه‌ای را نا آزموده نگذاشته و تا پاپاسی آخری که داشته برای آن خرج کرده و در پایان ماه اختیارات او تمام می‌شود، در حالی که موفق نشده حتی توجه یک سرمایه‌دار را جلب کند، مخلص کلام: او نابود شده بود، در پایان حرفهایش ناگهان از جا پرید و فریاد کشید:

«هنری تو می‌توانی مرا نجات بدهی! تو به تنهایی در همه کره زمین! مرا نجات خواهی داد؟ و یا نمی‌خواهی نجاتم بدهی؟»

«پسرم، فقط به من بگو، چگونه این کار را بکنم.»

«حق پیش فروش را از من بگیر و یک میلیون و مخارج برگشت را به من بده. خواهش می‌کنم، نگو، نه!»

دیگر برآستی غیر قابل تحمل بود. به نقطه‌ای رسیده بودم که داشتم منفجر می‌شدم و می‌خواستم اعتراف کنم:

«لویس، من خودم هم گدایی بیش نیستم - حتی یک پاپاسی هم ندارم به علاوه تا خرخره در قرضم.» اما ناگهان فکر بکری به سرم زد. دندانهایم را به هم

فشردم و به خود فشار آوردم تا مثل یک سرمایه‌دار بزرگ بی تفاوت باشم. بعد با خونسردی تاجرانه مآبانه‌ای گفتم: «لوید، می‌خواهم نجات بدهم.»

«من از همین حالا خود را در جرگه نجات یافتگان می‌یابم؛ خدا تا ابد به خاطر این کار نعمتش را از تو دریغ نفرماید! اگر من هر...»

«لوید، بگذار حرفم را بزنم. من می‌خواهم تو را نجات بدهم، اما نه آن طور که تو فکرش را می‌کنی. چون بعد از آن همه زحمت و فداکاری که تو متحمل شدی، درست نیست چنین معامله‌ای با تو شود. من نیازی به سهام معدن ندارم، در دنیایی مثل لندن بدون این چیزها هم می‌توانم پول در بیاورم، تا به حال که همین طور بوده است. نه، ما این کار را نمی‌کنیم. من با این معدن آشنایی کامل دارم، می‌دانم در دل آن چه گنجی نهفته است، می‌توانم به آن قسم بخورم. تا دو هفته دیگر تو سه میلیون برگ سهام می‌فروشی، البته باید از اسم من کمک‌گیری، بعد از فروش سودش را به تساوی قسمت می‌کنیم.»

لوید از شادی از خود بی‌خود شده بود و دیوانه‌وار می‌رقصید و اگر پشت پا برایش نمی‌گرفتم و مانعش نمی‌شدم، هرچه اسباب و اثاثیه داشتم خرد و خمیر می‌کرد. همان‌طور که روی زمین افتاده بود و کاملاً شاد و خوشبخت به نظر می‌رسید، فریاد کشید: «اجازه دارم از اسم تو استفاده کنم! اسم تو - عجب، فکرش را بکن، این ثروتمندان لندنی گروه‌گروه و کاملاً مطمئن می‌دوند و با هم سر سهام کتک‌کاری می‌کنند! من مردی موفق هستم، مردی هستم برای تمام دوران؛ تا زنده هستم این کار تو را فراموش نخواهم کرد!» بیست و چهار ساعت نگذشته بود که موضوع در تمام لندن پخش شد. روزها هیچ کاری نداشتم جز آن که در خانه بنشینم و به تمام آنانی که به نزد من می‌آمدند، بگویم: «درست است، من به او اجازه دادم به من استناد کند. من او را می‌شناسم و با آن معدن آشنا هستم. او استحقاق اعتماد کردن را دارد. ارزش سهامی که عرضه می‌کند بسیار بیش از آن است که در قبالتش طلب

می کند.»

در این بین تمام شبها را در خانه سفیر با پورتیا گذراندم. از معدن حتی یک کلمه با او صحبت نکردم، گذاشتم تا بعد غافلگیرش کنم. فقط از عشق و درآمد آیندهام صحبت می کردیم. گاهی از این، گاهی از آن و گاهی از هر دو. از همسر و دختر سفیر چه بگویم، آنان قضیه ما را می دانستند و به آن علاقمند بودند و برای آن که کسی مزاحم ما نشود و در ضمن سفیر هم از جریان با خبر نشود، چه مکر و حيله‌هایی که به کار نمی بردند. به راستی که هر دو به ما خیلی لطف داشتند. سرانجام وقتی ماه به پایان رسید، یک میلیون دلار در حسابم در بانک لندن و کانتی^(۱) داشتم و وضع هاستینگز هم همین طور بود. در حالی که برگزیده‌ترین لباسم را پوشیده بودم از پورتلند - پلیس گذشتم. وقتی از ظاهر آپارتمان متقاعد شدم که بایستی پرندگانم به آشیانه بازگشته باشند، به دنبال نامزدم به خانه سفیر رفتم و با او به سوی پورتلند - پلیس حرکت کردم. در طول راه حقوق، قطب اصلی و پرشورترین مسأله مباحثه ما را تشکیل می داد. پورتیا مضطرب بود و همین اضطراب به قدری جذایش کرده بود که در برابرش نمی شد مقاومت کرد.

به او گفتم: «عزیزم، این طور که تو به نظر می رسی، یک سنت کمتر از سه هزار پوند در سال درخواست کردن، جنایت است.»

او جواب داد: «هنری، هنری، تو ما را نابود می کنی.»

«نگران نباش، فقط همین قیافه را به خودت بگیر و به من اعتماد کن،

می خواهم قضیه را همین حالا تمام کنم.»

کار به جایی رسیده بود که من ناچار بودم تمام راه به او دل و جرأت ببخشم. مدام به من می گفت:

«به این مسأله هم فکر کن که اگر حقوقی بیش از اندازه بخواهیم، شاید

۱- London - und county - bank

اصلاً هیچ چیزی گیرمان نیاید و آن وقت اگر ندانیم از چه راهی زندگی کنیم، چه بر سر ما خواهد آمد؟»

به در خانه آن دو پیرمرد رسیدیم، همان خدمتکار قبلی در را به رویمان باز کرد و وارد شدیم. آن دو پیرمرد هم بودند. البته از دیدن آن موجود دوست داشتنی در کنارم سخت حیرت کرده بودند، به همین خاطر توضیح دادم:

«آقایان، لطفاً از این بابت خشمگین نشوید، این همسر آینده منست.»

پس از گفتن این حرف او را به اسم به آقایان معرفی کردم. ایشان از این بابت اصلاً تعجب نکردند؛ احتمالاً فکر کردند من به قدری زیرکم که او را از کتابچه راهنما پیدا کرده‌ام. از ما خواستند بنشینیم و با ادب بسیار با من صحبت کردند، تا می‌توانستند سعی کردند با صحبت دوستانه به پوریتا کمک کنند تا از این درماندگی بیرون بیاید. سرانجام گفتم:

«آقایان، آمدم تا به شما گزارش بدهم.»

حامی من پاسخ داد: «با کمال میل آماده شنیدن هستیم. پس از همین حالا می‌توانیم سر شرط بین من و برادرم ایبل^(۱) تصمیم بگیریم. اگر شما باعث برنده شدنم شده باشید، می‌توانید هر شغلی که دلتان می‌خواهد و در اختیار من است، انتخاب کنید. هنوز اسکناس یک میلیون پوندی را داری؟

گفتم «این جاست» و آن را به طرفش گرفتم.

فریاد کشید: «برنده شدم!» و دستی به پشت برادرش زد.

«خوب، حالا دیگر چه می‌گویی، برادر؟»

«می‌گویم او جان به سلامت برد و من بیست هزار پوند از دست دادم.

هرگز تصورش را نمی‌کردم!»

ادامه دادم: «هنوز مطالب بیشتری برای گزارش دادن دارم و حتی می‌توانم بگویم تا حدودی هم زیاد است. اول خواهش می‌کنم یک ساعت از وقتتان را

به من بدهید تا آنچه در این یکماهه برایم رخ داده، دقیقتر شرح بدهم. خواهش می‌کنم اطمینان داشته باشید به شنیدنش می‌ارزد. در ضمن لطف کنید یک نگاهی هم به این بیندازید.»

«عجب، سپرده بانکی بالای دویست هزار پوند؟ این سپرده مال شماست؟»

«مال منست. این نتیجه استفاده صحیح از قرض کوچکی است که شما با خیرخواهی در اختیارم گذاشتید و این استفاده به این صورت بود که من هرچند وقت چیز کوچکی می‌خریدم و به هنگام پرداخت، اسکناس را می‌دادم خرد کنند.»

«این دیگر خیلی عجیب و باور نکردنی است.»

«و با وجود این حقیقت دارد؛ تنها به حرف اکتفا نمی‌کنم، این هم دلیل و مدرک.»

حالا دیگر نوبت پورتیا بود که متعجب شود، با چشمان از حدقه در آمده، پرسید: «این پول واقعاً مال توست؟ به من حقیقت را نگفته بودی؟»
«در هر صورت آن پول مال منست، عزیزم. اما بی‌شک می‌دانم از این بابت از دستم خشمگین نمی‌شوی.»

با اخم گفت: «این قدرها هم مطمئن نباش. فریب دادن من نفرت- انگیزترین رفتاری بود که کردی.»

عزیزم، کاملاً مطمئن هستم خیلی زود این را فراموش خواهی کرد. می‌دانی این واقعاً شوخی بدی بود. خوب حالا بیا خدا حافظی کنیم.»
حامی من گفت: «یک لحظه صبر کنید. همان طور که می‌دانید باید یک شغلی به شما بدهم.»

جواب دادم، خیلی از شما متشکرم، اما دیگر به شغل نیاز ندارم.

«اما من می‌توانم بهترین شغلی را که در اختیارم است به شما بدهم.»

«باز هم از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم، اما به آن هم نیاز ندارم.»
«هنری، من به جای تو خجالت می‌کشم تو به اندازه کافی از این آقای
مهربان که سرمایه فعلی‌ات را مدیونش هستی تشکر نکردی، اجازه می‌دهی من
به جای تو این کار را بکنم؟»

«البته عزیزم اجازه داری؛ اگر فکر می‌کنی بهتر از من می‌توانی این کار را
انجام بدهی، این کار را بکن. خیلی مشتاقم ببینم چگونه می‌خواهی این کار را
بکنی.»

او به طرف حامی من رفت. روی پایش نشست دستانش را دور گردن او
حلقه زد و درست وسط لبانش را بوسید. آن دو پیرمرد به زحمت توانستند
جلوی خنده‌شان را بگیرند، من هم طبعاً از تعجب خشکم زده بود، تا سرانجام
پورتیا گفت:

«پاپا، او گفت از همه شغل‌هایی که تو در اختیار داری، هیچ شغلی را
نمی‌خواهد، این حرفش برایم دردناک است، درست مانند آن است که...»
«عزیزم، چه می‌گویی، این پدرت است؟»

«بله، ناپدری‌ام است و بهترین ناپدری است که در دنیا وجود دارد. حالا
متوجه می‌شوی چرا در خانه سفیر وقتی از نگرانی‌ها و نیازهایت که تمام فکرت
را به خود مشغول کرده بود حرف می‌زدی و از ارتباط من با پدر و عمو ایل
خبر نداشتی، آن‌طور خنده‌ام گرفته بود.»

طبعاً حالا دیگر آنچه در دل داشتم بیان کردم.

گفتم: «آقای عزیز بهتر از جانم. بایستی حرفم را پس بگیرم. یک شغلی
دارید که با کمال میل حاضرم بپذیرم.»

«این چه شغلی است؟»

«شغل یک داماد.»

«خوب، خوب، اما اگر در این شغل سابقه نداشته باشید، قادر نیستید

مدرک مورد نیاز را که در قرار داد ما شرط شده است ارائه بدهید و بنابراین...»
 «لطفاً امتحانم کنید، خواهش می‌کنم فوری هم این کار را بکنید! سی
 چهل سال امتحانم کنید و بعد اگر...»

«خوب بد هم نیست، در واقع تقاضای چندان زیادی هم نشده است،
 بهتر است همین حالا او را بردارید و با خود ببرید.»

هیچ زبانی نیست که واژه کافی برای بیان خوشبختی ما داشته باشد.
 وقتی چند روز بعد ماجراهایی که با این اسکناس در طی مدت یک ماه برایم
 رخ داده بود و تغییری که اوضاع در آخر کار کرد، تشریح شد، پرگویی درباره
 آن برای لندنی‌ها کاری لذتبخش شده بود.

پدر پورتیا آن اسکناس خوش یمن و مهمان را به بانک بازگرداند و یک
 میلیون پوند گرفت. بانک آن را از دور خارج کرد و دوباره به او هدیه کرد و او
 هم به نوبه خود آن را به مناسبت ازدواجمان به ما هدیه کرد. اسکناس را قاب
 کردیم و از آن وقت تا به حال در مقدس‌ترین نقطه خانه ما به دیوار آویزان است.
 چون به کمک آن بود که با پورتیا آشنا شدم. اگر این اسکناس را نداشتم
 نمی‌توانستم در لندن بمانم، خودم را به سفیر معرفی کنم و هیچ وقت با او
 روبرو نمی‌شدم، به همین خاطر است که همیشه می‌گویم: «بله قربان، کاملاً
 معلوم است که همه این قضایا به این اسکناس یک میلیون پوندی بستگی
 داشت و با وجود این در تمام مدت اعتبارش فقط یک بار میسر شد متاعی با آن
 خریده شود که البته وجه پرداختی، ده برابر زیر قیمت واقعی آن متاع بوده
 است!»

قورباغه جهنده مشهور كالاورا

بنا به خواهش دوستی که از مشرق زمین برایم نامه نوشته بود، دنبال سیمون ویلر^(۱) پیر، وراج و مهربان می گشتم و همان طوری که از من خواسته شده بود راجع به دوست دوستم «لئونیداس دبلیو اسمایلی»^(۲) پُرس و جو می کردم که نتیجه آن بدین شرح است، مطمئن نبودم لئونیداس دبلیو اسمایلی شخصیتی واقعی باشد به نظر می رسید دوستم چنین کسی را هرگز نمی شناخته است. فقط ممکن بود اگر از ویلر پیر راجع به او سؤال کنم، جیم اسمایلی رسوا را به خاطر بیاورد و بعد سعی کند مرا با داستانی قدیمی پر شرح و تفصیل و خسته کننده درباره او که بی شک هیچ فایده ای هم برایم ندارد، تا سر حد مرگ کسل کند، اگر چنین قصدی داشت باید بگویم به هدفش رسید.

در میخانه قدیمی و مخروبه جوینده سابق طلا انجلس کمپ^(۳)، سیمون ویلر را کنار بخاری در حالی که با خیال راحت سرگرم چُرت زدن بود، یافتم. خوب براندازش کردم، چاق بود و تاس که در چهره آرام و مهربانش سادگی نمایان بود. بیدار شد و به من روز بخیر گفت. برایش تعریف کردم، یکی از

۱- Simon Wheeler

۲- Leonidas W.Smiley

۳- Angel's Camp

دوستانم مرا مأمور کرده تا دربارهٔ دوست با وفای دوران جوانی‌اش لئونیداس دبلیو اسمایلی - لئونیداس دبلیوی ارجمند - که یک روحانی جوان است، تحقیقاتی بکنم. آن‌طور که شنیده بود، زمانی در انجس کمپ اقامت داشت. در ادامه گفتم، اگر آقای ویلر می‌توانست چیزی دربارهٔ لئونیداس دبلیو اسمایلی ارجمند بگوید، وظیفه خود می‌دانستم تا تشکر و سپاس فراوان خود را به او ابلاغ کنم.

سیمون ویلر به عقب هولم داد و با صندلی‌اش راهم را بست، بعد روی آن نشست و یکنواخت و تندتند گزارش داد که در این بخش می‌آید. در ضمن گفتن آن، حتی یک بار هم لبخند نزد، چینی به پیشانی نینداخت و هرگز صدایش طنین آرام خود را که با اولین جمله شروع کرده بود، از دست نداد. نشانه‌ای از شور و شوق در او دیده نمی‌شد؛ اما آنچه در طول آن گزارشی که نمی‌خواست تمام شود برایم مشهود بود، این بود که در آن به دور از هر گونه پیش‌داوری، صداقت و درستی خاصی احساس می‌شد، چه بسا یک چیزی در داستانش خنده‌دار و یا مضحک بود، اما او همان را هم مهم تلقی می‌کرد. در داستانش از دو قهرمان نام برده بود و از آنان به نام مردان واقعی، برجسته، نابغه و زیرک تجلیل کرده بود. برای من این نمایشی کاملاً پوچ و بی‌معنی بود، داستانی بود ساختگی که مردی در کمال خونسردی بی‌آن که لبخندی بزند آن را سرهم می‌کرد. همان‌طور که گفتم، از او خواهش کردم آنچه دربارهٔ لئونیداس دبلیو اسمایلی ارجمند می‌داند، بازگو کند.

گذاشتم ماجرا را به شیوه خودش شرح دهد، حتی یک بار هم کلامش را قطع نکردم.

«یک وقتی جوانی جیم اسمایلی نام این‌جا بود، نمی‌دانم زمستان چهل و نه بود یا بهار پنجاه، به‌طور دقیق خاطرم نیست. تصور می‌کنم وقتی برای اولین بار در کمپ دیده شد، ترعه بزرگ هنوز تکمیل نشده بود. به هر حال او

عجیب‌ترین جوان آن حوالی بود، چون به هر چه که بر می‌خورد و کسی را می‌توانست پیدا کند که نظری مخالف او داشته باشد، با او شرط می‌بست و اگر کسی را پیدا نمی‌کرد، نظرش را تغییر می‌داد. هر چه که دیگری می‌پذیرفت، او هم قبول داشت. هر وقت شرط می‌بست، البته مهم نبود چه شرطی، خوشحال و راضی بود؛ ناگفته نماند خوش شانس بود، خیلی هم خوش شانس. تقریباً همیشه برنده می‌شد. همیشه آماده شرط بستن بود و منتظر فرصت؛ نمی‌شد حرفی زد که او پیشنهاد نکند سر آن شرط ببندند و همین‌طور که گفتم یکی از این قضیه خوشحال و راضی می‌شد. در پایان مسابقه اسب‌دوانی یا غرق در پول بود و یا کاملاً مفلس. سر نزاع بین سگها شرط می‌بست همین‌طور سر نزاع بین گربه‌ها، اگر خروسها را به جان هم می‌انداختند باز هم شرط می‌بست، اگر دو پرنده روی حصار نشسته بودند شرط می‌بست که کدامشان اول پرواز می‌کند؛ در تمام مراسمهای مذهبی که در فضای باز برگزار می‌شد شرکت می‌کرد، آن‌هم به این خاطر که سر کشیش والکر^(۱) که او را بزرگترین واعظ آن نواحی می‌دانست شرط‌بندی کند. ناگفته نماند که کشیش والکر علاوه بر آن که واعظ خوبی بود، مرد بسیار خوبی هم بود. حتی اگر سوسکی را می‌دید که به سرعت به سویی می‌رود، سر زمان رسیدن او به مقصد شرط می‌بست و اگر قضیه شرط‌بندی در کار بود، تا مکزیک هم دنبال سوسک می‌رفت تا سر در بیاورد به کجا می‌خواسته برود و برای رسیدن به مقصد چقدر در راه بوده است. در این جا جوانهای بسیاری با او آشنا بودند و می‌توانید هر چه بخواهید درباره‌ او از شان پرسید. در واقع در گفتن این مطالب اغراق نشده است. این جوان دیوانه سر هر چیزی شرط می‌بست. زمانی همسر کشیش والکر به سختی بیمار و مدتی طولانی در خانه بستری بود، به نظر می‌رسید دیگر حالش خوب نخواهد شد، یک روز صبح

که کشیش داشت می‌آمد، اسمایلی به طرفش رفت و حال همسر او را پرسید. کشیش گفت، شکر خدا تقریباً بهتر شده و به خواست خداوند بزودی کاملاً خوب خواهد شد؛ اما اسمایلی در جوابش گفت: «سر دوونیم دلار شرط می‌بندم که بهتر نخواهد شد.»

اسمایلی اسب پیری داشت که جوانها ربع ساعتی صدایش می‌کردند، البته این اسم را به شوخی روی او گذاشته بودند و سریعتر از این حرفها می‌دوید. اسمایلی غالباً در مسابقه اسب‌دوانی برنده می‌شد، هر چند که اسبش آهسته می‌رفت، مدام تنگی نفس داشت یا تشنج یا سل و یا یک چیزی شبیه آن. معمولاً در شروع مسابقه اسبش سایر اسبها را پشت سر می‌گذاشت و دویست سیصد یارد از بقیه جلوتر بود، بعد از او جلو می‌زدند، اما همیشه نزدیک خط پایان قوایش را جمع می‌کرد و جسور می‌شد. در حالی که پاهایش لنگ می‌زد و به هر طرف پرتاب می‌شد - گاهی به هوا می‌رفت و گاهی هم از یک طرف به تخته‌های حصار می‌خورد - گردوغبار زیادی راه می‌انداخت و با سرفه و عطسه و خرناسه شیطنت می‌کرد، به خط پایان که می‌رسیدند با فاصله‌ای که چندان هم محسوس نبود، از سایر اسبها جلوتر بود.

او یک توله سگ پا کوتاه هم داشت که هر کسی او را می‌دید به نظرش می‌رسید یک پاپاسی^(۱) هم نمی‌ارزد و تنها برای این آن جاست که با نگاه رذیلانه به کمین بنشیند تا چیزی بدزد؛ اما هر وقت پول خرجش می‌کردند، سگ دیگری می‌شد؛ فک زیرینش مانند عرشه جلوی یک کشتی بخار به جلو کشیده شده و دندانهایش آشکار می‌شد و مثل آتش زیر دیگ به شدت تکان می‌خورد. هر سگی می‌توانست به او تندی کند و او را به ستوه درآورد، گازش بگیرد و دو یا سه بار او را از روی شانهاش پرت کند و آندروچکسون^(۲) - این

۱- در متن اصلی یک سنت نوشته شده است.

چنین صدایش می کردند - طوری رفتار می کرد انگار همه این چیزها برایش خوشایند است و جز این انتظاری ندارد و در نتیجه شرط بندی روی حریف پیوسته دو برابر و دو برابر می شد، تا آن که تمام پولهای شرط بندی گذاشته می شد، ناگهان می پرید و پای حریف را محکم به دندان می گرفت، البته گاز چندان محکمی نمی گرفت و فقط با دندانش حریف را محکم نگاه می داشت و اگر یکسال هم طول می کشید از او جدا نمی شد تا سرانجام حوله پرت می کردند و مبارزه به نفع او تمام می شد. اسمایلی با این سگ هر شرطی را می برد، تا آن که آندرو جکسون با سگی درگیر شد که اره برقی پایش را قطع کرده بود. هنگامی که مبارزه به اندازه کافی طول کشیده و همه سهمیه شرط بندی خود را گذاشته بودند، آندرو جکسون می خواست محل مورد علاقه اش را گاز بگیرد که تازه متوجه شد چه کلاه بزرگی به سرش رفته و چگونه آن سگ او را فریب داده است، به نظر می رسید غافلگیر شده و جرأت خود را از دست داده است. دیگر برای پیروز شدن در مسابقه هیچ تلاشی نکرد و بدین ترتیب ناچار شد به طرز ناخوشایندی میدان را ترک کند. نگاهی به اسمایلی انداخت، انگار می خواست بگوید، قلبش شکسته و مسبب آن اوست که برای مبارزه با او سگی را در نظر گرفته که پا ندارد تا بتواند آن را به دندان بگیرد. همیشه در مبارزه امیدش به دندان گرفتن پای حریف بود و بدین ترتیب لنگ لنگان چند قدمی به کناری رفت، دراز کشید و همان جا هم مُرد.

آندرو جکسون، سگ خیلی خوبی بود، اگر زنده می ماند اسم و رسمی به هم می زد، برای آن که جوهرش را داشت. می دانم که با استعداد بود، اما موقعیت مناسبی نداشت که ارزش گفتن را داشته باشد و اصلاً بعید است سگی استعداد نداشته باشد و تحت این شرایط بتواند چنین مبارزه ای بکند. همیشه وقتی به آخرین مبارزه و عاقبت او می اندیشم، غمگین می شوم. این اسمایلی سگ، خروس جنگی، گربه و چیزهایی داشت که نمی شود تصورش

را کرد. شرطی نمی شد به او پیشنهاد شود که آن را رد کند. یکی از روزها قورباغه ای گرفت و با خود به خانه برد و گفت در نظر دارد به او تعلیم بدهد؛ و بدین ترتیب تا سه ماه هیچ کاری نکرد، جز آن که در باغ بنشیند و به قورباغه تعلیم پرش بدهد. مطمئن باشید این کار را به قورباغه یاد داد. از پشت سر هل مختصری به او می داد و لحظه ای بعد قورباغه مثل خاگینه در هوا چرخ می خورد، یک یا دو تا شیرجه می زد و مثل گربه بی آن که صدمه ببیند روی کف پا روی زمین می آمد. همین طور مگس گرفتن را به او آموزش می داد و مدام او را وادار به تمرین می کرد، طوری شده بود که هر مگسی را می دید می گرفت. اسمایلی می گفت، یک قورباغه فقط به آموزش صحیح نیاز دارد، بعد تقریباً همه کارها را درست انجام می دهد و من حرفش را باور داشتم. خوب دیده بودم که چگونه دانیل وبستر^{۱)} را روی زمین می نشاند - اسم قورباغه اش دانیل وبستر بود - و بعد فریاد می زد: «مگس، دانیل، مگس!» و قبل از آن که به درستی بشود دید قورباغه به بالا می پرید و مگسی را از روی پیشخوان می قاپید و دوباره مثل یک سنگ با سر و صدا بر زمین می افتاد و با بی تفاوتی با پا سرش را می خاراند، گویی خبر نداشت کاری کرده که هر قورباغه ای نمی تواند انجام بدهد. هرگز قورباغه ای ندیده اید که با وجود چنین استعدادی این قدر فروتن و بی تکلف باشد. در یک مسابقه پرش طول شرافتمندانه و درست معلوم می شد که بیش از سایر جانوران هم نوع خود می پرد. بدانید که مهارتش در پرش طول بود و وقتی قضیه سر پرش طول بود، اسمایلی دار و ندارش را خرج او می کرد. اسمایلی به این قورباغه افتخار می کرد، دلیل هم داشت. چون مردمی که از راههای دور و دراز به آن جا آمده و دنیا دیده بودند همگی می گفتند، او رو دست همه قورباغه هایی است که تاکنون دیده اند.

اسمایلی قورباغه را در صندوقچه نرده ای می گذاشت و بعضی وقتها با

خود به شهر می برد و روی او شرط می بست. یکی از روزها صندوقچه اش را با خود برده بود که جوانی به او برخورد. او در کمپ غریب بود و پرسید: «چه چیزی درون صندوقچه دارید؟»

اسمایلی با بی تفاوتی جواب داد: «شاید یک طوطی باشد، شاید هم یک قناری، اما نه درست نگفتم، درونش یک تورباغه است.»
جوان صندوقچه را برداشت و به دقت نگاه کرد، آن را چرخاند و بعد گفت: «که این طور، خوب به چه درد می خورد؟»

اسمایلی با بی خیالی گفت: «خوب باید بگویم به یک دردی می خورد. اواز هر تورباغه ای در کالاوراس کانتی^(۱) بیشتر می پرد.»
مرد جوان دوباره صندوقچه را گرفت، این بار با دقت بیشتر و مدت طولانی تری به تورباغه نگاه کرد، آن را به اسمایلی برگرداند و با سوءظن گفت: «خوب، فکر نمی کنم از سایر تورباغه بهتر باشد.»

اسمایلی گفت، «شاید شما چیزی از تورباغه سرتان بشود و شاید هم نشود، شاید در این باره تجربه داشته باشید و شاید هم به عبارتی ناوارد باشید، در هر صورت من سر حرفم هستم و سر چهل دلار شرط می بندم که او از بقیه تورباغه های کالاوراس کانتی بیشتر می پرد.»

مرد جوان لحظه ای فکر کرد و بعد با حالتی نسبتاً اندوهگین گفت: «من این جا غریبم و تورباغه ندارم، اما اگر یکی داشتم، حتماً شرط را قبول می کردم.»

و اسمایلی گفت: «خوب باشد، اگر صندوقچه را نگاه دارید، می روم یکی برایتان می آورم.» و بدین ترتیب جوان صندوقچه را گرفت و منتظر اسمایلی ماند.

مدتی طولانی منتظر اسمایلی ماند، فکر کرد و فکر کرد و بعد تورباغه را

بیرون آورد، دهان او را باز کرد، یک قاشق چایخوری برداشت و آن قدر ساچمه به خورد قورباغه داد که تا خرخره‌اش پر شد، بعد او را روی زمین گذاشت.

در این بین اسمایلی در مُرداب بود، مدتی در آن جا به این طرف و آن طرف رفت و سرانجام قورباغه‌ای گرفت و بازگشت. قورباغه را به جوان داد و گفت: «خوب اگر هنوز سر حرفتان هستید، او را کنار دانیل بنشانید، پای جلویش با دانیل در یک امتداد باشد. بعد من علامت می‌دهم.»

سپس گفت: «یک - دو - سه - شروع!» و او و آن مرد جوان قورباغه‌ها را از پشت سر هُل دادند، قورباغه تازه وارد پرید، دانیل خودش را باد کرد و شانه‌هایش را مثل یک فرانسوی بالا انداخت، اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت و از جا جُم نخورد؛

مثل یک سندان محکم و استوار روی زمین قرار داشت و تکان نمی‌خورد، انگار به زمین می‌خکوبش کرده‌اند. اسمایلی مات و مبهوت بود و به شدت خشمگین، بدیهی بود که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

مرد پول را گرفت و راهش را کشید و رفت. وقتی چند قدمی دور شده بود، با شست از بالای شانه‌اش به دانیل اشاره کرد و دوباره با حالتی که بسیار مظنونانه بود گفت: «این قورباغه تفاوتی با سایر قورباغه‌ها ندارد و از آنها بهتر نیست.»

اسمایلی همان جا ایستاد و سرش را خاراند، مدتی سر تا پای دانیل را برانداز کرد و سرانجام با خود گفت: «دلم می‌خواهد بدانم چرا از جایش تکان نخورد، نکند بلایی سرش آمده باشد، به نظر می‌رسد خیلی باد کرده است.» پشت گردن او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت: «اگر وزنش کمتر از پنج پوند باشد اسمم را عوض می‌کنم.»

قورباغه را روی سر ایستاند. ناگهان دو مُشت پر ساچمه از دهان قورباغه

بیرون ریخت. تازه متوجه شد قضیه از چه قرار بوده است. داشت دیوانه می شد. قورباغه را روی زمین گذاشت و پشت سر آن مرد شروع به دویدن کرد، اما هر چه دوید نتوانست به او برسد. و ...

سیمون ویلر شنید که از توی حیاط جلوی خانه صدایش می کنند، از جا برخاست تا ببیند چه خبر است. هنگام رفتن رویش را به من کرد و گفت: «غریبه راحت و آسوده سر جایث بنشین، همین حالا بر می گردم.» باور نمی کردم که ادامه داستان جیم اسمایلی - این آدم خانه بدوش ماجراجو - امروز به مورد لئونیداس دبلیو اسمایلی محترم بکشد و به همین خاطر به راه افتادم. کنار در به ویلر پر حرف و وراج که داشت بر می گشت، برخورددم. دست بردار نبود و از نو شروع کرد: «این اسمایلی اگر هزار تا چاقو بسازد یک دانه آن هم دسته ندارد...» با خوشرویی زیر لب گفتم: «مرده شور خودش و چاقوی لعنتی اش را ببرد!»

این حرف را زدم و از پیرمرد خدا حافظی کردم و رفتم.

خانم مک ویلیامزها و رعد و برق

آقای مک ویلیامز در ادامه گفت: «بله، آقا» آخر این شروع صحبت او نبود. «ترس از رعد و برق یکی از عذاب‌آورترین ضعفهاست که یک انسان می‌تواند اسیرش شود. غالب اوقات فقط زنها دچار آن می‌شوند؛ با وجود این، این ترس را گهگاه نزد یک سگ و گاهی هم نزد یک مرد می‌توان مشاهده کرد. این یک ضعف بخصوص دردناکی است، چون قلب انسان را بیش از هر هراس دیگر به طپش در می‌آورد. برای آن که با دلایل عقلانی قابل توجیه نیست و بواسطه شرم هم این عادت از سر کسی نمی‌افتد. یک زن که خود می‌توانست با شیطان عناد بورزد - و یا یک موش -، آرامش خود را هنگام دیدن صاعقه از دست می‌دهد و کاملاً در هم می‌ریزد. دیدن آنها به هنگام ترس رقت‌انگیز است. خوب همان‌طور که گفتم، با فریاد نیمه خفه و پی‌درپی «مورتیمر»^(۱)، مورتیمر! که در گوشم طنین افکنده بود، از خواب پریدم. به محض این که حواس پنجگانه‌ام را جمع کردم، در تاریکی به سمت صدا رفتم و گفتم: «اوانجیلین»^(۲)، تویی صدا می‌کنی؟ چه خبر شده؟ کجایی؟»

۱- Mortimer

۲- Evangeline

«در جا کفشی هستم و درش را هم قفل کردم. از خودت خجالت نمی-
کشی، در هوای پر رعد و برق و وحشتناک گرفتی خوابیدی»
«چطور، مگر خوابیدن خجالت دارد؟ این حرفت بی معنی است.
اوانجلین، خوابیدن که شرم آور نیست.»
«تو تا به حال سعی نکردی، مورتیمر - به این امر واقف هستی، اما سعی
نمی کنی.»

صدای حق حق گریه خفه‌ای را شنیدم. این صدا کلام نیشداری که بر
زبانم بود، خفه کرد و به جای آن گفتم: «متأسفم، عزیزم، واقعاً متأسفم.
منظورم این نبوده. از جا کفشی بیا بیرون و...»
«مورتیمر!»

«خدایا، عزیزم، چه خبر شده؟»
«نکند می خواهی بگویی، هنوز در رختخوابی؟»
«چرا که، نه!»

«فوراً از رختخواب بیا بیرون. فکر می کردم، حتی اگر خودت هم
نمی خواهی، باید به خاطر من و بچه‌ها، بیشتر مراقب جاننت باشی.»
«اما، عزیزم...»

«مورتیمر، با من جر و بحث نکن. تو می دانی که در هوای پر رعد و برق،
هیچ جایی خطرناکتر از رختخواب نیست - همه کتابها این را نوشته‌اند؛ اما تو
در رختخواب می مانی و زندگی‌ات را عمداً از بین می ببری - خدا می داند،
برای چه، اگر این کار تو برای دعوا و دعوا و...»

«لعنت بر شیطان، اوانجلین، من که حالا در رختخواب نیستم. من...»
پرتو ناگهانی برق جمله او را قطع کرد و در پی آن فریاد کوتاه و موحش
خانم مک ویلیامز و ضربه شدید رعد به گوش رسید.
«دیدی چه شد. مورتیمر، چطور می توانی این قدر بدجنس باشی و در

چنین لحظه‌ای ناسزا بگویی؟»

«من ناسزا نگفتم. در هر صورت به خاطر آن، رعد و برق نیامده است. اگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدم باز هم می‌آمد؛ اوانجلین، این مطلب را خیلی خوب می‌دانی، در هر صورت باید بدانی هنگامی که جو بار الکتریسته پیدا می‌کند...»

«آه، بله! حالا به خاطرش دعوا کن، دعوا کن! نمی‌فهمم که یک آدم چطور می‌تواند چنین رفتاری داشته باشد، همان طور که می‌دانی ما برقگیر نداریم و زن و بچه‌های محتاج این هستند که تو لطف کنی و آینده‌نگر باشی. چه کار داری می‌کنی؟ در چنین لحظه‌ای کبریت روشن می‌کنی! نکند کاملاً دیوانه شدی؟»

«زن لعنت بر شیطان، دیگر چه شده؟ این جا مثل گور تاریک است و...»
«خاموشش کن! زود باش خاموشش کن! مگر می‌خواهی همه ما را از بین ببری؟ تو که می‌دانی نور از هر چیزی بهتر برق را جذب می‌کند.»
بوم بوم بوم بوم!

«گوش کن! حالا می‌بینی چه کار کردی!»

«نه، من نمی‌بینم چه کار کردم. شاید بتواند یک کبریت برق را جذب کند، اما تا جایی که من می‌دانم خودش برق تولید نمی‌کند. حاضرم سر هر چه باشد شرط ببندم که این بار یک ذره هم جذب نکرده است، چون اگر ضربه خوب کبریت من کاری بود، باید بگویم این لعنتی درست نشانه نرفته است، می‌توان گفت به طور متوسط از یک میلیون ضربه خوب کبریت یکی هم درست نشانه نمی‌رود. خوب در دالی مونت^(۱) چنین پناهگاه‌هایی...»

«خجالت بکش، مورتیمر، ما در این جا با مرگ روبرو هستیم و تو در چنین لحظه حساسی از این حرفها می‌زنی. اگر نمی‌خواهی که - مورتیمر!»

«بله؟»

«امشب دعا کردی؟»

«من - بله می خواستم، اما بعد یکدفعه به سرم زد ببینم می توانم حساب

کنم دوازده ضربدر سیزده چند می شود، و...»

بوم بروم بوم! بوم بلوم بل بنگ!

«آه، ما نابود شدیم. راه نجاتی نداریم! چطور در چنین لحظه ای توانستی

فراموش کنی؟»

«اما در چنین لحظه ای نبود. هیچ ابری در آسمان نبود. از کجا می-

بایستی بدانم به خاطر این اهمال کوچک، چنین سر و صدای بلندی راه

می افتد؟ و فکر نمی کنم سر و صدایی که به این خاطر راه انداختی کار درستی

باشد. در واقع به ندرت پیش می آید که دعا نکنم. هنوز یادم نرفته که چهار سال

پیش باعث بروز زلزله شدم.»

«مورتیمر! چه می گویی! تب زرد را فراموش کردی؟»

«عزیزم به خاطر تب زرد مدام سرزنش می کنی، این کار تو به هیچ وجه

درست نیست. بدون ایستگاه بین راه حتی نمی شود از این جا یک تلگراف به

ممفیس^(۱) فرستاد، پس چطور ممکن است یک نافرمانی کوچک تا چنین

فاصله دوری برود؟ زلزله را چون در این نزدیکی اتفاق افتاد می پذیرم، اما اگر

بنا باشد هر اتفاق رذیلانه ای که می افتد، من مسئول باشم، می دهم دارت

بزند...»

بوم بروم بوم! بوم بنگ!

«آه، خدایا خدایا، صاعقه اصابت کرد، می دانم مورتیمر. دیگر هرگز

سپیده دم فردا را نخواهیم دید؛ بد نیست به خاطر داشته باشی یاوه گوئیهای

کافران تو، باعث نابودی ما شده است - مورتیمر!»

«خوب، حالا دیگر چه شده؟»

«طنین صدای تو طوری است که انگار جلوی بخاری هیزمی ایستادی؟»

«این دقیقاً همان جرمی است که دارم همین حالا مرتکب می شوم.»

«فوراً از آن جا دور شو! به نظر می رسد، واقعاً می خواهی همه ما را نابود

کنی. مگر نمی دانی هیچ برقگیری بهتر از بخاری هیزمی نیست؟ حالا

کجایی؟»

«همین جا هستم، کنار پنجره.»

«آه، لعنت بر شیطان! مگر عقلت کم شده؟ فوراً از آن جا دور شو! هر

شاگرد مدرسه ای می داند هنگام رعد و برق کنار پنجره ایستادن چقدر

خطرناک است. آه خدایا خدایا می دانم دیگر هرگز سپیده دم فردا را نخواهم

دید! مورتیمر!»

«بله.»

«این چه سرو صدایی است؟»

«من هستم.»

«چکار می کنی؟»

«دنبال قسمت بالای زیر شلواری ام می گردم.»

«زود بیندازش دور! باورم نمی شود، در چنین لحظه ای با آن که می دانی

کارشناسان در این که اشیا پشیمی برق را جذب می کنند با هم هم عقیده اند،

داری زیر شلواری پشیمی می پوشی! آواز نخوان!»

«خوب این دیگر چه ضرری دارد؟»

«مورتیمر، این را به تو گفته ام، صد بار است که گفته ام، این که آواز

خواندن جو را که جریان الکتریسته را موقتاً قطع کرده است به جنبش در

می آورد و... لعنت بر شیطان، چرا در را باز می کنی؟»

«خدایا، زن مگر این کار هم مضر است؟»

«مضر؟ منظورت این است که ما را می کشی! هر کسی که به طریقی با این مسأله درگیر بوده، می داند هر که باعث جریان هوا شود، مستقیماً از برق دعوت کرده است. خدایا، محبوس شدن با یک دیوانه در چنین لحظه‌ای چقدر هولناک است. مورتیمر، داری چکار می کنی؟»

«هیچ کاری نمی کنم، فقط دارم شیر آب را باز می کنم. هوای اتاق به طرز خفقتان آوری گرم است. می خواهم صورت و دستهایم را بشویم تا خنک شوم.»

«لابد یک ذره عقلی هم که داشتی از دست دادی. اگر شانس اصابت صاعقه در هر ماده‌ای یک بار باشد در آب پنجاه برابر بیشتر است. زود باش شیر آب را ببند. عزیزم، دیگر هیچ چیزی در دنیا نمی تواند ما را نجات بدهد، به این مسأله کاملاً واقفم. به نظرم می رسد که - مورتیمر، این دیگر چه بود؟»

«این یک لعن...، تابلو بود، افتاد زمین!»

«بعد تو به دیوار تکیه می دهی! تا حالا چنین بی‌مبالاتی ندیده و نشنیده‌ام! مگر نمی دانی که هیچ چیزی بهتر از دیوار هادی برق نیست؟ زود از آن جا دور شو! مورتیمر، همان طور که خواهش کردم برای خودت تخت فتری آوردی؟»

«نه، یادم رفت.»

«یادت رفت؟! این می تواند به قیمت از دست دادن جان تمام شود. اگر تخت فتری را آورده بودی، می توانستی آن را وسط اتاق بگذاری و روی آن دراز بکشی، آن وقت کاملاً ایمن می شدی. قبل از آن که فرصت کنی دیوانگی تازه‌ای بکنی، زود بیا توی کمد.»

کوشیدم تا توی کمد جا شوم، اما آن کمد کوچک به هنگام بسته بودن در گنجایش ما را نداشت و در آن خفه می شدیم. پس از اندکی دچار تنگی نفس شدم، بعد به سختی از کمد بیرون آمدم.

همسرم فریاد کشید: «مورتیمر، یک چیزی باید به نجات تو بیاید. کتاب آلمانی را که انتهای تاقچه است به من بده و یک شمع هم بده، اما آن را روشن نکن. یک کبریت به من بده، شمع را خودم توی کمد روشن می‌کنم. در این کتاب چند تا توصیه نوشته شده است.»

کتاب را آوردم - البته به قیمت شکستن یک گلدان و چند تا شیء شکستنی دیگر، و بانوی محترم با آن شمع‌اش در را بر روی خود بست. برای لحظه‌ای آرامش پیدا کردم؛ بعد فریاد کشید: «مورتیمر، این چه بود؟»
«چیزی نبود، گربه بود.»

«گربه! خدایا نابود شدیم! گربه را بگیر و توی دستشویی زندانی کن. فقط زود باش، عزیزم، گربه‌ها پر از الکتریسته‌اند. می‌دانم از خطرهای این شب هولناک موهایم سفید می‌شود.»

دوباره صدای حق‌حق خفه‌ای شنیدم. اگر این حق‌حق گریه نمی‌بود، در این تاریکی برای چنین قصد متهورانه‌ای از جا جم نمی‌خوردم. بدین ترتیب کار را شروع کردم - از صندلیها بالا رفتم، به تمام موانع ممکنه که همه سخت و غالباً نوک تیز بودند، برخورددم و سرانجام گربه را گرفتم و او را در کمد زندانی کردم، البته این کار کلاً به قیمت چهار صد دلار بابت اثاثیه و ساق پای شکسته‌ام تمام شد.

از توی کمد عبارات خفه‌ای شنیده شد: «مورتیمر، این جا نوشته امن‌ترین نقطه ایستادن روی صندلی در وسط اتاق است و باید پایه‌های صندلی با شیئی که هادی نیست، عایق شود. یعنی پایه‌های صندلی را باید درون لیوان بگذاری.»

بوم! بنگ!

«گوش کن! عجله کن، مورتیمر، قبل از این که کشته شوی.»

موفق شدم لیوانها را پیدا کنم و ایمن شوم. آخرین چهار لیوانی که

باقیمانده بود آوردم بقیه لیوانها شکست. پایه‌های صندلی را عایق کردم و منتظر آموزش بعدی ماندم.

«مورتیمر، در این جا نوشته.» - به زبان آلمانی شروع به نقل قول کرد: «هنگام رعد و برق باید اشیاء فلزی مثل حلقه، ساعت، کلید و غیره را از خود دور کرد و نباید در جایی که فلزات روی هم انباشته شده و یا به اشیاء دیگر متصل‌اند، مثل اجاق، بخاری و نرده آهنی و امثالهم ایستاد. منظور از این نوشته چیه، مورتیمر؟ باید فلز با خود داشت یا آن را از خود دور کرد؟»

«بله، من هم درست نمی‌دانم. به نظر کمی پیچیده می‌آید. همه نصایح آلمانی کما بیش پیچیده است. خوشبختانه در هر صورت بیشتر جمله‌ها در حالت مفعول بواسطه، بسته گریخته در حالت اضافه ملکی و مفعول صریح است؛ به همین خاطر تصور می‌کنم باید یک کمی فلز همراه داشت.»

«بله، لابد همین طور است. هر آدم عاقلی این را می‌داند. می‌دانی فلز مؤثر است، مثل یک برقگیر. کلاه آتش‌نشانی‌ات را روی سرت بگذار، مورتیمر بخش اعظمی از آن فلزی است.»

کلاه را آوردم و روی سرم گذاشتم. شیشی بود به واقع سنگین، زمخت و ناراحت‌کننده، آن هم در شبی گرم و در اتاقی خفه. حالا دیگر حتی لباس خوابم هم برایم زیادی بود.

«مورتیمر، حالا باید از کمربت هم محافظت کنی. نمی‌خواهی لطف کنی و شمشیر دفاع غیر نظامی‌ات را ببندی؟»
«این کار را کردم.»

«خوب، مورتیمر باید یک جوری از پاهایت هم محافظت کنی. لطفاً مهمیزها را به پایت ببند.»

بی سرو صدا این کار را کردم و تا جایی که می‌توانستم آرامش خود را حفظ کردم.

«مورتیمر، این جا نوشته.» دوباره به زبان آلمانی شروع به نقل قول کرد:
«صدای رعد و برق بسیار خطرناک است، چون خود ناقوس یا جریان هوایی
که به واسطه صدا ایجاد شده و ارتفاع برج ممکن است برق را جذب کند.
مورتیمر یعنی هنگام رعد و برق اگر ناقوسهای کلیسا صدا نکند، خطرناک
است؟»

«بله، به نظر می‌رسد مفهومش همین است - وقتی اسم مفعول در حالت
فاعلی مفرد باشد، به نظرم مورد همین است. بله، فکر می‌کنم مفهومش این
است هنگام رعد و برق بالای برج کلیسا در صورت نبودن جریان هوا، اگر
زنگها به صدا در نیاید، بسیار خطرناک است و به علاوه متوجه این اصل و
قاعده نمی‌شوی...»

«مورتیمر، کافی است؛ وقت گرانبها را با حرف زدن تلف نکن. زنگوله
بزرگ سر میز را بیاور! زنگوله بیرون اتاق توی راهرو است. مورتیمر، زود باش
عزیزم! حالا تقریباً جایمان امن است. آه خدایا، تازه دارد باورم می‌شود. بار
دیگر جان به سلامت برده‌ایم!»

کلبه ییلاقی ما بالای تپه و چشم اندازش به دره بود. کلبه‌های دهقانی
بسیاری در همسایگی ما بود که اولین آنها حدود سیصد چهارصد یارد با ما
فاصله داشت.

همان وقت که روی صندلی ایستاده و آن زنگوله و حشتناک را هفت
هشت دقیقه به صدا در آورده بودم، ناگهان کرکره پشت در به کناری رفت و
فانوسی که درخشش نور آن چشم را خیره می‌کرد پشت پنجره نمایان شد، به
دنبال آن صدای خشنی به گوش رسید که پرسید: «آن جا چه خبر است؟»

پشت پنجره پر از مردانی بود که با چشمانی از حدقه در آمده به لباس
خواب من و آرایش جنگی‌ام به شدت خیره شده بودند.

زنگوله را پایین آوردم، مضطرب از صندلی پایین پریدم و گفتم:

«دوستان، حالا دیگر این جا خبری نیست - فقط اندکی اضطراب بابت
رعد و برق بود. داشتم سعی می کردم مسیر برق را منحرف کنم.»
«رعد و برق؟! برق؟! عجب، آقای مک ویلیامز، مگر عقلتان را از دست
داده اید؟ شب زیبا پر ستاره ای است و رعد و برقی در کار نیست.»
نگاهی به بیرون انداختم، به قدری حیرت کردم که تا مدتی نتوانستم
حتی کلمه ای بر زبان بیاورم. بعد گفتم: «متوجه نمی شوم. ما نور برق را واضح
و آشکار از پشت پرده و کرکره چوبی پشت در دیدیم و صدای رعد را
شنیدیم.»

پس از شنیدن این حرف آنانی که پشت پنجره ایستاده بودند یکی بعد از
دیگری از زور خنده به زمین افتادند - دو نفر از آنان تا سرحد مرگ خندیدند.
یکی از آنانی که جان به سلامت برده بود، اظهار داشت: «جای تأسف است که
به این فکر نیفتادید، کرکره پشت در را باز کنید و به کوه مرتفعی که آن جاست
نگاه کنید. آنچه شنیدید صدای توپ بود و آنچه دیدید آتشی بود که از لوله
تفنگ خارج می شد. ببینید درست در نیمه شب به تلگرافخانه ها این خبر
مخابره شد: «گارفیلد»^(۱) منصوب شد - این تمام داستان بود!»
آقای مک ویلیامز گفت: «بله، آقای تواین، همانطور که اول تأکید کردم
دستورالعمل برای حفاظت در برابر صاعقه به قدری عالی و متعدد است که
اصلاً باورم نمی شود صاعقه بتواند کسی را بکشد.»
کیف و چترش را برداشت و پیاده شد، آخر قطار به شهرش رسیده بود.

۱- Garfield (James Abram) جیمز آبرام گارفیلد، بیستمین رئیس جمهور ایالات

مک ویلیامزها و دستگاه دزدگیر

درد دل با صمیمیت و به طور مطبوعی ادامه داشت، از هوا به محصول، از محصول به ادبیات، از ادبیات به داستان جنجال برانگیز، از داستان جنجال برانگیز به مذهب کشیده شد؛ بعد با جهش بی هدفی به قضیه دستگاه دزدگیر رسید. این اولین بار بود که آقای مک ویلیامز احساس درونی اش را آشکار می کرد. هر وقت این علامت را روی چهره اش ببینم؛ متوجه می شوم، خاموش می شوم و به افرصت می دهم تا سفره دلش را باز کند. بدین ترتیب احساساتش را البته نه چندان مسلط بیان کرد:

آقای تواین، راجع به دستگاه دزدگیر هیچ نظری نداشتم، هیچ نظری، علتش را برایتان خواهم گفت. وقتی خانه ما تقریباً ساخته شد، پی بردیم که هنوز مقداری پول برایمان باقی مانده است، علت هم داشت چون لوله کش چیزی از آن نمی دانست.

در نظر داشتم با این پول خلنگزار را نور باران کنم، چون همیشه به نحوی از خلنگزار خوشم نمی آمد، اما زنم گفت نه، ما دستگاه دزدگیر می خواهیم. به این مصالحه تن دادم. لازم است توضیح بدهم: همیشه وقتی من یک چیزی

می‌خواهم و زنم یک چیز دیگر و تصمیم ما مثل همیشه همان می‌شود که زنم می‌خواهد، این را او مصالحه می‌نامد.

خلاصه مردی از نیویورک آمد و دستگاه دزدگیر را نصب کرد؛ بابت هزینه نصب سیصد و بیست و پنج دلار محاسبه کرد و گفت، حالا می‌توانیم آسوده بخوابیم. تا مدتی هم همین طور بود - یعنی تقریباً تا یک ماه. یکی از شبها اول بو آمد و بعد هم دود، به من توصیه شد از جا بلند شوم و ببینم چه خبر شده است. شمع را روشن کردم و به طرف پله رفتم. آن جا به دزدی برخوردم که داشت از یکی از اتاقها بیرون می‌آمد، سبدی پر از خرت و پرت حلبی زیر بغل زده بود که در تاریکی تصور کرده بود نقره خالص‌اند. گفتم: «دوست من، سیگار کشیدن در این اتاق ممنوع است.»

او جواب داد، در این جا غریب است و از او نباید انتظار داشت با مقرراتی که در این خانه حاکم است، آشنا باشد؛ او گفت، در خانه‌های دیگر هم بوده است که درست به خوبی همین خانه بودند و هرگز از این بابت کسی عصبانی نشده است. و در ادامه افزود، در هر صورت بنا به تجربه‌اش چنین ممنوعیتهایی هنوز برای یک دزد معتبر نیست.

گفتم: «اگر این طور است، پس همچنان به کشیدن سیگار ادامه بدهید، با وجود این معتقدم آنچه برای یک دزد مجاز است برای یک اسقف ممنوع است، این نشانه واضحی از عصر فاسد است. خوب از این قضیه بگذریم. اصلاً چطور توانستید این طور پنهانی و فریبکارانه بی‌آن که دستگاه دزدگیر به کار بیفتد وارد خانه شوید؟»

دستپاچه و خجل شد، بعد همان طور با دستپاچگی گفت:

«هزار بار پوزش می‌خواهم. نمی‌دانستم شما دستگاه دزدگیر دارید و گرنه آن را به صدا در می‌آورد. لطفاً راجع به این مسأله هیچ حرفی نزنید، ممکن است والدینم از این جریان با خبر شوند، آخر آنان پیر هستند و ضعیف

و چنین گسستگی گستاخانه در عادات مقدس تمدن مسیحی ما می تواند پل لرزانی را که تیره و تار رابط میان حال رنگ باخته و نامرئی و ژرفای بزرگ و با شکوه جاودانگی است، بی رحمانه متلاشی کند. ببخشید می شود خواهش کنم یک کبریت به من بدهید؟»

به او گفتم: «غلیان احساسات شما وجهه ای است برایتان، اما اگر به من اجازه بدهید می گویم در بیان استعاره مهارت چندانی ندارید. مراقب پایتان باشید، بنا به تجربه ام این قبیل چیزها را فقط می توان روی جعبه اش به آتش کشید، البته نه همیشه. برگردیم سر اصل قضیه: چگونه وارد این جا شدید؟»

«از یکی از پنجره های طبقه اول.»

همان طور هم بود. حلبی ها را دوباره خریدم البته به قیمت گرویی و کمتر از هزینه آگهی، برای دزد شبی خوش آرزو کردم، پنجره را پشت سرش بستم و به مقر اصلی بازگشتم تا گزارش بدهم.

صبح روز بعد متخصص دستگاه دزدگیر را خبر کردم. او آمد و گفت، علت اصلی به کار نیفتادن آژیر این است که دستگاه به طبقه همکف وصل بوده و اگر کسی وسیله دفاعی را تنها جلوی پاهایش بگیرد، کاری احمقانه کرده است. مثل آن است که بدون سلاح به میدان جنگ برود. در نتیجه متخصص تمام طبقه اول را هم به سیستم دزدگیر وصل کرد و بابت آن سیصد دلار گرفت و راهش را کشید و رفت.

چندی بعد یکی از شبها دزدی را در طبقه دوم یافتم که با کوهی از اسباب و اثاثیه مختلف تصمیم داشت از نردبان پایین بیاید. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود با چوب بیلارد توی مغزش بکوبم، اما فکر دومم این بود، از فکر اولم دست بکشم، چون او بین من و جعبه ای که در آن چوب بیلارد بود، قرار داشت. کاملاً معلوم بود فکر دوم من معقول تر است؛ به همین خاطر دست به ترکیبش نزدم و دست به کار سازش شدم. ده درصد از مبلغ اجناس را

به خاطر آن که از نردبانم استفاده کرده بود کم کردم و آن را دوباره خریدم. روز بعد بار دیگر متخصص را خبر کردم و طبقه دوم را هم در ازای پرداخت سیصد دلار به سیستم دزدگیر وصل کردیم.

در این بین تابلوی اعلام خطر گسترده تر شد. چهل و هفت پلاک پیدا کرد که روی آن نام اتاقها و بخاریهای هیزمی را نوشته بودند و به اندازه یک کمد لباس معمولی فضا را اشغال کرده بود. زنگ دستگاه به بزرگی یک تشت بود که بالای سر تخت ما نصب شده بود. سیمی از خانه به محل سکونت درشکه چی در اصطبل و از آن جا به زنگ باشکوهی کنار متکای او کشیده شده بود.

اگر این مسأله‌ای که می‌خواهم برایتان بگویم نبود، حالا دیگر می‌توانستیم آسوده باشیم: هرروز صبح سر ساعت پنج خانم آشپز از راه همیشگی برای رفتن به سر کارش در را باز می‌کرد و دینگ، زنگ به کار می‌افتاد. وقتی برای اولین بار این اتفاق افتاد، تصور کردم اسرافیل در صورش دمیده و روز قیامت است. این مسأله در رختخواب به فکرم نرسید، بیرون از رختخواب بودم، اولین خاصیت این زنگ وحشتناک این است که در همه جای خانه می‌پیچد، به دیوار می‌خورد به طوری که شخص خود را جمع می‌کند و مثل یک عنکبوت روی سطح بخاری پیچ و تاب می‌خورد، تا یکی پیدا شود و در آشپزخانه را ببندد. قدر مسلم این است که هیچ سر و صدایی را نمی‌شود با سر و صدای وحشتناکی که این زنگ به راه می‌اندازد، مقایسه کرد.

در نتیجه، این فاجعه مرتب هر صبح سر ساعت پنج اتفاق می‌افتاد و همیشه برای ما به قیمت سه ساعت خواب تمام می‌شد؛ زیرا فراموش نکنید: اگر این وسیله کسی را بیدار کند، جای معینی از او را بیدار نمی‌کند، بلکه تمام بدن، وجدان و همه چیز او را بیدار می‌کند بعد از آن آدم دلش می‌خواهد هیجده ساعت هوشیار دراز بکشد - هیجده ساعت به قدری هوشیار که باور کردنی نیست و مثل آن تاکنون تجربه نشده است. زمانی مرد غریبه‌ای در خانه

ما مُرد؛ ما نقل مکان کردیم و آن شب اتاق خوابمان را در اختیار او گذاشتیم. فکر می‌کنید آن غریبه برای دوباره بیدار شدن تا روز رستاخیز صبر کرده است؟ نه، آقا. سر ساعت پنج صبح روز بعد با رضایت تمام و بی‌هیچ گونه تشریفاتی از جا برخاست. این مسأله را از قبل می‌دانستم، کاملاً می‌دانستم. بیمه عمرش را گرفت، چون مدارک کافی برای اثبات مرگش وجود داشت و اگر نمرده باشد، هنوز هم زندگی می‌کند.

خوب، حاصل از دست دادن آن همه خواب روزانه سبب شد تا به آرامی قدم به سرزمین بهتری بگذاریم. سرانجام به همین خاطر دوباره متخصص را خبر کردیم. او یک سیم به طرف بیرون در کشید و آن جا یک کلید گذاشت که خدمتکار ما توماس^(۱) مُدام اشتباه می‌کرد. هر وقت به رختخواب می‌رفت، دستگاه دزدگیر را خاموش می‌کرد و سپیده دم دوباره دستگاه را درست سر وقت قبل از آن که خانم آشپز در را باز کند، روشن می‌کرد و بدین ترتیب به سر و صدای زنگ این امکان را می‌داد که دوباره در فضای خانه بییچد و بعضی وقتها با صدای آن کسی یا یکی از ما شیشه پنجره‌ای را بشکند.

بعد از گذشت یک هفته پی بردیم قضیه کلید قطع و وصل فریب و یک دام بود. نیز کشف کردیم یک دسته دزد در خانه ما اقامت کرده‌اند - نه به خاطر آن که چیزی بدزدند، چون حالا دیگر چیز زیادی باقی نمانده بود، بیشتر به خاطر این آن جا مانده بودند تا از دست پلیس پنهان شوند، آخر کاملاً درمانده شده و فکری زیرکانه کرده بودند، با خود اندیشیده بودند کارآگاهان هرگز به این فکر نمی‌افتند یک دسته دزد خانه‌ای را پناهگاه خود قرار دهند که مشهور است به دستگاه دزدگیری مجهز است که در تمام آمریکا مؤثرتر و بهتر از آن طراحی نشده است.

دوباره متخصص آوردیم و این بار فکر بکری کرده بود: او دستگاه را

طوری میزان کرد که با باز شدن در آشپزخانه خاموش شود. فکر فوق‌العاده‌ای بود. پس از بررسی دید مناسب است. اما می‌توانید از همین حالا نتیجه را حدس بزنید هر شب وقت خواب دستگاه را روشن می‌کردم، چون دیگر به حافظه بد تو ماس اعتماد نداشتم.

به محض اینکه چراغها خاموش می‌شدند، دزدها از در آشپزخانه وارد می‌شدند و بدین ترتیب دستگاه دزدگیر خاموش می‌شد، بی آن که منتظر شویم تا خانم آشپز فردا این کار را انجام دهد. دیدید اوضاع و احوال ما از آنچه بود بدتر شد. ماهها نتوانستیم کسی را به خانه دعوت کنیم، در تمام خانه رختخوابی خالی نمانده بود، همه را دزدها اشغال کرده بودند.

سرانجام خودم چاره‌ای اندیشیدم. متخصص به درخواست من عمل کرد و یک سیم دیگر به طرف اصطبل کشید و کلیدی در آن جا کار گذاشت که سورچی می‌توانست دستگاه را روشن و خاموش کند. دستگاه عالی عمل می‌کرد و برای مدتی آرامش برقرار شد.

به هر حال دستگاه دزدگیر دست بردار نبود و بزودی دست به کار حيله تازه‌ای شد. یکی از شبهای زمستان از صدای این زنگ هولناک از رختخواب بیرون پریدیم و لنگ لنگان به سوی تابلو اعلام خطر رفتیم، چراغ گازی را روشن کردیم و با دیدن کلمه «اتاق بچه‌ها» در روی تابلو، همسر در جا بیهوش شد، من هم نزدیک بود به سرنوشت او دچار شوم. تفنگ ساچمه‌ای‌ام را برداشتم و تا وقتی که صدای غرش هولناک قطع شد، همان جا ایستادم و زمانی که سورچی لازم داشت محاسبه کردم. می‌دانستم که صدای زنگ او را هم از رختخواب بیرون کشانده است و به محض لباس پوشیدن با تفنگ در راه خواهد بود. وقتی مطمئن شدم در بین راه است، به اتاقی که کنار اتاق بچه‌ها بود، خزیدم، از پنجره سرک کشیدم، آن پایین، در حیاط هیکل رنگ و رو رفته سورچی را دیدم که با اسلحه پر منتظر موقعیت مناسب بود. بعد به درون اتاق

بچه‌ها پریدم و شلیک کردم، در همان لحظه سورچی به سوی تفنگم که از تیراندازی سرخ شده بود شلیک کرد. تیر هر دو نفرمان به هدف خورد. تیر من به لاله بچه‌ها خورد و او را شل کرد و تیر او هم پشت سرم را تاس کرد. چراغ گاز سوز را روشن کردیم و به دکتر تلفن کردیم. اثری از دزد نبود و کسی هم پنجره‌های را باز نکرده بود. فقط پنجره‌ای که تیر سورچی به آن اصابت کرده بود، خرد شده بود. معمای جالبی بود - دستگاه دزدگیر هنگام نیمه شب خود به خود به کار افتاده بود و از دزد در آن اطراف و اکناف خبری نبود!

متخصص طبق معمول خبر شد و آمد و توضیح داد که این مسأله قضیه «آزیر کور» است و گفت، به راحتی قابل اصلاح است. بدین ترتیب شیشه پنجره را انداخت، مبلغ قابل ملاحظه‌ای بابت آن گرفت و رفت. قلم از نوشتن مصیبت‌هایی که در طی سه سال بعد کشیدیم، عاجز است. در حین سه ماه بعد من با تفنگ در اتاقی که تابلو اعلام خطر در آن بود استراحت می‌کردم و سورچی هم مدام با اسلحه‌اش از من پشتیبانی می‌کرد. اما هیچ وقت چیزی پیدا نمی‌شد که ناچار شویم به آن شلیک کنم - همه پنجره‌ها بسته بود و مطمئن. روزهای بعد مدام متخصص را خبر می‌کردیم و او شیشه‌های پنجره - هایی که شکسته بود می‌انداخت که تا یک هفته سالم می‌ماند و البته آقای متخصص هیچ وقت هم در ارسال صورت حساب کوتاهی نکرد، صورت - حسابی که هر دفعه تقریباً به صورت زیر بود:

سیم برق	۲/۱۵	دلار
بست سیم برق	۰/۷۵	»
دو ساعت کار	۱/۵۰	»
موم	۰/۴۷	»
نوار چسب برق	۰/۳۴	»
پیچ	۰/۱۵	»

»	۰/۹۸	شارژ باتری
»	۲/۲۵	سه ساعت کار
»	۰/۰۲	نخ
»	۰/۶۶	پیه
»	۱/۲۵	هزینه متفرقه
»	۲	فنها
»	۷/۲۵	هزینه بلیت قطار
	جمع کل	۱۹/۷۷ دلار

سرانجام بعد از آن که سیصد چهارصد بار «آزیر کور» ما را ترسانده بود، یک چیز کاملاً طبیعی به وقوع پیوست، یعنی دیگر نترسیدیم. وقتی صدای زنگ در خانه پیچید، با آرامش به تابلو اعلام خطر نگاه کردم و متوجه شدم کدام اتاق است، با خونسردی آن را از سیستم آزیر خارج کردم و دوباره رفتم خوابیدم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. به علاوه دیگر آن اتاق را به سیستم آزیر وصل نکردم و متخصص هم خبر نکردم. خوب خود به خود با گذشت زمان تمام اتاقها از سیستم آزیر خارج شد و کل دستگاه از کار افتاد.

پس از آن که سیستم دزدگیر از کار افتاد، بدبیری بزرگی آوردیم که تا به حال گریبانگیرمان نشده بود. یکی از شبها دزدها آمدند و دستگاه دزدگیر را با خود بردند! بله، آقا هر چه داشت و نداشت بیرون کشیدند، تک تک چرخ دنده‌ها، فنرها، زنگ‌ها، زنگ بزرگ، باتری هر چه که بود. یکصد و پنجاه میل^(۱) سیم مسی را با خود بردند. به همین سادگی سیمها را از بیخ و بن کردند و بردند و برای ما حتی نشانه قابل رویتی که بتوانیم به هنگام دیدن آن فحش و ناسزا بگوییم باقی نگذاشتند.

شاید دوباره به دست آوردن دستگاه دزدگیر مضحک به نظر برسد؛ اما

۱- میل Mile هر میل معادل ۱۶۰۹/۳ متر و ۱۵۰ میل برابر ۲۴۱۳۹۵ متر می‌باشد.

سرانجام در ازای پرداخت وجه، از عهده‌اش برآمدیم. شرکت به ما گفت، ما هیچ کم و کسری نداریم جز این که یک سیستم درست و حسابی بدهیم بسازند - با فنرهای اختراعی تازه که به پنجره وصل می‌شود و مانع هر گونه «آزیر کور» می‌شود و با ساعت اختراعی جدید که دستگاه را بدون کمک انسان هر شب روشن و هر روز صبح خاموش می‌کند. به نظر پروژه خوبی می‌رسید. قول دادند همه چیز را ظرف مدت ده روز تمام کنند. کار را شروع کردند و ما به تعطیلات تابستانی رفتیم. چند روز کار کردند و بعد به تعطیلات تابستانی رفتند. در این بین دزدان به خانه ما نقل مکان کردند و تعطیلات تابستانی آنان هم شروع شد.

هنگامی که پاییز باز گشتیم هر چه در خانه بود برده و آن جا را کاملاً تکانده بودند. برای خانه دوباره اسباب و اثاثیه خریدیم و از نو مبلمان کردیم و دنبال متخصص فرستادیم. او آمد و کار را تمام کرد و گفت: «حالا دیگر ساعت میزان شده است و هر شب سر ساعت ده دستگاه روشن و هر روز صبح یک ربع به پنج خاموش می‌شود. شما دیگر هیچ کاری ندارید جز آن که هر هفته ساعت را کوک کنید و دیگر کاری به کارش نداشته باشید - دستگاه دزدگیر نیاز به مراقبت ندارد و خودش از خودش مراقبت می‌کند!» بعد از آن سه ماه سرشار از آرامش رسید. البته رقم صورت حساب هم بی نهایت بالا بود، اما گفتم پول را وقتی خواهم داد که معلوم شود دستگاه جدید کارش بی عیب و نقص است. مهلت قید شده سه ماه بود. بعد از سه ماه پول را پرداختم. و درست فردای آن روز سر ساعت ده صبح آزیر مثل یک دسته زنبور ده هزارتایی به صدا در آمد. طبق دستورالعمل عقربه را چرخاندم و گذاشتم روی ساعت دوازده، در نتیجه صدا قطع شد. اما شب دوباره اختلال پیش آمد و می بایست ساعت را دوازده ساعت دیگر جلو بکشم، تا دوباره دستگاه وصل شود. این کارهای بیپوده یک یا دو هفته همینطور ادامه پیدا کرد، بعد متخصص آمد و

یک ساعت جدید کار گذاشت، اما هر بار این کار ناموفق بود. همه ساعت‌هایش معیوب بودند و روزها دستگاه دزدگیر را به مدار وصل می‌کردند و شبها قطع؛ و اگر کسی ساعت را دستکاری می‌کرد تا شبها دستگاه را به مدار وصل کند به محض آن که رو بر می‌گرداند دستگاه را دوباره خاموش می‌کرد.

این داستان دستگاه دزدگیر بود. همه چیز مو به مو و همان طور که اتفاق افتاده، نقل شده و هیچ چیزی بهتر و یا از بدجنسی بدتر نشده است. بله، آقا، بعد از نه سال که با دزدها در خانه‌ای مجهز به دستگاه دزدگیری که مخارجش کمر شکن بود و حتی یک بار هم نشده بود که متخصص‌هایی که برای تعمیر دستگاه می‌آمدند یک سنت لعنتی را ندید، بگیرند، زیر یک سقف زندگی می‌کردم. ناگهان خیلی راحت و آسوده به همسرم گفتم دیگر از دست این شلوغ کاری‌ها جانم به لب رسیده است. از این رو پس از موافقت او دستگاه را پیاده کردم و آن را با یک سگ معاوضه کردم و بعد آن سگ را هم با تیر زدم.

آقای تواین، نمی‌دانم در این مورد چه نظری دارید، اما من فکر می‌کنم ساخت این قبیل چیزها کلاً به نفع دزدها تمام می‌شود. بله آقا، دزدگیر همه جنبه‌های ناخوشایند یک آتش‌سوزی، بلوا و حرمسرا را در خود جمع می‌کند و در عین حال فاقد تمام امتیازهای جایگزین‌کننده، همان نوعی که معمولاً خاص این دسته است، می‌باشد. خدا حافظ، من این جا پیاده می‌شوم.»

کالاغ مسخره

سخن گفتن جانوران با یکدیگر امری طبیعی است و شکی در آن نیست، اما بی شک عده معدودی هستند که قادر به درک زبان آنها می باشند. من تنها با یکی از آن عده معدود آشنا شده‌ام. می دانستم که با زبان حیوانات آشناست، این مطلب را خودش برایم گفته بود. او یک معدنچی بود، میانسال با قلبی پاک و ساده که سالهای بسیاری یکه و تنها در کنج خلوتی در کالیفرنیا میان کوهها و جنگلها بسر برده بود و بدین ترتیب رفتار تنها همسایگانش یعنی پرندگان و جانوران را مشاهده کرده و زیر نظر گرفته بود، تا آن که متوجه شد هر چه آنها می گویند می تواند بفهمد. نامش جیم باکر^(۱) بود. بنا به گفته او بعضی از جانوران معلومات اندکی دارند و به همین خاطر تنها متداولترین واژگان را به کار می بندند و در سخنانشان به ندرت یک تشبیه و یا یک بیان مجازی می آورند، در حالی که برخی از جانوران با واژگان بسیاری آشنا هستند و می توانند زبان را با مهارت به کار گیرند و شیوا و روان تکلم کنند؛ در نتیجه این گروه آخری مدام حرف می زنند؛ آنها از توانایی خود آگاهند و با میل و

رغبت به لافزنی می‌پردازند. باکر گفت، پس از مشاهده طولانی و دقیق سرانجام به این نتیجه رسیده است که کلاغها از همه جانوران با استعدادتر هستند. او معتقد است:

استعداد کلاغ بیش از سایر انواع مخلوقات است. کلاغ خلق و خوی گوناگونی دارد و احساساتش با سایرین تفاوت دارد. یک کلاغ آنچه را که احساس می‌کند، می‌تواند به زبان بیاورد. اما نه به صورت عامیانه کوچه و بازار، بلکه با زبان نوشتاری پرطنین و صحیح که پر از تشبیهات درست است. و اما درباره تسلط بر زبان باید گفت، کسی تاکنون ندیده که کلاغی سر یک واژه معطل بماند. واژگان از میان منقار او به راحتی بیرون می‌آیند. و یک چیز دیگر: به دقت گوش کردم پرنده، گاو و یا هیچ جانور دیگری نمی‌شناسم که مثل کلاغ با دستور زبانش آشنا باشد. ممکن است اعتراض کنند که گربه‌ها هم دستور زبان دان خوبی هستند؛ درست است، اما این فقط تا زمانی است که خشمگین نشده‌اند، بگذار روی بام یک آلونک به جان هم بیفتند، آن وقت می‌شود معنی دستور زبان را فهمید، آن وقت است که باید گوشها را گرفت. بنظر عوام این سروصدا مربوط به نزاع گربه‌هاست که غیر قابل تحمل است، اما این نظر درست نیست: غیر قابل تحمل بودن آن به این خاطر نیست، بلکه به خاطر این است که هنگام پرخاش غلطهای دستوری دارند. به عکس بندرت شنیده‌ام که کلاغی هنگام سخن گفتن غلط دستوری داشته باشد و اگر هم داشته باشد، چون یک انسان احساس شرم می‌کند، جلوی منقارش را می‌گیرد و جیم می‌شود. می‌شود گفت کلاغ یک پرنده است. البته تا حدودی هم درست است، چون پر دارد و لابد تابع هیچ کلیسایی هم نیست، اما با وجود این افکار و احساساتش مانند یک انسان است درست مثل من و تو. علتش را به تو می‌گویم. استعدادها، غرایز، احساسات و دلبستگی‌های کلاغ گسترده است. کلاغ همانند یک وکیل مجلس چندان پای‌بند اصول نیست.

دروغ می گوید، دزدی می کند، فریب می دهد، از هر پنج بار قولی که داده چهار بار زیر قولش می زند. قداست یک وظیفه را به راحتی نمی توان به او حالی کرد. یک چیز دیگر هم هست: کلاغ می تواند بهتر از هر چارواداری ناسزا بگوید. شاید فکر کنیم گربه هم می تواند ناسزا بگوید. او هم می تواند، اما به یک کلاغ سوژه ای بدهد که چاک دهنش باز شود. گربه به گردش هم نخواهد رسید. نمی خواهد از این حرفها بزنید، درباره اش اطلاع کافی دارم. و باز هم یک چیز دیگر: در ناسزاگویی - در ناسزا گفتن کلاغ دست انسان را از پشت می بندد. بله عزیز من کلاغ مثل یک انسان است. می تواند گریه کند، بخندد، شرمنده شود، تفکر کند، طرح بریزد و مباحثه کند، از جار و جنجال خوشش می آید، تحمل شوخی را دارد، درست مثل تو می داند چه وقت خیریت کرده است.

اگر کلاغی حالتها و رفتار انسانی نداشته باشد، بهتر است خود را کنار بکشد، قضیه چنین است. اما اکنون می خواهم برایتان داستانی واقعی درباره کلاغها نقل کنم.

همان موقع که کم کم داشتم زبان کلاغها را می فهمیدم، واقعه کوچکی اتفاق افتاد. حالا دیگر هفت سال از آن زمان گذشته و آخرین انسان هم از آن ناحیه رفته است. خانه اش هنوز آن جاست - از آن وقت تا کنون همیشه خالی بوده است؛ کلبه ای است چوبی با پشت بام تخته ای، تنها یک اتاق بزرگ دارد. و بس، بدون سقف است و هیچ چیزی بین تیر چوبی بام و کف اتاق نیست. یکی از روزهای یک شنبه با گربه جلوی کلبه ام نشسته بودم و آفتاب می گرفتم، به کوههای کبود نگاه می کردم، به صدای خش خش برگهای سرگردان درختان گوش سپرده بودم و به خانه پدری ام که در ولایت بود و سیزده سال از آن هیچ خبری نداشتم، فکر می کردم، تا آن که کلاغی که میوه بلوطی را به منقلار گرفته بود، روی بام کلبه نشست و گفت: «هی، به نظر می آید یک چیزی

پیدا کردم.»

به هنگام گفتن این حرف طبعاً میوه بلوط هم از منقارش افتاد و از روی بام به پائین غلتید، توجهی به این مسأله نکرد، افکارش متوجه آن چیزی بود که پیدا کرده بود. روی تخته بام حفره‌ای بود. سرش را روی تخته گذاشت، یک چشمش را بست و چشم دیگر را کاملاً به حفره چسباند درست مثل یک موش خرما که به درون یک کوزه نگاه می‌کند؛ بعد با چشمانش که برق می‌زد به بالا نگاه کرد، یک یا دو بار بال بال زد - ناگفته نماند که بال بال زدن نشانه شادمانی است - بار دیگر به سخن در آمد و گفت: «مثل یک حفره به نظر می‌آید، اگر یک حفره نباشد، اسمم را عوض می‌کنم.»

بعد دوباره سرش را خم کرد، خطر را به جان خرید و بار دیگر نگاه کرد؛ این بار با شادمانی بیش از پیش به بالا نگاه کرد، هم بال بال زد و هم دم جنباند و گفت: «چه حفره فوق‌العاده‌ای، معلوم می‌شود بخت با من یار بوده است.» بدین ترتیب به سوی پایین پرواز کرد، میوه بلوط را آورد، آن را بلند کرد و به درون حفره انداخت؛ بعد با لبخندی آسمانی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، سرش به عقب برگرداند، وقتی گوش ایستاد به آرامی لبخند از چهره‌اش چون نفسی که از روی تیغ ریش تراشی پاک می‌شود، محو شد و جای آن را حیرت مرموزی گرفت. بعد گفت: «مضحک است، صدای افتادنش را نشنیدم!» دوباره چشمش را روی حفره گذاشت و مدت طولانی به دقت به درون آن نگاه کرد، کمر راست کرد و سر تکان داد، به طرف دیگر رفت، یک بار هم از آن جا نگاه کرد و دوباره سر تکان داد. مدتی فکر کرد و بعد کاملاً دقیق شد مدام دور حفره می‌رفت و از هر گوشه به درون آن چشم می‌انداخت، اما همه این کارها بی‌فایده بود. روی بام کلبه به فکر فرو رفت، مدتی با پای راست پشت سر خود را خاراند و سرانجام گفت: «خوب، معلوم می‌شود حل این مسأله از قوه فهم و درک من خارج است، احتمالاً حفره بسیار طولیلی است، نباید وقت تلف

کنم، بهتر است راه بیفتم؛ بنظرم اشکالی ندارد. در هر صورت به خطرش می‌ارزد.»

بدین ترتیب پرواز کرد و رفت یک میوه بلوط دیگر آورد، آن را درون حفره انداخت و به سرعت چشمش را جلوی حفره گذاشت تا ببیند چه می‌شود، اما سرعت او کافی نبود. یک دقیقه تمام چشم از روی حفره برنداشت، بعد برخاست، آهی کشید و گفت: «لعنت بر شیطان، نمی‌توانم سر در بیاورم، اما یک بار دیگر سعی می‌کنم.» یک بلوط دیگر آورد و کوشید تا ببیند چه بر سر آن می‌آید، اما این کار بی‌فایده بود. با خود گفت: «من به شخصه هرگز یک چنین حفره‌ای ندیده‌ام. بنظرم یک نوع حفره کاملاً جدید است.» بعد کم‌کم خشمگین شد. برای لحظه‌ای باز هم به خود مسلط شد، روی بام کلبه بالا و پائین رفت و زیر لب غرُ غرُ کرد، اما دیری نگذشت که نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و ناگهان شروع به ناسزا گفتن کرد، آن قدر ناسزا و ناسزا گفت تا چهره‌اش از خشم کاملاً سیاه شد. هرگز پرنده‌ای ندیده بودم که به خاطر چنین مسأله کم‌اهمیتی این قدر پر و بال بزند. وقتی دست از این کارها برداشت دوباره به طرف حفره رفت، نیم دقیقه به درون آن نگاه کرد و بعد گفت: «خوب تو یک حفره طویل، عمیق و در واقع عجیب و غریب هستی - اما من تصمیم گرفتم تو را پُر کنم، اگر این کار را نتوانم بکنم، اسمم را عوض می‌کنم - اگر این کار حتی صد سال هم طول بکشد، این کار را خواهم کرد.»

و بدین ترتیب دست به کار شد. در طول حیات خود، هرگز پرنده‌ای ندیده‌اید که این قدر کار کند. او مثل یک خرمن‌کوب به شدت کار می‌کرد. دو ساعت و نیم تمام میوه بلوط به درون حفره انداخت، شیوه کار کردنش، مهیج‌ترین و اعجاب‌انگیزترین تجارب هستی من شد، حتی برای نگاه کردن هم دیگر توقف نکرد. آن قدر میوه بلوط آورد و آورد تا به قدری خسته شد که

دیگر به سختی می توانست بال بزند، بال بال زنان و در حالی که چون تنگ آب سرد عرق می ریخت آمد و میوه های بلوطش را پایین انداخت و گفت: «خوب نگاه کن، ببین می توانی این همه را هضم کنی!» بعد به پایین خم شد و برای آخرین بار نگاه کرد. حرفم را باور کنید، بعد از آن که سرش را بالا گرفت، از خشم رنگ چهره اش پریده بود. قار قار کرد: «حالا آنقدر بلوط آوردم که برای سی سال یک خانواده کافی است، اما اگر بگویید سر سوزنی از آن را دیدم، ندیدم.» هنوز قدرت آن را داشت خودش را روی لبه بام برساند و پشتش را به دودکش تکیه بدهد؛ اما بعد تصوراتش بر او چیره شد و به تسکین قلب خود پرداخت. دیری نپایید که دریافتم آنچه را که در معدن، زبان خشن تلقی کرده بودم، باعث بوجود آمدنش چنین اصلی بوده است.

همان موقع داشت کلاغ دیگری از آن جا می گذشت و صدای آه و ناله او را شنید؛ ایستاد تا از علت آن با خبر شود. رنج کشیده تمام ماجرا را برای او بازگو کرد و گفت: «در آن جا یک حفره است، اگر حرفم را باور نمی کنی، خودت به آن جا برو تا متقاعد شوی.» بدین ترتیب کلاغ دیگر هم به طرف حفره رفت و نگاه کرد؛ اندکی بعد بازگشت و پرسید: «چند تا درون آن انداختی؟» رنج کشیده جواب داد: «فکر می کنم از دو تن حتی یک گرم هم کمتر نبوده است.» کلاغ دیگر، دوباره به آن جا رفت و نگاه کرد. ظاهراً نتوانست چیزی پیدا کند، به همین خاطر فریاد بلندی کشید و سه کلاغ دیگر را هم به آن جا کشاند. همه آنها حفره را واری کردند و به داستان گوش سپردند، بعد با هم مذاکره کردند. نظراتشان آنقدر مالیخولیایی بود که در یک تجمع معمولی انسانها انتظار شنیدنش می رفت.

آنها کلاغهای بیشتری را به آن جا فرا خواندند و بعد بیشتر و باز هم بیشتر، تا سرانجام تمام آبادی از کلاغ سیاه شد. حدود پنج هزار تا می شد باشند و این همه یاوه گویی و مشاجره و ناسزا و دشنام تاکنون نشنیده اید. هر

یک از کلاغهای این گروه بزرگ، چشمش را روی دیواره حفره می گذاشت و سرسختانه تر از کلاغ پیشین نظرش را درباره آن مورد معماگونه بیان می کرد. چهار طرف کلبه را هم واریسی کردند. در کلبه نیمه باز بود، سرانجام کلاغ پیری روی آن نشست و به درون اتاق نگاه کرد، در نتیجه معما حل شد. روی زمین میوه درخت بلوط به هر طرف پراکنده شده بود. کلاغ پیر با قدرت تمام شروع به بال زدن کرد و سروصدای زیادی به راه انداخت و فریاد کشید: «بیایید این جا! همه بیایید این جا! اگر این احمق همین طور به کارش ادامه ندهد و تمام کلبه را با میوه بلوط پر نکند، اسمم را عوض می کنم.» آنها چون ابری سیاه آمدند و به نوبت بالای در نشستند و با دیدن کار بیهوده ای که کلاغ اولی کرده بود، آن قدر خندیدند که نزدیک بود از آن بالا بیفتند.

بله، جانم! آنها یک ساعت تمام در این حوالی روی بام کلبه و درختان اطراف آن جا نشسته بودند و مثل انسانها درباره این واقعه صحبت می کردند و با صدای بلند خنده سر می دادند. نمی توانم قبول کنم که کلاغ شوخی و مزاح سرش نمی شود. من این مسأله را بهتر از هر کسی می دانم. کلاغ از حافظه خوبی هم برخوردار است. این کلاغها، کلاغهای دیگر و نیز سایر پرندگان را از گوشه و کنار ایالات متحده به آن جا آوردند، تا هر یک از آنها از درون حفره به پائین نگاه کند، این کار دو تا سه سال هر تابستان پی در پی ادامه یافت. همه آنها به جز یک جغد که از نوا اسکوتیا^(۱) آمده بود تا پارک یوسمیت^(۲) را ببیند، متوجه قضیه شده بودند. جغد هنگام بازگشت گفت، چیز خنده داری در آن نمی بیند. اما از دیدن یوسمیت تقریباً حیرت کرده بود.

۱- Nova Scotia ایالت کانادایی (نیواسکاتلند).

۲- Yosemite Park پارکی در کالیفرنای آمریکا به وسعت ۳۰۹۳ کیلومتر مربع.

آدمخواری در قطار

از سنت لوئیز^(۱) به غرب می‌رفتم. در تراوت ایندیانا^(۲) قطارم را عوض کردم. در یکی از ایستگاه‌ها مردی وارد کوپه‌ام شد و کنارم نشست. مهربان و مرفه به نظر می‌رسید و حدود چهل و پنج، پنجاه ساله بود. یک ساعتی دربارهٔ مطالب مختلف گفتگو کردیم. دریافتم مردی بسیار باهوش و خوش مشرب است. به محض آن که شنید اهل واشنگتن^(۳) هستم، فوراً سؤالهای گوناگون دربارهٔ وضع زندگی مردم و مسائل مربوط به مجلس از من کرد. خیلی زود پی‌بردم با مردی سروکار دارم که با چم و خم اوضاع سیاسی پایتخت از نزدیک آشناست و از آداب و رسوم مجلس گرفته تا جزئی‌ترین خبرها را می‌داند. ناگهان دو مرد از کنارمان گذشتند، لحظه‌ای ایستادند و همان وقت یکی از آنان به دیگری گفت:

۱- st.louis شهری در ایالت میسوری آمریکای شمالی در کنار رود می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۷۶۴ توسط فرانسویها بنا گردید و بنام لویی پانزدهم نامگذاری گردید ..

۲- Terre haute Indiana تراوت (terr oht) تلفظ می‌شود شهری در ایالت ایندیانا آمریکای شمالی.

۳- Washington پایتخت ایالت متحده آمریکا

- آه. هَریس^(۱)، پیر پسر، اگر این کار را برایم بدهی تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم.

چشمان همسفر تازه‌ام از شادی برق زد. به نظر می‌رسید این کلام خاطره دلپذیری را در او زنده کرده است. اما بعد چهره‌اش متفکر و تا حدودی مالیخولیایی شد، در آن حال رو به من کرد و گفت:

- دلم می‌خواهد داستانی برایتان نقل کنم که با بازگو کردن آن بخش اسرارآمیزی از زندگی‌ام نیز آشکار می‌شود، آن بخش از زندگی‌ام که از زمان رخ-دادنش دیگر از آن یاد نکرده‌ام، اما باید قول بدهید با صبر و شکیبایی گوش کنید و حرفم را قطع نکنید.

به او قول دادم و او هم ماجرای عجیب و غریب زیر را برایم بازگو کرد. هنگام نقل داستان گاهی از شادی دچار هیجان می‌شد، گاهی هم مالیخولیایی، اما همواره جدی بود.

داستان آن مرد غریبه

غروب روز ۱۹ دسامبر ۱۸۵۳ با قطار از سنت لوئیز به شیکاگو^(۱) می‌رفتم. جمعاً بیست و چهار مسافر بودیم. زن و بچه‌ای در قطار نبود. اخلاق و رفتار همه بی‌نهایت خوب بود. دیری نپایید که باب‌آشنایی باز شد. مطمئن بودیم سفر خوب و خوشی در پیش خواهیم داشت. تصور می‌کنم هیچ‌یک از ما حتی تصورش را نمی‌کرد چنین واقعه هولناکی برایمان پیش بیاید.

ساعت ۱۱ شب برف به شدت شروع به باریدن کرد. اندکی بعد از آن که آبادی کوچک ولدن^(۲) را پشت سر گذاشته بودیم به صحرای پهناور و دور افتاده پرری^(۳) فلات بزرگ پوشیده از علف بدون درخت مابین کوههای صخره‌ای می‌سی‌سی‌پی رسیدیم سرزمینی غم‌انگیز و خالی از سکنه که تا میله‌ها وسعت داشت و به جوبیلی ستلمنتز^(۴) می‌رسید. باد با آن که درختها و کوهها حتی صخره‌ها مانعش بودند، به شدت برفراز صحرا می‌وزید و چون دریایی توفانی که کف امواج کف آلودش را به جلو می‌فرستد، برفها را به جلو می‌راند. برف به سرعت رو به افزایش بود و از کم شدن سرعت قطار پی بردیم، لوکوموتیو با مشکلات فزاینده مواجه شده است. بعضی وقتها بارش شدید برف که مثل تل‌خاکی عظیم روی قبر، روی ریل تلنبار می‌شد، لوکوموتیو را تقریباً متوقف می‌کرد. گفتگوها کم‌رنگتر شد. نگرانی شادی ما را از میان برد. همه از این مسأله که ممکن است در صحرای متروک پرری، پنجاه میل دور از هر

۱- Chicago دومین شهر بزرگ آمریکای شمالی در ایالت ایلینوی (Illinois) که در کنار دریاچه میشیگان واقع شده است.

۲- Welden

۳- prari در لغت به معنای مرغزار می‌باشد.

۴- Jubilee settlements

مسکنی در برف محصور شویم، آگاه شده بودند و آگاهی از آن مسأله تأثیر ناخوشایندی از خود بر جای گذاشته بود.

ساعت دو صبح پس از آن که قطار کاملاً از حرکت ایستاد از خواب پریدم، از خوابی که کوتاه و ناآرام بود. به سرعت این حقیقت هولناک بر من آشکار شد که ما را تلی از برف باد آورده محبوس کرده است.

ناگهان لوکوموتیوران فریاد کشید:

- بیاید کمک!

همه از جا پریدند و از فرمانی که داده شده بود اطاعت کردند. در آن شب هولناک، تاریکی قیرگون، برف شدید، توفان از جا برکننده، هر کسی می دانست از دست دادن حتی یک لحظه هم می توانست سبب نابودی همه شود. بیل سینی، حتی دست خالی و یا هرچه که می شد با آن برف را کنار زد، مورد نیاز بود. تصویر این توده کوچک انسانی مأیوس که نیمی در تاریکی عمیق و نیمی در زیر نور خیره کننده فانوسهای لوکوموتیو علیه توده های برف فزاینده در نبرد بودند، چون شبح به نظر می رسید.

ساعتی بعد بی فایده بودن تلاشهای ما آشکار شد. در حین پارو کردن برفهایی که باد آورده بود، توفان در حدود دوازده مانع دیگر روی ریل ایجاد کرد، اما بدتر از آن این بود که پی بردیم، هنگام آخرین تهاجم ماشین علیه دشمن محور چرخ طیار شکسته است. حالا دیگر حتی اگر راه را هم باز می کردیم، کاری از پیش نمی بردیم. خسته از تلاش بیهوده در حالی که به شدت نگران بودیم، دوباره سوار قطار شدیم. دور بخاری جمع شدیم و در مورد وضعیت پیش آمده به طور جدی به مباحثه پرداختیم. هیچ آذوقه ای نداشتیم. نداشتن آذوقه نگرانی اصلی ما بود. از سرما یخ نمی زدیم، چون در سوخت دان چوب فراوان ذخیره داشتیم. این مسأله تنها مایه تسلی ما بود. سرانجام مباحثه، با قبول نظر مأیوس کننده لوکوموتیوران که گفته بود هر که

در آن برف پنجاه میل پای پیاده طی کند مرگش حتمی است، به پایان رسید. در نتیجه برای درخواست کمک کسی را نمی توانستیم بفرستیم. در واقع اگر هم می خواستیم بی فایده بود، چون کمکی نمی توانست با خود بیاورد. می بایست خود را به دست تقدیر بسپاریم و منتظر کمک بمانیم و یا از گرسنگی بمیریم! تصور می کنم حتی شجاعت‌ترین افراد هم به هنگام شنیدن این حرف برای لحظه‌ای دچار وحشت و هراس شوند.

در ظرف مدت یک ساعت گفتگو به نجوای آرام بدل شد که با اوج گرفتن و یا تمام شدن توفان قطع می شد. نور چراغها ضعیفتر شدند. اکثر این نفرین شدگان در زیر نور ضعیفی که سوسو می زد نشسته بودند تا بیندیشند و اگر می توانستند زمان را فراموش کنند و یا اگر برایشان مسیر بود، بخوابند.

ساعتهای کند این شب جاودانی - البته به نظر ما جاودانی می رسید - خود را به پایان کشاند و از مشرق نور سرد و ضعیفی تابید. هنگامی که نور قویتر شد، مسافران شروع به حرکت کردند و یکی بعد از دیگری نشانه‌ای از حیات از خود نشان دادند. یکی پس از دیگری کلاه نمدی نرم از روی پیشانی می کشید، بدن خشک شده را پیچ و تاب می داد و به بیرون به آن سرزمین بی رحم خیره می شد. سرزمینی که خالی از سکنه بود و در آن اثری از موجود زنده نبود و جز صحرای پهناور سفید چیزی دیده نمی شد. باد توده‌های برف را این جا و آن جا می راند. دانه‌های دوار برف مانع دیدن آسمان بالای سرمان شده بود.

تمام روز درون قطار این طرف و آن طرف می رفتیم، کمتر حرف می زدیم و بیشتر فکر می کردیم. و باز هم یک شب هولناک و غم‌انگیز دیگر و باز هم گرسنگی بی که شدیدتر می شد.

و باز طلوع یک صبح تازه و باز یک روز سکوت، غم و اندوه، گرسنگی

تحلیل برنده، ناامیدانه به انتظار کمکی نشستن که نمی‌تواند برسد. و باز هم شبی با خوابی ناآرام و سرشار از رویاهای ضیافت شاهانه به شرط آن که گرسنگی طاقت فرسا انسان را بیدار نکند.

چهارمین روز هم آمد و سپری شد. و همین‌طور پنجمین روز. پنج روز هولناک در اسارت! از هر چشمی گرسنگی می‌بارید. در هر نگاه نشانه‌هراس-انگیزی به چشم می‌خورد. پیش قراول چیزی بود که به‌طور نامشخص در هر قلبی شکل می‌گرفت، اما هیچ‌زبانی جرأت بیان آن را نداشت.

ششمین روز سپری شد، نور سپیده‌دم روز هفتم بر روی مردانی تابید که گنج، نزار و ناامید بودند و همچنان در معرض مرگ قرار داشتند. سرانجام چاره‌ای نبود جز آنچه درون قلبها جوانه زده بود، آشکار شده و بر زبانها جاری شود. طبیعت در این مورد تا جایی که می‌توانست صبر و تحمل کرده بود، اما دیگر چاره‌ای جز تسلیم نداشت. ریچارد اچ گاستون^(۱) لاغر و رنگ پریده اهل مینه‌سوتا^(۲) از جا برخاست. همه می‌دانستند چه مسأله‌ای بایستی عنوان شود. همه آماده بودند. هر حرکتی، هر نشانه‌ای از هیجان خاموش شده بود. چشمانی که لحظه‌ای پیش هراسان به اطراف خود نگریسته بودند، آرام شده و متفکرانه و با وقار تمام می‌نگریستند. گاستون به سخن در آمد و گفت:

- آقایان بیش از این نمی‌توان خوددار بود. زمان موعود فرا رسیده است. باید تصمیم بگیریم، کدام یک از ما بمیرد تا بقیه با خوردن گوشت او زنده بمانند.

جان جی. ویلیامز^(۳) اهل ایلینویز^(۴) از جا برخاست و گفت:

۱- Richard H. Gaston

۲- Minnesota یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی

۳- John J. Williams

۴- Illinois یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی به وسعت ۱۴۶۷۵۶ کیلومتر مربع.

- آقایان، من برای این منظور، کشیش جیمز سایر^(۱) اهل تنسی^(۲) را پیشنهاد می‌کنم!

ویلیام آر. آدامز^(۳) اهل ایندیانا گفت:

- من دانیل اسلوت^(۴) اهل نیویورک را پیشنهاد می‌کنم.

چارلز جی لانگ دون^(۵) اظهار داشت:

- من سامویل آ. بوون^(۶) اهل سنت لوییز^(۷) را پیشنهاد می‌کنم.

اسلوت گفت:

- من به جای خود آقای جان ا. ون نوستراند^(۸) جوان اهل نیوجرسی^(۹)

را پیشنهاد می‌کنم.

گاستون^(۱۰) اعلام کرد:

- اگر کسی معترض نیست نظر آقای اسلوت می‌تواند اعمال شود. و

چون آقای ون نوستراند اعتراض کرد، درخواست جایگزینی آقای اسلوت رد

شد. آقایان سایر و بوون هم درخواست جایگزینی کرده بودند که بنا به همان

دلایل با درخواست آنان مخالفت شد.

ا. ال. باسکوم اهل اوهایو^(۱۱) گفت:

۱- James Sawyer

۲- Tennessee یکی از ایالت‌های جنوبی آمریکای شمالی به وسعت ۱۰۹۴۱۲ کیلومتر مربع

۳- William R. Adams

۴- Daniel Slote

۵- Charles J. Longdon

۶- Samuel A. Bowen

۷- St. Louis

۸- John A. Van Nostrand

۹- New Jersey یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی واقع در مشرق آن کشور

۱۰- Gaston

۱۱- A.L. Bascom

Ohio- یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی در شمال شرق آن کشور واقع شده است.

- درخواست می‌کنم، معرفی کردن نامزدها را متوقف کنید و از این محفل می‌خواهم انتخابات را کتبی کند.

سایر لب به اعتراض گشود و گفت:

- آقایان من جداً نسبت به چنین رفتاری اعتراض می‌کنم. این کار در هر عرفی مردود و از آن گذشته مغایر با شأن این محفل است. درخواست می‌کنم فوراً از این قضیه صرف‌نظر کنید و ابتدا رئیس و معاون انتخاب کنید تا بتوانیم طبق نظم و قاعده دست به کار حل چنین قضیه فوری شویم.

بل^(۱) اهل آیوا^(۲) گفت:

- آقایان، مخالفم. حالا که وقت تشریفات و رعایت آداب و رسوم تجاری نیست. بیش از هفت روز است که چیزی نخورده‌ایم. هر لحظه‌ای که بیهوده با جر و بحث تلف کنیم، وضعیت ناگوار ما بدتر می‌شود. بدین وسیله اعلام می‌کنم مردانی که نامشان ذکر شد، مورد تأیید من هستند و تصور می‌کنم سایرین نیز با من هم عقیده باشند. در هر صورت نمی‌دانم چرا فوراً یک یا چند نفر از این آقایان را انتخاب نمی‌کنیم. درخواست می‌کنم قطعنامه‌ای بدین شرح...

گاستون پاسخ داد:

- ممکن است به قطعنامه اعتراض شود. از آن گذشته طبق قانون باید یک روز از اعلام آن بگذرد. این مسأله باعث تأخیر در کار می‌شود و می‌دانم مایل نیستید چنین چیزی پیش بیاید. آقای اهل نیوجرسی...
ون‌نوستراند گفت:

- آقایان، شما مرا نمی‌شناسید و من برایتان بیگانه هستم. انتظار نداشتم چنین امتیازی به من بدهید. احساس ظریفی به من دست داده...

۱- Bell

۲- Iowa یکی از ایالات آمریکای شمالی بین ایالت می‌سی‌سی‌پی و میسوری به وسعت ۱۴۵۴۰۰ کیلومتر مربع.

مورگان^(۱) اهل آلاباما^(۲) (حرف او را قطع کرد) و گفت:

- مایلم اولین سؤال مورد بحث را مطرح کنم.

با پیشنهاد او موافقت شد، اما از به میان آوردن هر بحث دیگر جداً خودداری شد. درخواست تشکیل سازمان انتخاباتی پذیرفته شد. آقای گاستون به سمت رئیس، آقای بلکه^(۳) منشی جلسه، آقایان هول کام، دایر و بالدوین^(۴) عضو کمیته و آقای آر. ام هولند^(۵) به سمت معاون انتخاب شدند. رئیس و اعضای کمیته انتخاباتی به مدت نیم ساعت خلوت کردند و به طور محرمانه به مشورت پرداختند. کمیته آقایان جرج فرگوسن^(۶) اهل کنتاکی^(۷) لوسین هرمان^(۸) اهل لوئیزیانا^(۹) و دبلیو. مسیک^(۱۰) اهل کلورادو^(۱۱) را پیشنهاد کرد. پیشنهاد پذیرفته شد.

راجرز^(۱۲) اهل میسوری^(۱۳) لب به سخن گشود:

- آقای رئیس حالا دیگر انتخاب نامزدها طبق مقررات این محفل انجام

۱- Morgan

۲- Alabama یکی از ایالات جنوب شرقی آمریکای شمالی به وسعت ۱۳۴۶۶۹

کیلومتر مربع / م.

۳- Balke

۴- Holcomb & Dyer & Baldwin

۵- R.M.Howland

۶- George Fergusen

۷- Kentucky یکی از ایالات آمریکای شمالی در جنوب ایالت اوهایو به وسعت ۱۰۵۱۴۵

کیلومتر مربع

۸- Lucien Herrmann

۹- Louisiana از ایالت‌های آمریکای شمالی در کنار خلیج مکزیک، به وسعت ۱۲۵۶۴۷

کیلومتر مربع

۱۰- W.Messick

۱۱- Colorado از ایالت‌های آمریکای شمالی به وسعت ۲۶۹۰۰۰ کیلومتر مربع

۱۲- Rogers

۱۳- Missouri یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی به وسعت ۱۸۰۴۶۲ کیلومتر مربع از

شهرهای مهم آن سنت لوئیز می باشد. / م.

می‌شود. تقاضا می‌کنم پیشنهاد تغییر داده شود و به جای آقای هرمن آقای لوسیوس هریس^(۱) اهل سنت لوئیز که همه به خوبی او را می‌شناسیم، تعیین شود. سوء تفاهم نشود منظورم از گفتن این حرف اسائه ادب به شخصیت و یا به خود آقای اهل لوئیزیانا نیست. گذشته از این مسأله‌ها من برای این آقا مثل سایر آقایانی که در این محفل هستند ارزش و احترام قایل هستم. اما در واقع هیچ یک از ما نمی‌تواند این مسأله را ندیده بگیرد که او در ظرف این یک هفته‌ای که از این جا نمی‌توانیم تکان بخوریم از همه ما بیشتر وزن کم کرده است. هیچ یک از ما نمی‌تواند این مسأله را ندیده بگیرد که کمیته انتخاباتی یا اهمال کرده و یا دست کم در قبال وظیفه‌اش تخطی کرده است، اگر کمیته بخواهد با انتخاب این آقا موافقت کنیم، با انتخاب این آقای که همان طور از ظاهرش برمی‌آید، در واقع از ارزش غذایی کمتری برخوردار است تا...

رئیس حرف او را قطع کرد و گفت:

- من در سمت رئیس کمیته انتخابات اجازه نمی‌دهم حسن‌نیت این کمیته دچار تردید شود، هرچند که این کار طبق اساسنامه نظام تجاری انجام شده باشد. نظر محفل محترم در مورد سؤال سخنران قبلی چیست؟
هالی دی^(۲) اهل ویرجینیا^(۳) در جواب او گفت:

- تقاضا می‌کنم یک مکمل نیز به آن اضافه شود، این که آقای هاروی دیویس^(۴) اهل اورگون^(۵) به جای آقای مسیک انتخاب می‌شود. شاید برخی

۱- Herrman & Lucius Harris

۲- Halliday

۳- Virginia یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی کنار اقیانوس اطلس به وسعت ۱۰۵۷۱۱ کیلومتر مربع.

۴- Harvey Davis

۵- Oregon یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی کنار اقیانوس آرام به وسعت ۲۵۱۱۸۱ کیلومتر مربع.

از آقایان ایراد بگیرند که مشغله بسیار و محرومیت‌های دوران زندگی آقای دیویس، گوشت او را بیش از اندازه سفت کرده است، اما آقایان حالا وقت این است که از سفتی گوشت ایراد گرفت، حالا وقت این است که به خاطر یک چنین مسأله کوچکی حساسیت به خرج داد، حالا وقت این است که به خاطر این گونه مسأله‌های پیش پا افتاده مشاجره کرد؟ نه، آقایان، آنچه بایستی برای انتخاب کردن مد نظرمان باشد، اندازه جثه است. ماده، وزن و همین اندازه جثه. در حال حاضر این مسأله از ضروری‌ترین چیزهاست و نه قریحه، نبوغ و یا تحصیلات. بنابراین روی پیشنهادم اصرار می‌ورزم.

آقای مورگان برآشفته گفت:

- آقای رئیس، قاطعانه می‌گویم بنده با چنین مکملی مخالف هستم. آقای اهل اورگون پیرمرد است و به علاوه تنها استخوانبندی‌اش درشت است و از گوشت اثری نیست. دلم می‌خواهد از آقای اهل ویرجینیا بپرسم آیا سوپ می‌خواهد یا غذای درست و حسابی، آیا او با سایه یک مرد می‌خواهد ما را مسخره کند، آیا می‌خواهد خود را با ارواح اورگون با وجود دردها و نیازهای ما شاد سازد؟! به خود این اجازه را می‌دهم که بپرسم، آیا می‌تواند به این چهره‌های هراسان که در پیرامونش است نگاه کند، آیا می‌تواند به چشمان غمزده ما بنگرد، آیا می‌تواند ضربان پراشتیاق قلب ما را بشنوند و با این وصف در موقعیتی باشد که به ما این چنین گرسنگی بدهد؟ دلم می‌خواهد بپرسم، آیا هیچ به اوضاع یأس‌آور ما می‌اندیشد، به پریشانی که در پی ما قرار دارد و به آینده تیره و تار ما؛ مایلم از او بپرسم آیا او احساس همدردی‌اش با ما این چنین کم است که جرأت می‌کند یک چنین خرابی، یک چنین ویرانی، یک چنین عمارت لرزان و شکننده یک چنین خانه بدوش اورگون ضعیف، تکیده و نزار را به این ساحل نامهربان سوق بدهد؟ هیچ وقت و هرگز چنین اجازه‌ای نخواهیم داد! (تحسین پیایی حضار.)

بعد از یک بحث نسبتاً گرم در مورد آن پیشنهاد رأی گیری شد که البته پذیرفته نشد. به عکس با پیشنهاد اول یعنی با انتخاب آقای هریس موافقت شد. اکنون انتخابات وارد مرحله دوم شد. پنج نوبت رأی گیری بی نتیجه بود. در ششمین رأی گیری آقای هریس به اتفاق آرا و البته به استثنای رأی خود انتخاب شد. در این راستا درخواست شد انتخاب او با تحسین همگان تأیید شود که البته این هم بی نتیجه بود، چون این بار هم رأی آقای هریس علیه خود بود.

آقای رادوی^(۱) به محفل پیشنهاد کرد نامزدهایی نیز برای صبحانه انتخاب کنند تصمیم مقتضی اخذ شد.

اولین دوره انتخابات به تساوی آرا رسید. نیمی به نفع نامزدی به خاطر آن که جوان بود و نیمی دیگر به نامزد دیگری به خاطر جثه درشتش رأی دادند. آخرین رأی را رئیس داد که با رأی تعیین کننده اش آقای مسیک انتخاب شد. این تصمیم گیری در بین دوستان آقای فرگوسن^(۲) نامزد شکست خورده، نارضایتی پدید آورد که البته چندان هم بی اهمیت نبود. آنان سر انتخابات مجدد سرگرم بحث بودند که پیشنهاد شد جلسه را به تعویق بیندازند و در نتیجه جلسه فوراً خاتمه یافت.

تدارک برای شام توجه طرفداران فرگوسن را از مشاجره بر سر این بدبختی به آن سو جلب کرد. هنگامی که داشت بحث دوباره شروع می شد، خوشبختانه تمام آن افکار غم انگیز با این خبر مسرت بخش که آقای هریس تمام و کمال پخته شده و آماده خوردن است، از میان رفت.

نیمکتهای قطار را وارونه کردند و از پشتی آن میز درست کردند و با دلی مملو از سپاس برای خوردن بهترین شامی که پس از هفت روز اشتیاق می-

۱-Radway

۲-Ferguson

توانست به ما عطا شود، پشت میز نشستیم. با چند ساعت پیش از زمین تا آسمان تفاوت داشتیم. تا چند ساعت پیش نا امید، دردمند، گرسنه، هراسان و مأیوس بودیم و اکنون شاد، آرامش روحی خود را باز یافته و آکنده از وجدی بودیم که کلامی قادر به بیانش نیست. فقط می‌توانم بگویم این مهمترین ساعت زندگی من بوده است، زندگی که در واقع پر از وقایع و رویدادها بود. توفان زوزه می‌کشید و برف را با شدت و چرخ‌زنان به دور زندان ما می‌ریخت، اما دیگر نیرویی در بر نداشت تا ما را اندوهگین کند، از هریس کاملاً راضی بودم. شاید بهتر از این هم می‌شد درستش کرد، اما باید صادقانه اعتراف کنم که تا به حال هیچ انسانی به دهانم مثل این هریس مزه نکرده است و این که هرگز هیچ انسانی به این اندازه رضایت مرا جلب نخواهد کرد. مسیک هم با وجود آن که کمی بو می‌داد نسبتاً خوب بود، اما از لحاظ ارزش غذایی و لطیف بودن گوشت، هریس نسبت به او مزیت داشت. بی شک مسیک هم امتیازهایی داشت و نمی‌خواهم و نمی‌توانم منکر آن شوم، اما باید بگویم یک مومیایی هم می‌توانست همین قدر برای صبحانه مناسب باشد. آه، خدایا چه بگویم، او لاغر بود و گوشتش سفت! گوشتش بی‌نهایت سفت بود. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانید بکنید.

- شاید منظورتان از گفتن این حرف این است...

- خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید! بعد از صرف صبحانه مردی به نام والکر^(۱) را برای شام انتخاب کردیم. او بی‌نهایت عالی بود. این مسأله را بعداً برای همسرش هم نوشتم. قابل تحسین بود. هرگز والکر را فراموش نمی‌کنم. گرچه مغزپخت نشده بود، اما باز هم خیلی خوب بود. صبح روز بعد صبحانه‌مان آقای مورگان اهل آلاباما بود. مورگان یکی از بهترین انسانهایی بود که تاکنون به چنگم افتاده است. مردی زیبا بود، تحصیلات عالی داشت،

زبانهای بیگانه بسیاری را شیوا و روان تکلم می کرد. مردی به تمام معنا محترم و از آن گذشته بسیار آبدار بود. برای شام پیرسر اورگون در نظر گرفته شد که فریب واقعی بود، بی تردید می شد گفت درست و حسابی سرمان کلاه رفت. اصلاً نمی شود تصور کرد، این مرد چقدر پیر، سفت و ریش ریش بود. سرانجام طاقت نیاورم و گفتم:

– آقایان هر کاری دلتان می خواهد بکنید، من منتظر انتخاب بعد هستم.

و گریمز^(۱) اهل ایلی نويز در تأیید حرف من گفت:

– آقایان من هم با اشتیاق منتظر هستم. به محض آن که مردی را انتخاب کردید که دست کم کمی گوشت به تنش بود، با کمال میل در خوردن آن شرکت می کنم.

دیری نباید که معلوم شد در مورد آقای دیویس اهل اورگون نارضایتی عمومی وجود دارد. برای آن که رضایت همگان همان طور که بواسطه هریس جلب شده بود، بار دیگر جلب شود، انتخاب جدیدی نوشته شد که در نتیجه آقای بکر^(۲) اهل جورجیا انتخاب شد. او با شکوه بود. می شود گفت هیچ عیب و ایرادی نداشت، بعد از او آقای دولیتل^(۳)، بعد هاو کینز و مک ال روی^(۴) (که از او چند نفری هم شکایت کردند، چون در واقع به طور غیر طبیعی یی کوچک اندام و لاغر بود) بعد پن رت^(۵) و دوتا اسمیت ها^(۶)، سپس بیلی^(۷) (که یک پایش چوبی بود و طبعاً این مسأله ضرر و زیان ناخوشایندی محسوب می شد، از آن که بگذریم در مجموع خوب بود)، بعد یک سرخپوست جوان،

۱-Grimes

۲-Baker & - Georgia

۳-Doolittle

۴- Hawkins & - Mcelroy

۵-Penrott

۶-Smiths

۷- Baily

یک نوازنده ارگ دستی دوره گرد و یک باک مینستر^(۱) نامی یک بدبخت در به در که حتی یک همصحبت و همفکر هم نبود، اما از این مسأله‌ها که بگذریم صبحانه‌ای قابل قبول بود. بی نهایت خوشحالم که پیش از آن که ساعت آزادی فرا برسد، قرعه به نام او اصابت کرد.

- واقعاً ساعت مبارک آزادی فرارسید؟

- بله، فرا رسید. یک روز صبح آفتابی بعد از انتخابات. قرعه به نام جان مورفی^(۲) افتاده بود. با تمام وجود می گویم او بهترین انسانی بود که می توانست نصیب کسی شود. اما جان مورفی توانست با قطاری که به کمک ما آمده بود، به سفر ادامه بدهد. او زنده ماند و با بیوه آقای هریس ازدواج کرد...
- بیوه آقای...

- درست است بیوه آقای هریس، همان کسی که ابتدا انتخاب کرده بودیم. او با آن زن ازدواج کرد و اکنون مردی خوشبخت، معتبر و ثروتمند است. مثل یک رُمان واقعی است. چون قصیده‌ای ناب و حقیقی به نظر می رسد. آقای عزیز باید این ایستگاه پیاده شوم و ناچارم از شما خداحافظی کنم. خوشحال می شوم چند روزی میهمان من باشید. از شما خیلی خوشم آمده است. احساس می کنم ارادت خاصی نسبت به شما دارم و می توانم شما را درست مثل هریس دوست داشته باشم. به امید دیدار، به امید سفری کاملاً خوش!

او رفت، در تمام زندگی ام این چنین گیج، منگ و متحیر نبوده‌ام. اما با این وصف از این که رفته بود، از ته دل شاد بودم، چون با تمام ظرافت و نرمی صدایش، هربار که نگاه حریصش را به من می دوخت، تمام وجودم به لرزه در می آمد. سرانجام بعد از آن که مرا از علاقه مفرط و بسیار خطرناکش مطمئن

۱-Buckminster

۲-John Murphy

کرد و به من گفت همان ارادتی را که به مرحوم هریس داشته به من هم دارد، قلبم داشت از کار می افتاد.

اصلاً نمی توانم بگویم، چقدر نگران شده بودم. درباره آنچه گفته بود، شک و تردید نداشتم، حتی به یک واژه از حرفهایش که نقشی از حقیقت در آن بود، نمی شد تردید کرد. این جزئیات هولناک بر من غالب شده و مرا بکلی مأیوس و آشفته کرده بود. دیدم لوکوموتیوران به من خیره شده است. از او پرسیدم:

- این مرد که بود؟

- او نماینده مجلس بوده از قراری نماینده بسیار خوبی هم بوده است، اما مدتی پیش که با قطار سفر می کرد در توفان و برف اسیر شد و نزدیک بود از گرسنگی تلف شود. سرما بی نهایت در او اثر کرد و نبودن آذوقه او را به قدری از پا انداخت که تا دو سه ماه بعد از آن واقعه همچنان بیمار و از لحاظ روانی نامتعادل بود. اکنون سلامت خود را باز یافته است. اما متأسفانه معتقد شده تمام این قضایا اتفاق افتاده است و وقتی پای صحبت این واقعه به میان می آید تا یک قطار پر از انسان را نخورد، دست بردار نیست. اگر ناچار نبود در این ایستگاه پیاده شود، تمام مردانی که در آن قطار بود، مثل هربار که تعریف می کرد از نو می خورد. نامها و اسامی مثل آب خوردن ورد زبانش بود. بعد از آن که همه را خورده بود چون همیشه می گفت:

- حالا وقت آن است که طبق معمول کسی را برای صبحانه انتخاب کنیم و چون کسی اعتراض نکرد طبق قاعده، من انتخاب شدم که همان موقع اعتراض کردم. علت آن که حالا اینجا هستم، همین است.

بطور و وصف ناپذیری احساس آرامش می کردم، دست کم حالا می دانستم که به دیوانگیهای دیوانه ای بی آزار گوش سپرده بودم و نه به تجربه واقعی آدمخواری خونخوار.

سوراخ کن، رفیق، سوراخ کن!

از خواننده تقاضا می‌کنم به بیت‌های زیر عنایت فرماید و به من بگوید، آیا
آن را به نحوی خطرآفرین می‌یابد:

بازرس قطار سوراخ کن بلیت را، آری سوراخش کن،
زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش.

بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ،

بخشی خاکستری، دومین سوراخ،

بخشی سبز، سومین سوراخ؛

زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!

همسرایان:

کاری نداشته باش، رفیق، فقط سوراخش کن؛

آری سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش.

زمانی به این بیت‌های پرطنین برخورددم و آن را چند بار خواندم. فوراً
مجدوبش شدم. هنگام صرف صبحانه این بیت‌ها مدام در مغزم به رقص درآمده
بودند. سرانجام هنگامی که دستمال سفره‌ام را لوله می‌کردم، نمی‌دانستم

چیزی خورده‌ام یا نه. از روز پیش با دقت کاری را که می‌بایست انجام بدهم، آماده کرده بودم، یعنی آن بخش هراس‌انگیز و فاجعه‌آمیز رمانی که داشتم می‌نوشتم. پشت میز تحریرم نشستم تا کار خونین خود را آغاز کنم. قلم به دست گرفتم، اما نتوانستم چیزی بر روی کاغذ بیاورم به جز:

زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!

ساعتی تمام به سختی مبارزه کردم، اما بی‌نتیجه بود. در سرم مدام و بی‌توقف و استراحت با پُتک می‌کوبیدند:

بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ،

بخشی خاکستری، دومین سوراخ،

برایم آشکار شد که دیگر آن روز نمی‌توانم کار کنم. از این رو دست از کار کشیدم و در شهر پرسه زدم. اما ناگهان پی‌بردم که پاهایم طبق ضرب این قافیه‌های سرسخت حرکت می‌کند. این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود، به همین خاطر حرکت پاهایم را تغییر دادم، اما بی‌فایده بود. بیتها خودشان را با حرکت جدید تطبیق داده و چون گذشته آزارم دادند. به خانه بازگشتم، تمام بعد از ظهر رنج بردم. هنگام غذا خوردن که به صورتی مکانیکی و بی‌هیچ لذتی صرف شد، رنج بردم. رنج بردم و ناله کردم و دوباره تا شب همان بیتها در گوشم سروصدا کردند. به رختخواب رفتم، اما باز هم با ضرب این قافیه‌ها در رختخواب غلت زدم. سرانجام نیمه شب چون دیوانه‌ای از جا پریدم و سعی کردم کتاب بخوانم، اما صفحه کتاب مقابل چشمانم به رقص درآمده بود و چیزی نمی‌دیدم جز:

زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش.

هنگامی که خورشید طلوع کرد، دیگر عقلم را از دست داده بودم و همه از خشم ناگهانی و جنون‌آمیز من درمانده و غمگین بودند.

سوراخش کن، بله سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!

دو روز بعد، که یک روز یک‌شنبه بود، در حالی که مانند کشتی شکسته متزلزلی بودم از جا برخاستم. با رفیق شفیقی قرار ملاقات داشتم یعنی با کشیش ایکس. می‌خواستیم با هم ده میل پیاده‌روی کنیم. وقتی مرا دید، به من خیره شد، اما سؤالی نکرد. به راه افتادیم. دوستم طبق عادت همیشگی صحبت کرد و صحبت کرد و صحبت کرد. من حتی یک کلمه هم حرف نزد و چیزی هم نشنیدم. بعد از یک میل راه‌پیمایی از من سؤال کرد:

- مارک^(۱) نکند بیمار هستی؟ به طور عجیبی پریشان، گرفته و گیج به نظر می‌رسی. خواهش می‌کنم یک حرفی بزن.

غمزده و بی‌هیچ شور و شوقی پاسخ دادم:

- کاری نداشته باش، رفیق، فقط سوراخ کن؛

آری سوراخ کن، پرداخت شده هزینه‌اش.

دوستم مات و مبهوت به من نگاه کرد و سپس گفت:

- مارک، از افکار تو سر در نمی‌آورم. آنچه می‌گویی آن قدرها هم مهم

نیست و غم‌انگیز هم به نظر نمی‌رسد. شاید این مسأله بستگی به لحن و نحوه

بیان آن بیهوشی دارد، تاکنون در زندگی چیزی که این چنین طنینی آرامش‌بخش

داشته باشد، نشنیده‌ام. این دیگر چیست...

دیگر هیچ نشنیدم. مدتی بود که این بیهوشی بی‌رحم و جانگداز-

«بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ.

بخشی خاکستری، دومین سوراخ،

بخشی سبز، سومین سوراخ؛

زود سوراخ کن، پرداخت شده هزینه‌اش»- هوش و حواسم را ربوده

بود. از آنچه در نه میل بعدی اتفاق افتاد، چیزی به خاطر نمی‌آورم. اما هر چه

که بود ناگهان کشیش ایکس دستش را روی شانه‌ام گذاشت و فریاد کشید:

- حالا دیگر بیدار شو! بیدار شو! به خودت بیا! تمام روز را ن خواب! ای بابا، به مقصد رسیدیم. انگار با در و دیوار حرف می‌زد، حتی یک کلمه هم جوابی از تو نشنیدم، به این منظره زیبای پاییزی نگاه کن و با دیدن این منظره زیبا چشمانت را تازه و با طراوت کن. تو که بسیار سفر کرده‌ای و بدیع‌ترین منظره‌ها را دیده‌ای، صادقانه بگو، این جا چگونه است؟

با خستگی آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ.

بخشی خاکستری، دومین سوراخ،

بخشی سبز، سومین سوراخ؛

زود سوراخش کن؛ پرداخت شده هزینه‌اش!

کشیش ایکس ایستاد، بسیار جدی و شش دانگ حواسش به من بود.

مدت زمانی به من خیره شد، تا آن که گفت:

- مارک، یک چیزی در این قضیه هست که از آن سر در نمی‌آورم. باز هم

این بیتها را مثل دفعه پیش بیان کردی. به نظر نمی‌رسد چیزی در آن باشد، با

وجود این دارد قلبم را می‌شکند. زود سوراخش کن- یا چه می‌گفتی؟

دوباره بیتها را از اول تا به آخر تکرار کردم. چهره دوستم نشان می‌داد که

به قضیه علاقمند شده و علاقه‌اش رفته رفته بیشتر هم می‌شود.

او گفت:

- طنین قافیه‌ها برآستی بسیار گیراست. موسیقی ناب است. بسیار

باشکوه و لطیف است. حالا تقریباً حفظ شده‌ام. اگر یک بار دیگر هم بخوانی

کاملاً حفظ می‌شوم. بار دیگر برایش خواندم. بعد او آن را از حفظ خواند، اما

یک اشتباه کوچک داشت که آن را تصحیح کردم. دفعه بعد و دفعه بعد از آن

دیگر کاملاً درست خواند. به نظرم می‌رسید، باری از روی شانه‌هایم

برداشته‌اند. سرانجام این آواز یک نواخت آزاردهنده از ذهنم بیرون رفت و

سوراخ کن، رفیق، سوراخ کن! / ۱۱۷

احساس آرامش کردم. به قدری شاد بودم که آواز خواندندم گرفت. در راه بازگشت به خانه نیم ساعت تمام بی وقفه آواز خواندم. زبان آزاده شده دوباره تکلم پریبرکتش را آغاز کرد و رود بیان که چند ساعتی را کد مانده بود، دوباره روان شد. با شور و شعف و هلهله کنان، آن قدر روان شد تا آن که سرچشمه اش تهی و خاموش شد. هنگام خدا حافظی و به هنگام فشردن دست دوستم گفتم: - وه که چه روز باشکوهی بود. ببین، دو ساعتی می شود که حتی یک کلمه هم حرف نزدی. خوب دیگر یک حرفی بزن!

کشیش ایکس چشمان بی فروغش را به من دوخت، آه عمیقی کشید و ناخود آگاه با لحن محزونی گفت:

- کاری نداشته باش، رفیق، فقط سوراخش کن؛

آری سوراخش کن، پرداخت شده هزینه اش.

قلبم از جا کنده شد. با خود گفتم:

- مردک بینوا، مردک بینوا، حالا تو گرفتار شدی.

دو سه روزی کشیش ایکس را ندیدم. سه شنبه هفته بعد، هنگام غروب تلوتلو خوران وارد اتاقم شد و بی رمق خود را روی صندلی انداخت. رنگ پریده و گرفته به نظر می رسید. کشتی شکسته ای ناب بود. چشمان بی فروغش را به من دوخت و گفت:

- آه، مارک عزیز، این قافیه های بی رحم مرا نابود کردند. روز و شب

ساعت به ساعت تا این لحظه چون کابوس آزارم داده اند. پس از آن پیاده روی که از یکدیگر جدا شدیم، از این عذاب جهنمی رنج می برم. غروب روز سه شنبه با تلگرافی غیر منتظره به بوستون^(۱) احضار شدم و همان شب با قطار حرکت کردم. علت این سفر مرگ نابهنگام دوست عزیزی بود که وصیت کرده بود سخنرانی مراسم خاکسپاری اش را من ایراد کنم. همین که کوپه ام را

پیدا کردم. کار را شروع کردم و طرح اساسی خطابه‌ام را آماده کردم. اما نتوانستم از عهده عبارتهای مقدماتی بر بیایم، چون قطار حرکت کرد و چرخهایش هو هو چی چی کنان به صدا درآمدند. ناگهان متوجه شدم این بیتهای هراس‌انگیز خودشان را با حرکت و صدای چرخها تطبیق داده‌اند. ساعتی تمام آن جا نشسته بودم و با هر صدای حرکت چرخ که به طور واضح شنیده می‌شد یک هجا از این بیتها را بیان می‌کردم. خدایا، آن قدر بی‌رمق شده بودم که گویی تمام روز هیزم شکسته‌ام. سرم از شدت درد داشت می‌ترکید. حالی داشتم که اگر مدتی بیشتر می‌نشستم، قطعاً دیوانه می‌شدم. بنابراین به واگن خواب رفتم، لباس بکنم و دراز کشیدم. خوب دیگر نتیجه‌اش معلوم است. قضیه درست مثل قبل ادامه یافت. با هر صدای حرکت چرخ هجایی بیان می‌شد:

هو هو، چی چی، هو هو، چی چی، هو هو، چی چی
بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ
هو هو، چی چی، هو هو، چی چی
بخشی خاکستری دومین سوراخ
هو هو، چی چی،
بخشی سبز
والی آخر

زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!

از خواب و خوابیدن اثری نبود. به بوستون که رسیدیم دیگر به درد تیمارستان می‌خوردم. از مراسم خاکسپاری دیگری چیزی نپرسید، تا جایی که می‌توانستم کارم را به خوبی انجام دادم، اما با هر جمله پرشوری دست کم یک (کاری نداشته باش، رفیق، فقط سوراخش کن، آری سوراخش کن پرداخت شده هزینه‌اش!) را اضافه می‌کردم و به آن می‌آمیختم و به هم می‌بافتم.

سوراخ کن، رفیق، سوراخ کن! / ۱۱۹

اما از همه آزاردهنده تر این حقیقت بود که خطابه‌ام ضرب متلاطم این بیتهای پرنوسان را به خود گرفته بود. در واقع شنوندگان از همه جا بی خبر را غافلگیر کردم که با ناآگاهی با ضرب خطابه‌ام سر تکان می دادند. مارک حرفم را باور می کنی یانه، قبل از آن که خطابه‌ام تمام شود تمام افراد آن محفل سوگوار از بازماندگان گرفته تا مسؤول کفن و دفن و سایرین، با وقار تمام چون فردی واحد تکان می خوردند و سر تکان می دادند. پس از اتمام کارم در وضعیتی از آن جا گریختم که در آستانه دیوانگی بودم، که بخت با من یار شد و در راهرو به پیر دختری که عمه سوگوار آن مرحوم بود، برخورددم. چون دیر به مراسم رسیده بود، وارد کلیسا نشده بود عمه آن مرحوم حق حق کنان گفت:

- آه، خدایا، او مرده، او مرده، من قبل از مرگش او را ندیدم.

گفتم:

- مرده مرده، بله مرده! سوراخش کن، بله سوراخش کن. وه که این درد

پایانی ندارد.

- پس او را دوست داشتید؟ آه، بله. شما هم دوستش داشتید.

- دوست داشتم، بله دوست داشتم.. چه کسی را دوست داشتم؟

- جرج عزیز و بیچاره مرا، برادرزاده عزیز و بیچاره مرا!

- بله، او را! بله، آه بله، بله. البته، البته. زود سوراخش کن. خدایا این

عذاب مرا می کشد.

- خدای مهربان به شما خیر بدهد. خدای مهربان به شما به خاطر بیان

چنین عبارتهای خیرخواهانه، خیر و برکت بدهد. من هم واقعاً از این فقدان

عظیم رنج می برم. توانستید در لحظه های آخر عمرش نزد او باشید؟

- بی شک. من، بله من. در حین آخرین لحظه های چه کسی؟

- خوب، لحظه های آخر عمر آن مرحوم عزیز.

- بله، بله، بله، البته بی شک. تصور می کنم، فکر می کنم. براستی

نمی دانم. اما البته، بله من آن جا بودم. آن جا بوده‌ام.

- چه خوشبختی! چه خوشبختی بزرگی. و آخرین حرفهایی که زد شنیدید؟ آه، خواهش می‌کنم به من بگویید، آخرین حرفهایش را به من بگویید. بگویید چه گفته است؟

- او گفت- گفته-، آه، سرم، سرم، سر بیچاره‌ام. او گفته است، او گفت، چیزی دیگری نگفته جز: (زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!) بانوی گرامی مرا تنها بگذارید. به نام خدای همیشه مهربان، دیوانگی، بدبختی و یأس مرا به خود واگذارید، (بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ، بخشی خاکستری، دومین سوراخ، بخشی سبز، سومین سوراخ) دیگر قابل تحمل نیست. (زود سوراخش کن، پرداخت شده هزینه‌اش!)

چشمان ناامید دوستم دقیقه‌ای به چشمان من خیره شد. بعد با حالتی مؤثر گفت:

- مارک، چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟ چرا مرا امیدوار نمی‌کنی؟ همین طوری هم برایم خوبست. همین طوری هم برایم کمال مطلوب است. تو هم نمی‌توانی به من کمک کنی. دوران آن که واژه‌ها بتوانند به من تسلی بدهند، سپری شده است. ندایی درونی به من می‌گوید زبانم با ضرب این قافیه هراس‌انگیز حرکت خواهد کرد و تا ابد به خاطر آن لعن و نفرین خواهد شد. ناگهان، ناگهان، بار دیگر بر من غالب شد:

- بخشی از آن آبی است، اولین سوراخ، بخشی خاکستری...

صدای زمزمه دوستم ضعیفتر و ضعیفتر شد و در جلسه‌ای آرامش بخش و رویاگونه فرو رفت و ساعتی پربرکت رنج خود را از یاد برد. سرانجام تصمیم گرفتم او را از آسایشگاه روانی نجات بدهم. بنابراین او را به دانشگاهی که در آن نزدیکی بود بردم تا بار آزار دهنده این بیتها را به گوشه‌های پر حرارت دانشجویان بینوا و ناگاه بسپارد. نتیجه این کار به قدری مایوس کننده است که

سوراخ کن، رفیق، سوراخ کن! / ۱۲۱

نمی‌توانم آن را بازگو کنم. پس برای چه این داستان را نوشتم؟ این کار را بیهوده نکردم. قصد و نیتی ارزنده داشتم. می‌خواستم به تو خواننده گرامی هشدار بدهم، اگر به این بیتهای بی‌رحم برخوردی، چون طاعون از آنها بگریزی.

سرگذشت مسافری بینوا

بیگانه‌ای دردمند با چشمانی غمزده! در چهره فروتنش، در نگاه خسته، در جامه نخ‌نمای او، چیزی وجود داشت که نزدیک بوده ذره کوچک همدردی را که یکه و تنها در کنج عزلت بی‌کران قلبم غنوده بود، از خواب گران بیدار کند، هر چند که در زیر بغل او کیفی یافته بودم. به خود گفتم: - مراقب خود باش، بار دیگر تقدیر الهی بر آن است بنده‌اش را به دستان مسافر بینوایی بسپارد.

خوب دیگر، این قبیل آدمها همیشه جلب توجه می‌کنند. قبل از آن که بدرستی بدانم چه اتفاقی افتاده، برایم داستان زندگی‌اش را نقل کرد و من همه چشم و گوش بودم و کاملاً با او همدردی می‌کردم. سرگذشت خود را تقریباً این چنین آغاز کرد:

- والدینم، آه خدایا، هنوز کودک معصومی بیش نبودم که از دنیا رفتند. عمویم ایتوریل^(۱) مرا در قلب خود جای داد و چون پاره تن خود بزرگ کرد. او تنها خویشاوند من در روی زمین بود. از آن گذشته مردی مهربان، ثروتمند و

سخی بود. در ناز و نعمت بزرگ شدم و کمبودی نداشتم. آنچه با مال و ثروت به دست آوردنش میسر بود، در اختیارم بود.

به موقع از عهده امتحان برآمدم و با دو تن از خدمتکارانم - یک نوکر مخصوص و یک پادو - راهی سفر به سرزمین بیگانه شدم. چهار سال تمام فارغ البال در باغهای با شکوه سواحل دور جولان دادم - لابد به من اجازه می‌دهید تحت تأثیر آن جا بیانی این چنین شاعرانه داشته باشم - باید اعتراف کنم به شما مثل خودم اعتماد کامل دارم، چون آقای عزیز از چشمان شما هم معلوم است بارقه‌ای الهی در خود دارید. در آن سرزمینهای دور عیش و عشرتم خوردن اطعمه و اشربه‌های بهشتی بود، در حالی که روح و اندیشه و قلبم هراسان بودند. آنچه بیش از هر چیزی زیباشناسی فطری مرا به خود جلب کرد رسم عمومی مردمان ثروتمند آن جا بود که اشیای بسیار قیمتی و نایاب را جمع‌آوری می‌کردند و یا به قولی اشیای ظریف و پر قیمت. در ساعت نامیمونی کوشیدم تا علاقه عمویتوریل را به این کار جلب کنم. برایش مفصلاً از مجموعه پراهمیت صدف، از مجموعه مشهور پیپ‌های گلی، از مجموعه نفیس نسخه‌های خطی ناخوانا، از مجموعه پرارزش ظرفهای چینی عتیقه و یا مجموعه تمبرهای مجذوب‌کننده و غیره و غیره نوشتم. دیری نپایید که نامه‌های من به بار نشست. عمویم به بررسی اشیایی که می‌توانست جمع‌آوری کند، پرداخت. شاید از روی تجربه شخصی بدانید که چگونه به سرعت میل به جمع‌آوری گسترش می‌یابد. علاقه او بسیار زود بی‌آن که بدانم به صورت هیجان شدید و تب‌داری افزایش یافت. او نسبت به تجارت پرسود خوک که به آن اشتغال داشت کم‌کم اهمال ورزید. پس از مدتی بکلی از آن دست کشید و از یک مرد دنیا دیده سرخوش که بود به مجموعه‌دار آتشی اشیای نایاب بدل شد. ثروتش بی‌حد و اندازه بود و صرفه‌جویی در کارش نبود. ابتدا با زنگوله گاو شروع کرد. مجموعه‌ای جمع‌آوری کرد که پنج تالار بزرگ را پر می‌کرد و

شامل همه نوع زنگوله گاوی بود که یک انسان می توانست بسازد، همه به جز یکی. این یک زنگوله تنها نمونه عتیقه موجود بود که به مجموعه دار دیگری تعلق داشت. عمویم برای آن مبلغ بسیار هنگفتی پیشنهاد کرد، اما صاحب آن قصد فروش نداشت. بی تردید می توانید نتیجه اجتناب نپذیرش را حدس بزنید. برای یک مجموعه دار واقعی، مجموعه ای که کامل نباشد هیچ ارزشی ندارد. در نتیجه قلب مغرورش شکست، گنجینه اش را فروخت و علاقه اش را به جانب دیگری که به نظرش بکر می رسید معطوف ساخت.

در هر صورت عمویم این کار را کرد. ابتدا با آجر شروع کرد. بعد از آن مجموعه بیشمار و فوق العاده ای جمع آوری کرد، با مشکل قبلی مواجه شد. بار دیگر قلب مغرورش شکست و معبود روانش را به مجموعه دار رقیب یعنی به آبخوسازی که او هم دست از کسب و کارش کشیده بود، فروخت. بعد از آن به تبرهای عصر حجر و ابزار و وسایل دوران ماقبل تاریخ رو آورد. اما سرانجام دریافت کارخانه ای که این قبیل اشیا را تولید می کند، آنها را به مجموعه دار دیگری هم می دهد و اشیای آن مجموعه دار هم از لحاظ مرغوبیت دست کمی از اشیای او ندارد. به همین خاطر به جمع آوری کتیبه های آزتکها^(۱) و نهنگهایی که پوستشان را با کاه پر می کردند، رو آورد هرچند تهیه چنین اشیایی کاری نسبتاً باورنکردنی بود و هزینه آن نیز به همانگونه؛ در هر صورت باز هم مجموعه اش نقص داشت. پس از آن که مجموعه به نظر کامل رسید یک نهنگ پر شده از گروئنلند^(۲) یک کتیبه آزتکی از ناحیه کان دورانگو^(۳) آمریکای

۱- Azteken آزتکها، آنان از تبار سرخ پوستان جنگجو بودند که در مکزیک به سر می بردند و در سال ۱۵۱۹-۲۱ به فرماندهی کورتز اسپانیایی ها بر آنان چیره شدند. آزتکها طبق آئین مذهبی خود انسانها را قربانی می کردند.

۲- Greenland به معنای سرزمین سرسبز، از مستعمره های دانمارک در ناحیه قطب شمال جز بزرگترین جزیره دنیا محسوب می شود.

مرکزی به رؤیت او رسید که مجموعه او را بکلی بی ارزش کرد. عمویم فوراً دست به کار شد و از هر اقدامی برای به دست آوردن این گوهر قیمتی کوتاهی نکرد. نهنگ پر شده را توانست به دست بیاورد، اما کتبه به دست مجموعه دارد دیگری افتاد. شاید بدانید که یک کان دورانگوی نابارزشش بی نظیر است و یک مجموعه دار ترجیح می دهد از خانواده اش جدا شود و از آن دست بر ندارد. عمویم چاره ای نداشت جز آن که این بار هم مجموعه اش را به قیمت نازل بفروشد. بدین ترتیب از مجموعه دوست داشتنی اش با آگاهی به این مسأله که هرگز به آن دست نخواهد یافت جدا شد و موهای سیاه پرکلاغی اش در ظرف یک شب یک دست سفید شد. به فکر فرو رفت و اندیشید. مطمئن بود دیگر تحمل مواجه شدن با چنین مسأله هایی را نخواهد داشت. تصمیم گرفت این بار چیزی را انتخاب کند که هیچ انسانی جمع آوری نمی کند. بار دیگر با دقت بسیار قبل از آن که قدم به میدان نبرد بگذارد، اندیشید و تصمیم گرفت مجموعه ای از پژواک گردآوری کند.

پرسیدم:

— از چه؟

— از پژواک، آقای عزیز. اولین خریدش پژواکی در جورجیا^(۱) بود که صدا

را چهار بار منعکس می کرد؛ بعد به ترتیب پژواک شش انعکاسی در مری لند^(۲) پژواک سیزده انعکاسی در مین^(۳) نه انعکاسی در کانزاس^(۴) دوازده انعکاسی در تنسی^(۵) بود که این پژواک آخری بسیار ارزان برایش تمام شد،

۱- Georgia یکی از ایالت های جنوب شرقی آمریکای شمالی کنار اقیانوس اطلس به وسعت

۱۵۲۴۸۹ کیلومتر مربع

۲- Maryland یکی از ایالت های آمریکای شمالی کنار اقیانوس اطلس به وسعت ۲۷۳۹۴

کیلومتر مربع.

۳- Maine شمالی ترین ایالت آمریکای شمالی به وسعت ۸۶۰۷۵ کیلومتر مربع

۴- Kansas یکی از ایالت های آمریکای شمالی به وسعت ۲۱۲۷۸۰ کیلومتر مربع

۵- Tennessee یکی از ایالت های جنوبی آمریکای شمالی به وسعت ۱۰۹۴۱۲ کیلومتر مربع

چون به قولی نزدیک به ویران شدن بود و قسمتی از صخره‌هایی که صدا را منعکس می‌کرد، ریخته بود. به نظر عمویم با صرف هزینه چند هزار دلار می‌شد آن را مرمت کرد. به علاوه می‌خواست با تعمیر و بنایی انعکاس صدا را سه برابر کند. اما معماری که برای این کار در نظر گرفته بود در طول عمرش پژواک نساخته بود و در نتیجه آن را بکلی ویران کرد. قبل از آن که معمار کارش را شروع کند، پژواک چون مادر زن پاسخ می‌داد، در حالی که بعد از آن به درد آسایشگاه کر و لاله‌ها می‌خورد. بعد از آن چند پژواک ارزان قیمت و بی‌اهمیت خرید که دوبار صدا را منعکس می‌کرد و در گوشه و کنار قاره آمریکا پر از آن بود که چون آنها را یک جا خریده بود به او ۲۰٪ تخفیف داده بودند. بعد پژواکی در اورگون به دست آورد که چون یک تفنگ ناب بود و قیمتش هم بسیار هنگفت. شاید بد نباشد بدانید که ارزش پژواک هم مثل جواهر بر مبنای قیراط محاسبه می‌شود و افزایش بهای آن با مقدار قیراط آن تناسب دارد. یک پژواک یک قیراطی فقط ده دلار بیش از زمینش ارزش دارد، یک دو قیراطی یا همان طور که می‌گویند پژواکی که دوبار صدا را منعکس می‌کند سی دلار، یک پنج قیراطی ۹۵۰ و یک ده قیراطی ۱۳۰۰۰ دلار ارزش دارد. پژواک عمویم در اورگون که به نام پیت^(۱) کبیر نام گذاری‌اش کرد، جواهری بیست و دو قیراطی بود و ۱۱۶۰۰۰ دلار ارزش داشت. زمین آن را چون ۴۰۰ میل با آبادی بعدی فاصله داشت به او مجانی دادند.

خلاصه در تمام آن دوران راه زندگی من، راهی صاف و هموار بود. من خواستگار پذیرفته شده تنها دختر یک کنت انگلیسی بودم و دیوانه‌وار دوستم داشتند. وجود پرارزش او سبب شده بود تا در دریای خوشبختی شنا کنم. خانواده‌اش از من بی‌نهایت راضی بودند، می‌دانستند که من تنها وارث عمویی هستم که ثروتش پنج میلیون دلار تخمین زده می‌شد. در این بین هیچ

یک از جمع ما نمی دانست که عمومیم مجموعه دار شده است، دست کم کسی نمی دانست که او سرگرم جمع آوری چیزی است که با سلیقه زیباشناسی او در تضاد است.

اما بالای سر از همه جا بی خبر من ابرها تجمع کرده بودند. پژواک آسمانی که از آن وقت به بعد به کوه نور بزرگ یا کوه انعکاسی مشهور شده بود، کشف شد. گوهر ۶۵ قیراطی بود. وقتی کسی حرف می زد، یک ربع تمام پاسخ می داد، البته این وقتی بود که هوا ساکن بود و باد نمی وزید، توجه کنید در همان وقت حقیقت دیگری نمایان شد:

«مجموعه دار پژواک دومی هم پیدا شد. هر دو به محل پژواک هجوم آوردند، تا آن مکان بی همتا را به دست بیاورند. مکانی بود مرکب از چند تپه کوچک در سمت دشت پای دره که در پشت آن اولین آبادیهای ایالت نیویورک قرار داشت. هر دو مجموعه دار در سر یک ساعت معین بی آن که کمترین اطلاعی از وجود یکدیگر داشته باشند به ناحیه پژواک رسیدند. اما پژواک متعلق به یک نفر نبود. تپه شرقی متعلق به مردی به نام ویلیام سن بولیوار جارویز^(۱) بود و مالک تپه غربی آقای هاربیسون جی. بلدسو^(۲) دره ای مرز بین آن تپه ها بود. درست در همان زمانی که عمومیم از آقای جارویز تپه را ۲۸۵۰۰۰ دلار خرید. طرف مقابل هم تپه متعلق به بلدسو را کمی بیش از سه میلیون دلار معامله کرد.

خوب حالا از نتیجه بدیهی آن باخبر می شوید. پرارزش ترین مجموعه پژواک دنیا برای همیشه محکوم به ناقص شدن بود، چون هر یک از آن دو فقط نیمی از سلطان پژواکها را می توانست متعلق به خود بداند. هیچ یک از آنان حاضر نبود حق مالکیتش این چنین تقسیم شود و هیچ کدام هم نمی خواست

۱- Williamsen Bollivar Jarvis

۲- Harbison J. Bledso

سهم خود را به دیگری بفروشد. در نتیجه به یکدیگر ناسزا گفتند و با هم به نزاع پرداختند. برای حسن ختام مجموعه دار دیگر با بدجنسی کاری کرد که تنها از یک مجموعه دار ساخته است چنین کاری علیه ممنوع و یا برادر خود بکند بدین معنی که دست به کار ویران کردن تپه شد.

درست متوجه حرفم شدید: چون خود به تنهایی نمی توانست مالک پژواک شود، کس دیگر هم نمی بایست خود را مالک آن بداند. اگر او تپه اش را خراب می کرد، عمویم هر کاری می کرد دیگر در آن جا صدایی منعکس نمی شد. عمویم او را به شدت سرزنش کرد، اما او گفت:

- یک قسمت از پژواک متعلق به من است و اگر دلم بخواهد، نابودش می کنم. شما به فکر قسمت مربوط به خودتان باشید.

عمویم از دادگاه حکم موقت گرفت، اما رقیب او اعتراض کرد و کار را به تجدید نظر کشاند. دادرسی تا تصمیم دادگاه عالی معوق ماند. این قضیه برای قاضی ها دردسر بسیار داشت. دو قاضی اعلام کردند که پژواک می تواند به تملک اشخاص درآید، زیرا گرچه نمی شود آن را دید و یا لمس کرد، قابل خرید و فروش است و عینیت دارد، معذالک دو قاضی دیگر بر این عقیده بودند که پژواک غیر منقول است و کاملاً آشکار است که به زمین وابسته است و نمی شود آن را به دلخواه از مکانی به مکان دیگر برد، قاضی های دیگر عکس آن سعی داشتند تا دلیل و مدرک بیابند و ثابت کنند پژواک نمی تواند به تملک کسی درآید.

تصمیم نهایی براین شد که پژواک و تپه ها هر دو مایملک هستند و دو طرف به طور جداگانه و مستقل مالک آن دو تپه و به طور مشترک مالک پژواک می باشند. به علاوه شاکی حق دارد تپه متعلق به خود را ویران کند، چون به تنهایی مالک آن است. از آن گذشته او سه میلیون وثیقه برای خسارت از بین رفتن پژواک که نیمی از آن متعلق به عمویم بود، گذاشته بود. ضمناً دادگاه به

عمویم دستور اکید داده بود که از تپه شاکی بدون اجازه او برای انعکاس صدا استفاده نکند و اگر طبق حکمی که در بالا ذکر شد سهم او نتواند پژواک بسازد، جای بسی تأسف است، اما این مسأله دیگر از توان دادگاه خارج است و نمی‌تواند مساعدت لازم را بنماید. از طرف دیگر دادگاه به شاکی نیز دستور اکید داد تا بدون اجازه عمویم از تپه متعلق به او برای انعکاس صدا استفاده نکند.

بی‌شک و شبهه دیدید که دادرسی چه نتیجه معرکه‌ای داشت. چون هیچ یک را مُحق ندانست در نتیجه پژواک بی‌نظیر و ممتاز فعالیتش متوقف شد و از آن روز تاکنون این مایملک ارزنده بایر ماند و طبعاً فروش نرفت.

حدود یک هفته قبل از روز ازدواجم، آن هنگام که هنوز در دریای خوشبختی شنا می‌کردم و نجیب‌زادگان از اطراف و اکناف گرد آمده بودند تا با ما در جشن شرکت کنند، خبر مرگ عمویم و همزمان رونوشت وصیتنامه‌اش که در آن مرا تنها وارث خود تعیین کرده بود، رسید. او به خواب ابدی رفته بود، آه دیگر آن خیرخواه گرامی‌ام نبود. تا به امروز با آن که مدت زیادی از آن واقعه گذشته است، سنگینی بار آن را بر روی روانم احساس می‌کنم. وصیتنامه را چون از زور گریه نمی‌توانستم بخوانم به پدر زن آینده‌ام، کُنت، دادم. کنت آن را خواند و با لحنی جدی گفت:

- آقای عزیز، شما به این می‌گویید ثروت؟! البته شاید در سرزمین پر تکبر شما به یک چنین چیزهایی ثروت می‌گویند. می‌دانید شما که هستید؟ شما تنها وارث مجموعه عظیم پژواک هستید - البته اگر بشود به آن یک مجموعه اطلاق کرد - که در سراسر قاره آمریکا پراکنده است. از آن گذشته شما تا خرخره مقروض هستید، چون از میان تمام آن زمینهایی که صدا را منعکس می‌کند یکی هم پیدا نمی‌شود که در رهن نباشد. من انسان سنگدلی نیستم و به علاقه دخترم احترام می‌گذارم. اگر شما تنها یک قطعه زمین داشتید

که صدا را منعکس می‌کرد و می‌توانستید با سند و مدرک آن را مایملک خود بنامید، یک قطعه زمین که در رهن نباشد و می‌توانستید با فرزندم به آن جا نقل مکان کنید، آن جا را با صرفه‌جویی و کار و تلاش بسازید و از آن می‌توانستید ارتزاق کنید، بی‌شک به شما نه نمی‌گفتم، اما من حق ندارم دخترم را به یک گدا بدهم. خوب حالا دیگر آقای عزیز بروید و پژواکهای گرویی خود را با خود ببرید و دیگر جلوی چشمانم ظاهر نشوید!

کلوستین^(۱) نجیب گریه‌کنان مرا در آغوش کشید و قسم خورد با میل و رضا، از آن بالاتر با شادمانی حتی اگر در تمام دنیا پژواکی نداشته باشم که آن را مایملک خود بنامم با من ازدواج خواهد کرد، اما گفت این کار در حال حاضر امکان‌پذیر نیست. در نتیجه از یکدیگر جدا شدیم. او در آن جا پژمرد و دوازده ماه نکشید که دق مرگ شد و مُرد و من در سفر طولانی حیات مغموم و تنها رنج رسیدن به آن جا را تحمل می‌کنم و روزها و ساعتها برای رهایی دعا و استغاثه می‌کنم، تا در آن جهان دوباره به یکدیگر ملحق شویم و هیچ خباثتی ما را افسرده و غمگین نسازد و همه رنجهایمان آرامش پذیرد. آقای عزیز لطفی کنید و به طرحها و نقشه‌های دورن کیفم به دقت نگاه کنید. مطمئن هستم می‌توانم یک پژواک را ارزانتر از هر ورشکسته‌ای بفروشم. مثلاً این را عمویم سی سال پیش ده دلار خریده است. این دوست‌داشتنی‌ترین پدیده در تمام تگزاس^(۲) است و می‌خواهم آن را به طور استثنایی به قیمت گفتم:

- دوست عزیز ناچارم حرفتان را قطع کنم، هنگام سفر لحظه‌ای آرامش ندارم. همین حالا یک چرخ خیاطی خریدم که اصلاً نیازی به آن ندارم، نقشه‌ای خریدم که تمام جزئیات آن غلط است، ساعتی خریدم که همیشه

۱- Cloestine

۲- Texas بزرگترین ایالت آمریکای شمالی کنار خلیج مکزیک به وسعت ۶۹۲۴۰۸

کیلومتر مربع.

خواب است؛ نفتالینی خریدم که آن را بیدها از هر چیزی بیشتر دوست دارند؛ اختراعاتی بسیاری خریدم و به حد وفور از این قبیل چیزها دارم. حتی اگر بخواهید پژواک مجانی به من بدهید، آن را نمی‌پذیرم. برای من هر انسانی حکم هیولا را دارد که سعی می‌کند به من پژواک بفروشد. تفنگم را می‌بینید؟ اگر نمی‌خواهید خون به پا شود، مجموعه‌تان را بردارید و بروید.

اما او غمزده تبسمی از سرخیرخواهی کرد و نقشه‌ای یکی بعد از دیگری از کیفش بیرون آورد. نتیجه‌اش را می‌شود حدس زد، چون از پیش معلوم است هر که در را بر روی مسافر بینوایی باز کند مغبون می‌شود. انسان همواره بازنده است.

پس از گذشت تقریباً یک ساعت غیر قابل تحمل با آن مرد به توافق رسیدم و از او دو پژواک که دوبار صدا را منعکس می‌کرد و هنوز در وضعیت خوبی بود، خریدم. یک پژواک به من اضافه داد و به جز آن یکی دیگر هم که ادعا می‌کرد قابل فروش نیست، چون فقط به زبان آلمانی تکلم می‌کند و برایم تشریح کرد:

- یک بار خواست به تمام زبانهای زنده دنیا تکلم کند، اما قسمت مربوط به انعکاس صدایش به نوعی صدمه دید.

استنباط‌های پارسی

پاریسی‌ها بندرت مسافرت می‌کنند، به زبانی جز زبان خود تکلم نمی‌کنند، غیر از ادبیات خود ادبیات هیچ کشوری را مطالعه نمی‌کنند. در ضمن نسبتاً تنگ نظر و از خود راضی هستند. اما اگر هم این طور باشد، نباید دربارهٔ آنان این قدر بد قضاوت کرد. در پاریس مردمانی هم هستند که به جز زبان خود به زبانهای دیگر هم تکلم می‌کنند؛ پیش خدمتهای هتل و رستوران جزء این دسته افرادند. به قولی انگلیسی می‌دانند، یعنی همان طوری که در قارهٔ [آمریکا] می‌دانند. آنان انگلیسی تکلم می‌کنند، اما نمی‌فهمند چه می‌گویند. به راحتی خودشان را تفهیم می‌کنند، اما بیان یک جمله انگلیسی آن طور که برای آنان قابل فهم باشد تقریباً محال است. آنان تصور می‌کنند زبان انگلیسی را درک می‌کنند و وانمود می‌کنند که فهمیده‌اند، اما در حقیقت هرگز از آن سر در نیاورده و سر در نمی‌آورند. در ذیل صحبتی که با یکی از این حضرات کرده‌ام نقل می‌کنم. آن را برای آن که بتوانم واژه به واژه ثبت کنم، بلافاصله همان وقت به رشتهٔ تحریر در آوردم.

- چه پرتقالهای خوبی است. مال کجاست؟

- باز هم؟ بله قربان، فوراً می آورم.

- نه، منظورم این نیست. نمی خواهد بیشتر بیاورید. می خواهم بدانم مال کجاست. کجا روئیده اند؟

- بله قربان؟ (این حرف را با خونسردی و با تعظیمی که رفته رفته پشتش را بیشتر خم می کرد بیان کرد.)

- بله، نمی توانید به من بگویید مال کدام ناحیه است؟
او: (با ملایمت اما با تعظیمی که رفته رفته پشتش را بیشتر خم می کرد):
بله قربان، من (مایوس):

- شما خیلی خوب هستید.

- شب بخیر (تعظیم کرد و با رضایت تمام بازگشت).

این مرد جوان اگر به خودش زحمت می داد، می توانست زبان انگلیسی را به خوبی بیاموزد، اما او فرانسوی بود و علاقه ای به این کار نداشت. درست عکس قضیه، [آمریکائیها]. که از هر وسیله ای که در اختیارشان بگذارند استفاده می کنند. برای مثال در پاریس جماعت کوچکی از پروتستانهای ناب و حقیقی، در یکی از خیابانهای بزرگ که از تاق پیروزی^(۱) منشعب می شد، کلیسای کوچکی بنا کرده بودند. شنیده می شد که می گویند در آن جا ایمان حقیقی به شکل واقعی و منحصر به فرد به زبان شیرین و دوست داشتنی فرانسه وعظ می شود و از این بابت مفتخر است. در آن جا انسان می خواهد زمان را از یاد ببرد، اما این کار تقریباً هرگز میسر نمی شود. یکشنبه ها تعداد آمریکائیها همواره بیش از فرانسویهاست و تمام فضای آن جا را پر می کنند. هنگامی که روحانی موعظه اش را آغاز می کند، می بیند خانه خدا پر از خارجیهای معتقد به مبانی و اصول مذهبی است که با کتاب کوچکی در دست منتظر شنیدن کلام او هستند. در ظاهر این کتاب کوچک کتاب مقدس است که جلد آن از

چرم مراکشی است. اما در ظاهر چنین است، زیرا واقعیت امر این است که این یک فرهنگ لغت جیبی فریبنده است که آموزش زبان را بکلی خسته کننده می کند و از لحاظ قطع و جلد با «عهد جدید» مو نمی زند. معلوم می شود مردم تنها برای آموختن زبان فرانسه به کلیسا آمده اند و آن جا هم مدتی است نام مستعار یافته و به «کلیسای تدریس رایگان زبان فرانسه» مشهور شده است. طالبان آموزش از طریق کلیسا معلومات زبانی بیشتری از تعلیم و آموزش متداول کسب می کنند. موعظه، نطق و خطابه در زبان فرانسه کاملاً شبیه به هم و یکسان ایراد می شود. رویدادهای تاریخی هرگز با اسامی ذکر نمی شود. بلکه با تاریخ وقوع آنها بیان می شود و اگر کسی به طور کامل به تاریخ احاطه نداشته باشد، نابود می شود. تقریباً به شکل ذیل به زبان فرانسه تکلم می شود:

- همکاران، شهروندان، برادران، اعضای شایسته تنها ملت بزرگ و

واقعی، نگذار فراموش کنیم که در ۲۱ ژانویه زنجیرها را گسستیم، که در ۱۰ اوت که از حضور ننگ آور جاسوسهای بیگانه آزاد شدیم، که در ۵ سپتامبر در پیشگاه خداوند و ملت که توجیه خاص خود را دارد، این که در ۱۸ برومار^(۱) نطفه مجازات را پنهان کرد، این که در چهاردهم ژوویه ندای نیرومند آزادی سر داده شد که روز تازه ای را - روز رستاخیز را - اعلام کرد و به ملتهای ستم دیده و پریشان گفت، به چهره الهی فرانسه بنگرند و به زندگی باز گردند. اما هرگز از سر تقصیر آن مرد ۲ دسامبر در نمی گذریم و با عبارتهای آتشین و عبارتهایی که خاص فرانسه است اعلام و اعتراف می کنیم که اگر در تاریخ ما یک ۱۷ مارس، یک ۱۲ اکتبر، یک ۱۹ ژانویه، یک ۲۲ آوریل، یک ۱۶ نوامبر، یک ۳۰ سپتامبر، یک ۲ ژوویه، یک ۱۴ فوریه، یک ۲۹ ژوئن، یک ۱۵ اوت، یک ۳۱ مه وجود دارد، باعث و بانی آن اوست، این که بدون او فرانسه، فرانسه ای بی عیب و نقص، بزرگ و بی مانند بود و امروز یک تقویم آسمانی ناب و بی تاریخ

داشت.

از موعظه فرانسوی صحبت کردم که پایانی این چنین خاص و فصیح

داشت:

- حضار گرامی، این روز، روز سوگواری است و مسئول آن، مرد ۱۳ ژانویه است. نتایج حاصل از جنایت عظیم ۱۳ ژانویه با خود آن عمل رابطه مستقیم دارد. اگر اتفاق نمی افتاد، ۳۰ نوامبر آن نمایش غم انگیز بوجود نمی آمد! اگر آن روز نبود عمل هولناک ۱۶ ژوئیه هرگز اتفاق نمی افتاد و مرد ۱۶ ژوئیه حق حیات نداشت. آن را تنها مدیون ۳ سپتامبر و همین طور ۱۲ اکتبر نامیمون است. بنابراین آیا باید به خاطر ۱۳ ژانویه شاکر باشیم؟ به خاطر ۱۳ ژانویه که برای من، برای شما و برای همه که در این جا تنفس می کنیم، حاصلی جنایتکارانه داشته است. بله، حضار گرامی او به ما آنچه را که بی او هرگز نمی آمد، یعنی ۲۵ دسامبر را هدیه کرده است.

این گونه خطابه ها غالباً به شرح و تفسیر نیاز دارد و ارزش دارد درباره اش توضیح بیشتر داده شود. مرد ۱۳ ژانویه حضرت آدم است. جنایت روز ۱۳ ژانویه گاز زدن سیب بود. نمایش غم انگیز ۳۰ نوامبر، رانده شدن از بهشت بود، عمل هراس انگیز ۱۶ ژوئیه برادرکشی قابیل، عمل ۳ سپتامبر قدم به سرزمین نود^(۱). در ۱۷ اکتبر آخرین قله کوه هم در توفان نوح زیر آب رفت. خلاصه هر که می خواهد در فرانسه به کلیسا برود، باید تقویمی با تذکارات لازم با خود داشته باشد.

سرگذشت آلونزو فیتس کلارنس و

روزانا ایتلتون و عشق آنان

یکی از روزهای بسیار سرد زمستان بود، مدتی از صبح گذشته بود. شهر است پورت^(۱) در ایالت مین^(۲) زیر برف سنگینی که تازه باریده بود، مدفون شده بود. در نتیجه در خیابان رفت و آمد همیشگی وجود نداشت. تا چشم کار می کرد، چیزی جز سفیدی خیره کننده که سکوت آن را در برگرفته بود، دیده نمی شد. منظور از گفتن این حرف این نیست که می شد سکوت را دید - اصلاً چنین قصدی نداشتم، اما می شد صدایش را شنید. پیاده روها با توده های برآمده برف که در دو طرفشان بود، چون قبرهای بزرگ و عمیق به نظر می رسیدند. هرازگاهی از دوردستها صدای خش خش ضعیف پارویی به گوش می رسید و اگر کسی به اندازه کافی چالاک بود می توانست نشانه ای از قامت سیاهی را بباید که قوز کرده در یکی از قبرها ناپدید می شد و لحظه ای بعد با حرکتی دوباره ظاهر می شد که از این مسأله می شد فهمید دارد برف پارو می شود. اما همان طور که گفتم بایستی سریع بود، چون آن قامت سیاه

۱-Eastport

۲-Maine شمالی ترین ایالت آمریکای شمالی به وسعت ۸۶۰۷۵ کیلومتر مربع

زیاد معطل نمی کرد و به سرعت پارو کردن را تمام می کرد و به سوی خانه بعدی می شتافت. دستهایش را حرکت می داد و خود را گرم می کرد. آه، بله، سرمای گزنده ای بود، به قدری گزنده که نه برف پاروکن ها و نه هیچ کس دیگر قادر نبودند مدت زیادی در فضای باز بمانند.

ناگهان هوا تاریک شد. باد شروع به وزیدن کرد. باد به شدت و به طور متناوب می وزید و ابری از برف پودر شده را چرخ زنان در هوا پراکنده می کرد. این چنین می شد که توده های عظیم برف در گوشه و کنار خیابانها مثل پشته خاک روی قبرها در همه جا به چشم می خورد. تا با وزش باد دوباره چرخ زنان در هوا پراکنده شوند، به همین خاطر دانه های ظریف برف همواره در هوا پیشاپیش در پرواز بود، مثل کف روی آب که پیشاپیش نسیم تند در حرکت است. اگر این باد که برای سومین بار داشت می وزید همچنان می وزید، زمین را دوباره مثل کف دست پاک می کرد. تمام اینها شیرینکاری و بازی ناب بود. اما با هر وزش باد به برفهای کنار خیابان افزوده می شد، چون حالا دیگر دور دور باد بود.

آلونزو فیتس کلارنس در اتاق نشیمن کوچکی دنج و زیبایش با لباس آبی ابریشمی دلفریب با سرآستینی از جنس اطلس سرخ که بخیه دوزی شده بود، نشسته بود. مقابل او باقیمانده وسایل زینتی و گرانبهای سرفره قرار داشت که با فریبندگی، زیبایی و شکوه و جلال اتاق هماهنگی خاص داشت. آتش زیبایی درون بخاری هیزمی زیانه می کشید.

باد خشمگینی پنجره ها را تکان داد و موجی از برف نمودار را با صدا به آن کوبید. جوان مجرد زیبا با خود زمزمه کرد:

- این بدان معناست که امروز از خانه نمی شود بیرون آمد. خوب، بد نیست، من که راضی هستم. اما با که همصحبت بشوم؟ مادر خیلی خوب و مهربان است، خاله هم همین طور اما هر دو مثل گدا به پر و پای من می پیچند.

در یک چنین روز خشمگینی به چیزی تازه نیاز است تا زندانی بودن بی حاصل نباشد. حرف خوبی بود، اما معنای عمیقی در برنداشت. در واقع اصلاً نمی-خواهم زندانی بودن شدیدتر احساس شود، بلکه منظورم کاملاً عکس این است. او نگاهی به ساعت طاقچه‌ای فرانسوی زیبایش انداخت و با خود گفت: - ساعت باز هم درست کار نمی‌کند. انگار این ساعت هیچوقت نمی-خواهد وقت دقیق را نشان بدهد. و اگر هم زمانی وقتی را نشان داد، وقت دقیق نیست و عکس آن است. در نتیجه همان می‌شود که هست - آلفرد^(۱)!

پاسخی نمی‌آید.

- آلفرد، خدمتکار خوبی است، اما در عین حال چون ساعت غیرقابل اعتماد است.

آلونزو تکه زنگ روی دیوار را فشرد. لحظه‌ای صبر کرد و بار دیگر آن را فشار داد. چند دقیقه‌ای صبر کرد و گفت:

- قطعاً باز هم باتری خراب شده است. اما حالا مصمم شدم و می‌خواهم بفهمم ساعت چند است.

او به طرف میکروفونی که به دیوار نصب بود رفت و پس از شنیدن صدای سوت آن فریاد کشید:

- مادر!

چون جوابی نیامد به ناچار دوباره تکرار کرد:

- آه خدایا، فایده‌ای ندارد. باتری مادر هم خراب است. این طور که معلوم است، در آن پایین هیچ انسانی نخواهم یافت.

پشت میز تحریر کوچکی از جنس چوب سرخ نشست، سرش را به طرف چپ خم کرد، انگار داشت با زمین سخن می‌گفت:

- خاله سوزان^(۲)!

صدای آرام و دلنشینی پاسخ داد:

- تویی، آلونزو؟

- بله، آنقدر تنبلی ام می آید و جایم راحت است که نمی خواهم پایین بیایم. وضعیتم بی نهایت اضطراری است، اما به نظر نمی رسد بتوانم کسی را پیدا کنم تا به من کمک کند.

- آه، خدایا، مگر چه خبر شده؟

- فقط می توانم بگویم، خیلی خبرها.

- مگر چه شده؟ بی خبرم نگذار!

- خیلی دلم می خواهد بدانم ساعت چند است.

- ای نابکار بد ذات، همش همین است، پس چرا این قدر مرا ترساندی؟

- به شرافتم قسم که همش همین است. آرام باش. به من بگو ساعت چند

است و دعای خیرم را بپذیر!

- دقیقاً ساعت نه و پنج دقیقه است. دعای خیرت هم مال خودت.

متشکرم خاله جان،

از جا برخاست و زیر لب گفت:

- درست نه و پنج دقیقه.

ضمن گفتن این حرف به ساعت نگاه کرد و گفت:

- که این طور، مثل این که داری کار خودت را بهتر از معمول انجام

می دهی. فقط ۳۴ دقیقه غلط هستی. بگذار ببینم. بگذار ببینم ۳۳ به اضافه ۲۱

می شود ۵۴. چهار ضرب در ۵۴ می شود ۲۳۶^(۱). یکی کم کنیم می شود

۲۳۵. بنابراین درست است. عقربه های ساعت را آنقدر چرخاند تا به

بیست و پنج دقیقه به یک رسید و گفت:

- خوب حالا سعی کن چند ساعتی درست کار کنی. وگرنه خرد و

۱- در متن آلمانی ۲۳۶ نوشته شده است $4 \times 54 = 216$

خمیرت می‌کنم.

دوباره پشت میز تحریر نشست و فریاد زد:

- خاله سوزان!

- بله، عزیزم.

- صبحانه خوردید؟

- البته، یک ساعتی می‌شود.

- چه کار می‌کنید؟

- هیچی، دارم خیاطی می‌کنم. چرا می‌پرسی؟

- هم صحبت داری؟

- نه، اما ساعت نه و نیم یکی می‌آید.

- من هم دلم می‌خواهد، یکی پیشم بیاید. خیلی تنه‌ایم. باید با یکی

صحبت کنم.

- خوب با من صحبت کن.

- اما این یک مورد خصوصی است.

- نترس با خیال راحت صحبت کن. غیر از من کسی این جا نیست.

- نمی‌دانم، این کار را بکنم یا نه.

- چکار کنی؟ حرف بزن. آلونزو می‌دانی که می‌توانی به من اعتماد کنی.

واقعاً می‌توانی اعتماد کنی.

- خاله جان می‌دانم، اما قضیه خیلی جدی است و من، تمام خانواده و

حتی تمام افراد محفل ما را متأثر می‌کند.

- اما آلونزو، با وجود این به من بگو. من حتی یک کلمه از آن را هم به

کسی نخواهم گفت. قضیه چیست؟

- آه خاله جان، کاش می‌توانستم جرأت کنم...

- معطل نکن. من تو را دوست دارم و با تو احساس همدردی می‌کنم.

خبری را از من پنهان نکن. به من اعتماد داشته باش. خوب چه خبر شده؟
- هوا!

- لعنت بر این هوا! چطور دلت می آید با من این طور رفتار کنی.
- اما خاله جان، متأسفم، به شرافتم قسم واقعاً متأسفم. دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. می شود مرا ببخشی؟
- بله، به شرطی که واقعاً جدی بگویی. اما بهتر بود، تو را نمی بخشیدم. همین که قضیه را فراموش کنم، دوباره کار خودت را از سر می گیری.
- نه، به شرافتم قسم، دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. اما خدایا از دست این هوا، با این هوای وحشتناک، آدم باید تظاهر کند خوش اخلاق است. برف می بارد، باد می وزد و توفان غوغا می کند و سرما هم گزنده است. هوای آن پایین چطور است؟

- گرم، بارانی، مالیخولیایی واقعی. مردم چون ماتمزده ها با چترهای باز شده در رفت و آمد هستند و از هر گوشه چتر آب چون جوی واقعی پایین می ریزد. تا چشم کار می کند هر سوی خیابان پوشیده از چترهای مضاعف است. برای لذت بیشتر بخاری هیزمی را روشن کردم، اما در را کاملاً باز گذاشته ام تا هوای اتاق همچنان سرد بماند که البته این هم کاری پوچ و بی معنی است. بیرون از خانه جز نفس تسلی بخش دسامبر و موج تمسخرآمیز رایحه گلها چیزی نیست. گلها متعلق به امپراتوری آن جاست، آنان می توانند از ثروت بی حد و اندازه خود شادمان باشند، در حالی که انسان در مضیقه و در تنگناست. آنان در برابر او شکوه و جلال بسیار خود را اسراف می کنند، حال آن که او به خاک سیاه افتاده و قلبش از غم و اندوه شکسته است.

آلونزو می خواست لب بگشاید و به خود بگوید:

- مراقب حرف زدنت باش!

که جلوی زبانش را گرفت، چون شنید خاله اش دارد با شخص دیگری

صحبت می‌کند. او به طرف پنجره رفت و از آن جا به منظره زمستانی نگاه کرد. باد شدیدتر از پیش برف را پراکنده می‌کرد. کرکره چوبی پشت پنجره‌ها به شدت صدا می‌کردند. سنگ ولگردی که از سرما به خود می‌لرزید، با سری خم کرده و دُمی پنهان میان پاها به دیوار چسبیده بود تا شاید جان پناهی بیابد. دختر جوانی که رویش را از باد برگردانده بود، از میان برف که تا زانو می‌رسید، می‌گذشت. کلاه بارانی‌اش بالای سرش تکان می‌خورد. آلونزو لرزید و آهی کشید و گفت:

- گودال آب و هوای شرجی بهتر از شکوه و جلال گلهای مغرور است که این جاست. از پنجره کنار رفت، چند قدمی راه رفت و گوش ایستاد. صدای دوست داشتنی ترانه‌ای کاملاً آشنا بطور ضعیف به گوشش رسید. ناخودآگاه سرش را خم کرد و آن نغمه را بلعید. خشکش زده بود، نه دستش حرکت می‌کرد و نه پایش. اصلاً نفس نمی‌کشید. اجرای ترانه ایرادهایی هم داشت که در نظر آلونزو ایراد نبود و شوری تازه بود. از آن جهت اجرا غلط بود که صدای سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم در رجعت بیش از حد پایین خوانده شده بود. هنگامی که موسیقی تمام شد، آلونزو آه عمیقی کشید و گفت:

- آه که تاکنون هرگز ترانه «مدتهاست، مدتهاست تمام شده» را نشنیده‌ام این چنین زیبا و دلنشین بخوانند.

با قدمهای تند به طرف میز تحریر رفت، لحظه‌ای مخفیانه گوش کرد و سپس با دقت و خصوصیتی خاص در لحن صدایش پرسید:

- خاله جان این الهه آوازه خوان کیست؟

- مهمانی است که منتظرش بودم. یکی دو ماه نزد من می‌ماند. هم اکنون

شما را به یکدیگر معرفی می‌کنم. دوشیزه...

- خاله سوزان، تو را به خدا لحظه‌ای صبر کن، هیچ وقت درباره کاری که

می‌خواهی انجام بدهی فکر نمی‌کنی.

آلنوزوبه سرعت بطرف اتاق خوابش رفت. بیش از لحظه‌ای طول نکشید که با سر و وضعی کاملاً متغییر بازگشت.
با صدای نیشداری گفت:

- لعنتی، خدا می‌داند می‌خواست مرا با لباس خواب آبی آسمانی با سرآستینهای سرخ تند به این فرشته معرفی کند. زنهای هنگام حسادت به هیچ چیزی نمی‌اندیشند.

دوباره شتابان به سوی میز تحریر رفت و گفت:

- خاله جان، حالا من حاضرم.

ضمن گفتن این حرف با تمام قدرت و ظرافت بی‌مانندی که آن را خاص خود می‌خواند، لبخند زد و تعظیم کرد.

- خوب، دوشیزه روزانا اتلتون، اجازه هست خواهرزاده عزیزم آقای آلنوزو فیتس کلارنس را معرفی کنم؟ خوب! شما هر دو آن قدر دوست داشتنی هستید و آن قدر دوستان دارم که می‌توانم با دلی آسوده شما را به یکدیگر بسپارم. در این بین می‌خواهم کمی به کارهای خانه برسم. روزانا، لطفاً بنشینید. اساعه باز می‌گردم.

در این بین آلنوزو مدام تعظیم می‌کرد و لبخند می‌زد و هر بار به بانوی خیالی صندلی خیالی تعارف می‌کرد. در این وقت خودش هم نشست و با خود گفت:

- وه که چه خوشبختی. حالا هر چقدر می‌خواهد برف ببارد و آسمان چین به پیشانی بیندازد. دیگر چیزی مرا غمگین نمی‌کند.

در حینی که دو جوان سرگرم صحبت هستند به خودمان اجازه می‌دهیم تا به بخشی از وجود آنان که جذابتر و زیباتر است از نزدیک نگاه کنیم. دخترک تنها، دلفریب و بی‌پیرایه در اتاق مجللی نشسته بود که هر چیزی در آن جا خبر از اتاق زنی با سلیقه می‌داد، هر چند که سلیقه‌ای تمام عیار نبود.

مثلاً کنار صندلی کوتاه و راحت، میز خیاطی ظریفی قرار داشت که کمی به سمت جلو متمایل بود. روی میز سبدي بود که با تخیل خاصی قلابدوزی شده بود. زیر در سبد روبان و نوارهای مختلف و تکه‌های گلدوزی شده در رنگهای متنوع نمایان و روی میز افتاده بود و نشان می‌داد نسبت به آن همه شکوه و جلال و تجمل اهمال شده است. روی زمین تکه پارچه‌های ابریشمی براق در رنگهای آبی و قرمز تند و تکه پارچه‌هایی از جنس دیگر، به اضافه چند دوک نخ، یک قیچی و یک قواره کامل پارچه ابریشمی قرار داشت. پارچه‌ای سیاه و طلایی که با نخهایی که کمتر چشم را می‌زد، بافته شده بود و مبل بزرگی را می‌پوشاند. روی پارچه کتانی چهارگوش ضخیمی که با کمک سوزن گلدوزی و دستان ماهر می‌بایست دسته گلی رنگارنگ پدید بیاید، روی چنین اثر هنری گربه خانگی خوابیده بود. کنار پنجره سه پایه نقاشی با تصویری ناتمام قرار داشت. انگشتی و قلم‌مو روی صندلی کنار سه پایه بود. به هر طرف نگاه می‌افتاد، کتاب بود و کتاب: کتابهای دعا، شعر، آشپزی، آواز، کتابهایی با الگوهای گلدوزی و انواع نقاشی روی ظرفهای چینی. یک پیانو هم آنجا بود که بالای آن پر از کتابهای تفت بود و روی سه پایه کنار آن کتابهای تفت از آن هم بیشتر بود. تعداد زیادی عکس به دیوار زده بود. حتی روی پیش-بخاری و سایر جاها هم عکس به چشم می‌خورد. هر کنج و گوشه‌ای که جای مناسبی یافت می‌شد، مجسمه چینی و یا اشیای بسیار کمیاب و قیمتی چینی قرار داشت. پنجره قوس‌دار رو به باغی باز می‌شد که در آن بوته‌های گل‌های بومی و غیر بومی می‌درخشید.

اما این دختر جوان دلربا، نفیس‌ترین تماشاگهی بود که در تمام آن خانه چه در درون و چه در بیرون آن می‌شد عرضه کرد: خط‌های ظریف چهره‌اش او را چون یک یونانی اصیل می‌نمود، رنگ چهره سفید چون برفش از رنگ سرخ ساکنان باغ تأثیر پذیرفته بود؛ چشمان درشت، مهربان و آبی‌اش که مژه‌های

برگشته بلند آن را احاطه کرده بود تعبیری از درون یک کودک و آهوپی رام بود. خوش سیما با تاجی از موهای پرپشت طلایی، اندامی انعطاف پذیر و در عین حال پر که در هر اشاره و حرکت ملاحظه فطری او را نمایان می ساخت.

لباس و زیورآلات او با یکدیگر متناسب و هماهنگ بود که تنها ذوق و سلیقه ذاتی و طبیعت کامل از عهده انجام این کار برمی آمد. برش لباس ابریشمی نازک سرخ فام او اریب بود که سه ردیف تور آبی آسمانی گلدوزی شده حاشیه آن را تشکیل می داد. روی آن شل قهوه‌ای سیری با دنباله‌ای از اطلس سرخ پوشیده بود که چون یک پولونز^(۱) قسمت پایین آن با دگمه‌های صدفی و نواری سیمین چین خورده و با نوارهای مخملی سرخ و زرد به یکدیگر متصل شده بود. پارچه میان تنه راه راه و اسطوخودوس فام و توری آن والنسیایی^(۲) و یقه‌اش باز و آستینش کوتاه بود. پارچه‌های بلوطی رنگ و ابریشمی لطیف سرخ آن را پیرایش می داد و به آن دستمال گردن چین دار پشمی زرد زعفرانی روشن و گردنبندی با قابی مرجانی و گل سری از گل فراموشم نکن و سوسن صحرایی که گل شیپوری آنها را به یکدیگر متصل می کرد، افزوده می شد. این تمام جامه او بود. حتی در این لباس ساده نیز از زیبایی آسمانی برخوردار بود. خدای داناگر به جشن و میهمانی می خواست برود چه می پوشید؟!

دوشیزه اتلتون تمام وقت با هیجان با آلونزو سخن می گفت، بی آنکه حدس بزنند دارند نگاهش می کنند. دقیقه‌ها به سرعت سپری می شد و او همچنان صحبت می کرد. ناگهان به بالا نگاه کرد و چشمش به ساعت افتاد و گونه‌هایش به شدت سرخ شد و فریاد کشید:

— آه، خدا نگهدار، آقای فیتس کلارنس، حالا باید بروم. به قدری با عجله

۱- Polonase رقص محلی لهستانی (در این جا لباس محلی).

۲- Valenciennes توری قلابدوزی (گلدوزی) شده منسوب به شهر والنسیای فرانسه.

از روی صندلی بلند شد که فقط صدای خدا نگهدار مرد جوان را شنید. دوشیزه اتلتون شاد، دلفریب و زیبا آن جا ایستاده بود و متحیر به ساعت شکوه کننده خیره شده بود. ناگهان لب به سخن گشود و با خود گفت:

- یازده و پنج دقیقه! تقریباً دو ساعت است و به نظر من بیست دقیقه هم نمی شود، آه خدایا، حالا درباره من چه فکری می کند.

در این لحظه آلونزو هم به ساعت خیره شد، مثل او ناگهان گفت:

- بیست و پنج دقیقه به سه؟ تقریباً دو ساعت می شود و به نظر من اصلاً بیست دقیقه هم نیامده است. شاید ساعت باز دیوانه شده است؟ دوشیزه اتلتون، لطفاً یک لحظه صبر کنید! هنوز آن جا هستید؟

- البته، اما عجله کنید، باید فوراً بروم لطفی بفرمایید و به من بگویید ساعت چند است؟ دختر جوان تا بناگوش سرخ شد و با خود گفت:

- این ساعت پرسیدنش دیگر بی رحمی است.

بعد با صدای بلند و با بی تفاوتی اعجاب انگیزی گفت:

- یازده و پنج دقیقه.

- از شما خیلی متشکرم. حالا واقعاً باید بروید؟

- بله.

- از رفتن شما متأسفم.

پاسخی به گوش نمی رسد.

- دوشیزه اتلتون؟

- بله؟

- شما هنوز آن جا هستید، بله؟

- بله، اما لطفاً عجله کنید، دیگر چه می خواهید؟

- آه، من، آه - چیز بخصوصی نمی خواهم. خیلی تنها هستم. می دانم

تقاضای بزرگی است، می شود گاهگاهی بامن صحبت کنید، البته اگر برایتان

زحمتی نداشته باشد.

- حالا نمی‌توانم به شما جواب بدهم. باید فکر کنم. شاید.

- آه، خیلی خیلی ممنون - دوشیزه اتلتون؟

آه، خدایا، حالا او رفته است و این جا جز ابر سیاه، برف دوار و توفان غرنده چیزی نیست. اما او گفت: «خدانگهدار» و نگفت صبح بخیر. او گفت: «خدا نگهدار!» - به نظر می‌رسد ساعت دارد واقعاً درست کار می‌کند. این دو ساعت مثل برق گذشته است.

او نشست و مدتی در رویا فرو رفت و به آتش بخاری دیواری خیره شد. بعد آه عمیقی کشید و گفت:

- چقدر اعجاب‌انگیز است. تا دو ساعت پیش من مال خودم بودم و حالا قلبم در سان فرانسیسکو^(۱) است.

همان موقع روزانا اتلتون پشت پنجره اتاق خوابش نشسته بود، کتابی در دست داشت و به بیرون، به فضای خالی خیره شده بود. زمزمه کنان با خود گفت:

- چقدر با بارلی^(۲) احمق که استعداد ناچیز و ابلهانه‌ای در بازیگری دارد، تفاوت دارد.

۲

چهار هفته بعد آقای سیدنی آلگرنون بارلی^(۳) در تالار با شکوه ویلایی در سان فرانسیسکو میهمانهایش را به صرف صبحانه دعوت کرد. در آن جا صدا و حرکات بازیگران مشهور، ادیبان و صاحبان معدن را تقلید کرد. جوان

۱- San Francisco شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا، شمالی

۲- Burly

۳- Sidney Algernon Burley

شیک پوش و زیبایی بود که فقط کمی چشمانش لوج بود به نظر می رسید خیلی سر حال است، هیجان زده و با دقت خاصی به در چشم دوخته بود. ناگهان خدمتکار بسیار اصیل زاده ای ظاهر شد و خبری از بانوی خانه آورد. با زیرکی سری تکان داد که برای بارلی نقشی تعیین کننده داشت. از شادابی و سرزندگی او به طرز آشکاری کاسته شد. چشمانش یکی دلسرد و دیگری افسرده و پریشان شده بود.

همین که میهمانان خدا حافظی کردند و رفتند، او با بانوی خانه تنها ماند. روبه او کرد و گفت:

- دیگر هیچ تردیدی ندارم. از من دوری می کند و مدام دعوتم را رد می کند. کاش می توانستم او را ببینم و لحظه ای با او صحبت کنم، اما این دوری جستن جاودانی او...

- اما آقای بارلی شاید این دوری احتمالی تصادفی باشد. تا شما به اتاق نشیمن طبقه بالا بروید و لحظه ای با خود خلوت کنید، من کارهای خانه را به خدمتکاران گوشزد می کنم و فوراً به اتاق او می روم. بی تردید می توانم او را مُجاب کنم به دیدار شما بیاید.

آقای بارلی به طبقه بالا رفت. می خواست به اتاق نشیمن برود که به هنگام گذشتن از کنار اتاق خاله سوزان صدای خنده شنید. در اتاق کمی باز بود، گستاخانه بی آن که در بزند وارد شد. اما پیش از آن که کسی بتواند متوجه او شود حرفهایی شنید که قلبش را شکست و خون جوانی را در رگهایش خشکاند. شنید:

- عزیزم، این جاست.

روزانا اتلتون که پشتش به او بود، گفت:

- محبوبم، مال تو هم این جاست.

بارلی دید قامت خم شده روزانا بیشتر خم شد، شنید چیزی را می-

بوسد. آن هم نه یک بار بلکه آن را چند بار بوسید. کنجکاوی اش شدیدتر شد.
حرفهای آنان که دل را می شکست، تمامی نداشت.

- روزانا، می دانستم زیبایی، اما در برابر این زیبایی نمی شود مقاومت کرد، زیبایی تو خیره کننده و سکرآور است.

- آه آلونزو، شنیدن این حرفها از زبان تو خوشبختی بزرگی است.
می دانم زیبا نیستم، اما از تو بسیار سپاسگزارم که این طور فکر می کنی. -
می دانستم چهره ات چون نجیب زادگان است، اما ملاحظت و شکوه واقعیت
برتر از قوه تخیل محدود من است.

بارلی بار دیگر صدای بارانی از بوسه شنید.

- روزانای عزیزم، از این که تصویرم را نوازش کردی از تو سپاسگزارم.
دیگر نیازی به این کار نیست، چون هرگز نهایت نخواهم گذاشت.

- سپاسگزارم، آلونزو.

- روزانا، چقدر خوشبختم.

- آلونزو، هیچ انسانی پیش از من معنی عشق را درک نکرده و هیچ انسانی
هم پس از من نمی تواند مفهوم خوشبختی را دریابد. من سرمست از سحر و
افسونی که هر معنا و مفهومی را در هم می ریزد، برفراز سرزمین ابرها در زیر
آسمان پرستاره بی پایان پرواز می کنم.

- آه روزانای من - تو مال من هستی. تو مال من نیستی؟

- کاملاً، کاملاً مال تو هستم، حالا و تا ابد. در تمام روزها و شبها در
رویاهای من فقط یک ترانه طنین می افکند و کلام شیرین آن: آلونزو فیتس
کلارنس، آلونزو فیتس کلارنس، ساکن است پورت مایالت مین است.

بارلی در درون خود نعره کشید:

- به درک واصل شود! حالا دست کم نشانی اش را می دانم! این حرف را

با خود زد و شتابان خارج شد.

پشت سر آلونزو از همه جا بی خبر مادرش چون تصویری مات و مبهوت ایستاده بود. سر تا پایش در خز پنهان شده بود، به طوری که جز چشمها و بینی اش چیزی دیده نمی شد. جای جای قامتش پوشیده از برف بود، تمثیل نابی از زمستان شده بود.

و پشت سر روزانای از همه جا بی خبر خاله سوزان ایستاده بود، همان طور چون تصویری مات و مبهوت بود. با لباس نازکی که پوشیده بود و با بادبزی که خودش را باد می زد، تمثیل نابی از تابستان شده بود. اشک شوق در چشمان آن دو زن - مادر و خاله سوزان - حلقه زده بود. خانم فیتس کلارنس فریاد کشید:

- آلونزو، خوب حالا معلوم شد چرا شش هفته است کسی نتوانسته تو را از اتاقت بیرون بکشد.

خاله سوزان هم فریاد کشید:

- روزانا، خوب حالا معلوم شد چرا این شش هفته آخر را مثل تارک دنیاها گذراندی. ناگهان آن دو زوج جوان از جا پریدند و شرمنده چون بزهکاری که بی دادرسی محکوم به مرگ شده است، ایستادند.

- آلونزو، پسر عزیزم، خدا خیرت بدهد. از خوشبختی تو احساس خوشبختی می کنم، بیا در آغوش مادرت.

- روزانا، خدا خیرت بدهد که خواهرزاده ام را پسندیدی. بیا در آغوش بگیرم.

در سان فرانسیسکو و در است پورت اشکهای شوق بود که ریخته می شد و آرزوهای صمیمانه بود که بیان می شد.

خدمتکار پیر هر یک از آن مکانها فراخوانده شد. یکی مأموریت یافت:

- هیزم تازه در بخاری هیزمی بریز و برایم لیموناد داغ و آتشین بیاور.

و دیگری فرمان یافت:

- آتش بخاری را خاموش کن و برایم دو باد بزن از برگ نخل و یک لیوان آب سرد بیاور.

دو عشاق جوان مرخص شدند و آن دو پیر نشستند و درباره آن رویداد فرحبخش به گفتگو پرداختند و برای روز عروسی نقشه‌ها کشیدند.

در این بین آقای بارلی بی آن که با کسی خداحافظی کند به سرعت از ویلا خارج شد. در حالی که دندانهایش را به هم می‌سایید. ناخودآگاه به تقلید از نقشی در یک ملودرام^(۱) مشهور گفت:

- هرگز همسر او نخواهد شد! سوگند یاد می‌کنم پیش از آن که طبیعت اصیل، جامه زمستانی خود را برکند و بهار زیور زمردین برتن کند، مال من خواهد شد!

۳

دو هفته بعد. سه چهار روزی می‌شد که هر چند ساعت یکبار روحانی متظاهری به دیدار آلونزو می‌آمد. کارت ویزیتش او را کشیش ملتون هرگراو^(۲) اهل سین سیناتی^(۳) معرفی می‌کرد. به آلونزو گفته بود برای سلامتی‌اش از اداره استعفا داده است. بی شک ادعای بیمار بودنش دروغ بود، چون بی‌نهایت سالم به نظر می‌رسید و از لحاظ جسمی در وضعیت خوبی قرار داشت. او مخترع دستگاه مکمل تلفن بود و امید داشت با فروش اختراعش به زندگی‌اش سرو سامان بدهد. و درباره کاربرد اختراعش این چنین توضیح داد:

- امروزه هر کسی می‌تواند خط تلفن خود را به خط تلفن یک بیگانه وصل کند و از این طریق ترانه و یا کنسرتی را از محلی به محل دیگر انتقال بدهد. در نتیجه می‌توان نغمه‌های موسیقی را از طریق تلفن به یغما برد که

۱- Melodram (نمایش یا شعر) همراه با موسیقی

۲-Melton Hargrav

۳-Cincinnati شهر تجاری بندری در ایالت اوهایو آمریکای شمالی

اختراع من مانع این کار می شود.

- خوب تازه اگر هم بشود، خالق موسیقی از این بابت چیزی را از دست نخواهد داد.

پس چرا ناراحت شود؟

- درست است.

- خوب دیگر چه؟

- باشد، اگر فرض کنیم به جای موسیقی، قول و قرارهای عاشقانه بسیار محرمانه و خصوصی از طریق تلفن درز کند، چه؟
سرایای آلونزو به لرزه افتاد.
او گفت:

- بله، آقای عزیز، اختراع شما بسیار مهم است. آن را به هر قیمتی که باشد می خواهم.

اما اختراع جدید با بی مبالاتی هنگام سفر از سین سیناتی به است پورت جامانده بود. آلونزو به هیچ وجه نمی توانست جلوی بی صبری خود را بگیرد. این فکر که کلام شیرین و دلنشین روزانا را ناچار است با دزد ردلی تقسیم کند، او را به شدت متأثر کرده بود. کشیش به آلونزو گفت، کارهایی کرده تا دستگاه را سریعتر ارسال کنند. این حرف او تا حدی آلونزو را تسلی داد.

پیش از ظهر زیبایی کشیش از پله ها بالا آمد و در اتاق آلونزو را به صدا در آورد. جوابی نیامد. وارد اتاق شد. به گوشه و کنار اتاق سرک کشید، به آرامی در را بست و به سرعت به طرف تلفن رفت.

طنین صدای ظریف «مدتهاست، مدتهاست گذشته» را که تاکنون صدایی مانند آن شنیده نشده بود، از درون گوشی تلفن به گوشش خورد. آوازه خوان چون همیشه آخرین پنج ثت رجعت را بیش از حد بم می خواند. کشیش آواز او را با صدایی که به صدای آلونزو شبیه بود قطع کرد و با

خونسردی گفت:

- عزیزم؟

- بله، آلونزو.

- خواهش می‌کنم این هفته دیگر این ترانه را نخوان. بهتر است ترانه جدیدتری تمرین کنی. قدم چالاک، قدم قلبی مشتاق از پله شنیده شد و کشیش با خنده‌ای شیطانی پشت چین پرده مخملی ضخیم زمستانی پنهان شد.

آلونزو وارد اتاق شد و به سمت تلفن دوید.

- روزانا، عزیزم، نمی‌خواهی با هم ترانه بخوانیم؟

روزانا با طعنه تلخی پرسید:

- لابد می‌خواهی ترانه جدیدی بخوانیم؟

- البته اگر تو بیشتر دوست داری.

- اگر دوست داری خودت تنها بخوان

این گونه سخن گفتن گستاخانه مرد جوان را متعجب کرد و رنجاند.

آلونزو جواب داد:

- اما روزانا، این طور حرف زدن‌ها اصلاً برازنده‌تو نیست.

- اما من فکر می‌کنم، درست مثل حرفهای مؤدبانه شما که برازنده‌تان

است، برازنده من هم باشد، آقای فیتس کلارنس!

- آقای فیتس کلارنس! اما روزانا من که اصلاً بی‌ادب نبودم.

- آه، نه، واقعاً نبودی؟ البته که نه، مثل این که من درست متوجه حرفهای

حضرت والا نشدم و فروتنانه پوزش می‌خواهم. هاهاها! فقط به من فهماندی

که امروز دیگر آواز نخوانم؟

- چرا امروز آواز نخوانی؟

- برای این که این ترانه حوصله آدم را سر می‌برد.

- اما من حرفی از ترانه نزدَم.

- آه، نه هیچ حرفی نزدی؟!

- واقعاً حرفی نزدَم.

- اما باید بگویم، این حرف رازدی.

- من هم باید بگویم حقیقت ندارد.

- باز هم یک بی ادبی و گستاخی دیگر. دیگر کافی است. هرگز فراموش

نمی کنم. بین ما هرچه بود تمام شد.

صدای گریه خفه‌ای به گوش رسید. آلونزو فوراً متوجه شد:

- روزانا این حرفها را نشنیده بگیر. پشت آن راز هولناکی پنهان است،

رازی بسیار هولناک. صادقانه می گویم حتی کلمه‌ای راجع به ترانه حرف نزدَم.

به تمام عالم قسم که نمی خواهم تو را ناراحت کنم. روزانای عزیزم؟...

خواهش می کنم باز هم با من سخن بگو.

لحظه‌ای سکوت کرد. صدای حق حق گریه دختر جوان ضعیفتر شده

بود. آلونزو متوجه شد که دیگر او پای تلفن نیست. آه عمیقی کشید، از جا

برخواست و با عجله از اتاق خارج شد و با خود گفت:

- بهتر است دنبال مادرم به اداره مددکاری بروم و او را با خود بیاورم تا

شاید بتواند به روزانا بفهماند، قصد رنجاندن او را نداشته‌ام.

دقیقه‌ای بعد کشیش چون گربه‌ای برای تاخت و تاز به طرف تلفن خزید.

صدای ظریف و پشیمانی که از زور گریه می لرزید گفت:

- آلونزو، عزیزم. با تو به ناحق رفتار کردم. می دانم چنین رذالتی هرگز بر

زبان تو جاری نشده است. حتماً کسی از بدطینتی و یا به شوخی صدای تو را

تقلید کرده است.

کشیش در حالی که صدای آلونزو را تقلید می کرد به سردی گفت:

- یک بار گفتی که بین ما هرچه بود تمام شد، بگذار همین طور باشد.

پشیمانی تو دیگر برایم هیچ ارزشی ندارد.

این حرف را زد و دلشاد از پیروزی شیطانی اش از اتاق خارج شد و دیگر هرگز با اختراع کذایی اش بازنگشت.

چهار ساعت بعد آلونزو با مادرش که کارهایش را ناتمام گذاشته بود از نوانخانه به خانه بازگشتند. به ویلای خاله سوزان در سانفرانسیسکو تلفن کردند. اما کسی جواب نداد. پشت تلفن انتظار کشیدند و انتظار کشیدند.

سرانجام هنگامی که خورشید در سانفرانسیسکو غروب کرد در است پورت سه ساعت و نیم از تاریک شدن هوا گذشته بود. پس از چند بار پی در پی «روزانا» تکرار کردن پاسخی به گوش رسید.

تازه آن هم صدای خاله سوزان بود که گفت:

- تمام روز بیرون بودم و تازه از راه رسیدم. می روم صدایش کنم.

آلونزو و مادرش در است پورت با بی صبری انتظار کشیدند؛ سرانجام پس از گذشت ده دقیقه خاله سوزان وحشت زده کلام شومی را بیان کرد:

- از این جا رفته و اسباب و اثاثیه اش را هم با خود برده است. به خدمتکار گفته است که به دیدار دوستش می رود. روی میز اتاقش نامه ای به این مضمون یافته ام، گوش کنید:

- من رفتم. سعی نکنید ردی از من بیابید. قلبم شکسته است. دیگر کسی را نخواهد دید. به آلونزو بگویید هر وقت ترانه «مدتهاست، مدتهاست گذشته» را بخوانم او را به یاد خواهم آورد و سخنان درشتی را که درباره این ترانه زده است فراموش خواهم کرد.

خاله سوزان ادامه داد:

- این نامه را نوشته بود، آلونزو، آلونزو، معنی این کارها چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟

آلونزو روی صندلی نشسته بود، رنگش مثل گچ سفید و بدنش چون

مرده ها سرد شده بود. مادرش پرده مخملی را کنار زد و پنجره را باز کرد. هوای سرد، آلونزوی رنج کشیده را به هوش آورد و او توانست برای خاله ساکن سان فرانسیسکو ماجرای غم انگیز آن روز را بازگو کند. در این بین مادر چشمش به کارت ویزتی که هنگام کشیدن پرده روی زمین افتاده بود، افتاد. روی کارت نوشته بود:

- سیدنی آلگرنون بارلی، سان فرانسیسکو.

- آلونزو فریاد کشید:

- این رذل!

از اتاق بیرون دوید تا کشیش قلابی را بیابد و تکلیفش را روشن کند، کارت ویزیت همه ماجرا را آشکار کرده بود. آن هنگام که آن دو دلدادۀ از عشق پیشین و از ضعفها و خطاهای خود برای یکدیگر سخن می گفتند، روزانا از بارلی نام برده بود. البته اعتراف به عشق پیشین کاری است که همه عشاق برای صادق بودن با یکدیگر می کنند. یک اوقات تلخی می شود و بعد دیگر کارها روبراه است.

۴

در دو ماه بعد اتفاقی رخ داد. دیری نپایید که معلوم شد روزانا، این یتیم صبور و بینوا به خانه مادر بزرگش که ساکن پورتلند ایالت اورگون بود، نیز بازنگشته است. او حتی خبر هم نداده بود. تنها خبری که از او داشتند همان نامه ناگواری بود که در ویلای سان فرانسیسکو از خود بر جای گذاشته بود. بنابراین اگر هنوز زنده بود، بی تردید انسانهایی را که به او پناه داده بودند، متقاعد کرده بود، نشانی اقامتگاهش را به کسی ندهند. در نتیجه تمام جستجوها برای یافتن ردی از وی بی ثمر ماند.

تصور می کنید آلونزو تسلیم شد؟ نه، او تسلیم نشد. با خود

اندیشید :

- هر وقت روزانا غمگين شود ، ترانه عشقمان را خواهد خواند و از اين طريق او را خواهم يافت . بنا بر اين كيف سفرى و تلفن قابل حملى را برداشت ، برفهاى زادگاهش را از روى پاهایش تكاند و راهى دنيای پهناور شد . از سرزمينهاى گوناگونى گذشت .

مردم از ديدن مرد تكيده و رنگ پريده‌اى كه غم و اندوه پژمرده‌اش كرده بود ، هراسان بودند . از او كه در سردترين روز فصل زمستان در متروكه‌ترين مكانها از تير تلگراف بالا مى‌رفت و ساعتى با غم و اندوه آن بالا مى‌نشست ، به جعبه كوچك سياهى كه هميشه همراهش بود ، گوش مى‌سپرد و سپس غمزده و اندوهگين پايين مى‌آمد و بادلى دردمند به راه خود ادامه مى‌داد . گاهى به سوي او همانگونه كه كشاورزان به بالونها و كشتيهائى هوايى تيراندازى مى‌كنند ، تيراندازى مى‌كردند ، آخر او را ديوانه‌اى خطرناك مى‌پندااشتند . گلوله‌ها لباسهايش را تكه و پاره كرده بودند و بدنش هم رفته رفته پر از جراحت شده بود . اما او با صبر و بردبارى همه اينها را تحمل مى‌كرد .

به هنگام شروع سفر رياضت مندانه‌اش اغلب عادت داشت بگويد :

- كاش مى‌شد بار ديگر ترانه شيرين (مدتهاست ، مدتهاست گذشته) را مى‌شنيدم .

اما با گذشت ايام از شدت درد و رنج بسيار مى‌گريست و مى‌ناليد :

- آه ، كاش ترانه‌اى مى‌شنيدم !

بدين ترتيب يك ماه و سه هفته سپرى شد . سرانجام مردم نيكوكار او را تحويل بيمارستان روانى نيويورك دادند . او حتى شكوه و شكايت هم نكرد ، چون رمقى برايش نمانده بود . با از بين رفتن نيرويش ، اميد او نيز از ميان رفته بود . رئيس آسايشگاه از سر همدردى ، اتاق نشيمن و اتاق خواب

مختص به خود را در اختیار او گذاشت و خود شخصاً و با دلسوزی و فداکاری به مراقبت از او پرداخت.

پس از یک هفته بیمار برای اولین بار اجازه یافت رختخواب را ترک کند. در حالی که به متکای نرمی تکیه داده و روی مبل دراز کشیده بود، به نوحه و شکوائیه باد خشن ماه مارس و صدای خفه پا های خسته رهگذران زیر پنجره اش، گوش سپرده بود. ساعت حدود شش غروب بود و نیویورکی ها از سرکار به خانه بازمی گشتند. درون اتاق، بخاری هیزمی روشن بود و آتش زیبایی می سوخت، و دو چراغ مطالعه هم روشن بود. در نتیجه اتاق گرم بود و صمیمی، در حالی که بیرون خانه نامهربان و یخبندان بود. فضای اتاق روشن بود و نورانی، در حالی که جهان بیرون تاریک و غمزه بود. آلونزو خسته و با این افکار که شیدایی اش در این جهان به او اتک دیوانگی زده است، لبخند زد. در حالی که خود را به دست افکارش سپرده بود، صدای ضعیف و شیرینی به گوشش خورد. صدایی شبح گونه و بسیار ضعیفی که از دور دستها می آمد. قلبش از حرکت ایستاد. با دهانی باز و بی آن که دم برآورد، گوش کرد. آواز همچنان ادامه داشت. اندکی تأمل کرد و با دقت بیشتری گوش کرد. سرانجام در حالی که از خود بی خود شده بود، به سختی از جا برخاست و فریاد کشید:

— آه خودش است! آه، خدایا بیش از حد بزم می خواند!

با کنجکاوی خود را به گوشه ای که از آن جا صدا می آمد، کشاند. هنگامی که پرده را کنار زد چشمش به یک تلفن افتاد. به طرف آن خم شد و با شنیدن صدا فریاد کشید:

— خدا را شکر! سرانجام پیدایش کردم! با من صحبت کن، روزانای عزیز! آن راز هولناک دیگر آشکار شده است. بارلی شیاد صدای مرا تقلید کرده و تو را با سخنان گستاخانه اش رنجانده بود.

برای مدتی سکوت حکفرما شد که برای آلونزو به اندازه یک عمر طول کشید، اندکی بعد صدای نامفهوم ضعیفی شنیده شد که تدریجاً به صورت کلام درآمد:

- آه، آلونزو یک بار دیگر این حرفهای شیرین را تکرار کن!

- روزانای عزیز، حقیقت دارد، حقیقت محض است.

- به تو ثابت می‌کنم. تمام و کمال ثابت می‌کنم!

- آه آلونزو، دیگر دقیقه‌ای ترکم نکن و نزد من بمان. بگذار احساس

کنم چقدر به من نزدیکی. به من قول بده دیگر هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد! وه چه ساعت میمونی است، چه ساعت پربرکتی، چه ساعت خوشی است که تا ابد باید از آن نام برد.

- روزانای من، همه ساله همین که چنین ساعتی فرا رسد دعای شکر

- گزاری به پا خواهیم کرد.

- بله، آلونزو، همین کار را خواهیم کرد.

- روزانای عزیز، از حالا به بعد ساعت موعود شش و چهار دقیقه

غروب خواهد بود...

- ساعت مقرر دوازده و بیست و سه دقیقه ظهر خواهد بود.

- روزانای عزیزم، مگر تو کجایی؟

- در هونولولو^(۱) در جزایر ساندویچ^(۲). تو کجایی؟ نزد من بمان و

دیگر دقیقه‌ای ترکم نکن. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. در خانه هستی؟

- نه عزیزم! در نیویورک هستم - بیماری هستم زیر نظر یک پزشک.

فریاد عذاب‌آوری به گوش آلونزو خورد که شبیه وزوز نافذ پشه‌ای

نیمه مرده بود که البته بر اثر پنج هزار میل سفر دور و دراز از شدت آن

۱- Honolulu پایتخت و بندر جزایر هاوایی

۲- Sandwich نام انگلیسی جزایر هاوایی

کاسته شده بود .

آلونزو به سرعت پاسخ داد :

- طفلک من نگران نباش ، اتفاقی نیفتاده است . با حضور معصومانه

تو که نیرویی شفا بخش است ، بسیار بهتر شده‌ام ، روزانا !

- بله آلونزو ؟ تو واقعاً مرا ترساندی . باز هم حرف بزن .

- روزانا ، بگو چه روزی خوشبختی ما کامل می شود ؟

اندکی سکوت شد . بعد صدایی آرام و هوشیار پاسخ داد :

- از شادی و خوشبختی چهره‌ام گلگون شده است . دوست داری آن

روز ، خیلی زود بیاید ؟

- بله ، همین امروز ! همین امشب ، روزانا ، ممکن است تأخیر ،

خوشبختی مان را به خطر بیندازد . بهتر است اساعه باشد ، همین امروز ،

همین ساعت .

- آه مخلوق بی صبر ! این جا نزد من کسی جز عموی پیر و مهربانم

که در تمام عمر مُبلغ مذهبی بوده و حالا استعفا کرده است و همسرش

کس دیگری نیست . دلم می خواست مادرت و خاله سوزان ...

- مادر ما و خاله سوزان ما ، روزانای عزیز .

- آه ، بله ، مادر ما و خاله سوزان ما . اگر خوشحالت می کند من هم

آنان را این چنین صدا می کنم . من هم دوست دارم آنان در کنار ما باشند .

- من هم همینطور . خوبست برای خاله سوزان تلگراف بزنی . لابد

مدتی طول می کشد تا بتواند پیش تو بیاید ؟

- کشتی بخار پس فردا از سان فرانسیسکو حرکت می کند . سفر

هشت روز طول می کشد و روز سی و یکم مارس ممکن است به این جا

برسد .

- بنابراین روز اول آوریل تعیین شد ، روزانای عزیز .

ولی آلونزو، آن وقت دیوانه‌های واقعی ماه آوریل^(۱) می‌شویم.
اما ما از همه مردم سرزمین‌هایی که خورشید زیبا بر آن می‌تابد،
خوشبخت‌تر می‌شویم. دیگر نگران چه باشیم؟ پس عزیزم روز اول آوریل
تعیین شد.

- باشد با تمام وجود با اول آوریل موافقم.
- چه خوشبختی! روزانا ساعتش را هم تعیین کن.
- ترجیح می‌دهم صبح باشد، هوا آفتابی است. آلونزو، با ساعت
هشت صبح موافقی؟

- ساعتی را که تو تعیین کنی، دوست داشتنی‌ترین ساعتهاست.
برای مدتی صدایی نه چندان بلند، اما قابل شنیدن طوری طنین
انداخت گویی مخلوقهای غیر مادی با لبهای مخملی خود به تبادل بوسه
مشغولند.

سپس روزانا گفت:

- عزیزم، مرا ببخش، قرار ملاقاتی دارم که نباید از دستش بدهم.
دختر جوان در اتاق نشیمن بزرگی جلو پنجره که چشم‌انداز زیبایی
داشت، نشسته بود. سمت چپ درّه نوآنا^(۲) پوشیده از شکوفه‌های زرد
طلایی گرمسیری و درختان دلفریب نارگیل بود. شیب تپه‌ها ملایم بود و
به واسطه داشتن درختان لیموترش و پرتقال به سبزی می‌زد. در آن پایین
تنگه‌ای تاریخی قرار دارد که زمانی اولین کامه‌هامنا^(۳)، دشمن شکست
خورده را در آن جا بکلی نابود کرد، مکانی که لابد مدتهاست گذشته
هولناکش را از یاد برده است، زیرا امروز هم چون هر بعدازظهری در زیر

۱- April narr کسی که در اول آوریل دستش بیندازند

۲- Nuwana

۳- Kamehamena

رنگین کمان درخشان خنده بر لب دارد. درست در جلوی این پنجره این شهر اسرارآمیز قرار دارد. در همه جای این شهر بومیان آفتاب سوخته که از گرمای سوزان دلشادند، به چشم می‌خورد. در دوردستها در سمت راست، اقیانوس ناآرام واقع شده که یالهای سفید امواجش در زیر نور خورشید عالمتاب در تلاطم است.^(۱)

روزانا لباس سفید براقی بر تن و بادبزنی در دست داشت. چهره از گرما برافروخته‌اش را باد می‌زد و انتظار می‌کشید. بومی جوانی با کراوات آبی کهنه و بقایای کلاه سیلندر سرش را از لای در داخل آورد و اعلام کرد:

- آقای ساکن فریسکو^(۲)

دختر جوان گفت:

- به داخل اتاق راهنمایی‌اش کن!

دختر جوان خود را مرتب کرد و با وقار نشست. آقای سیدنی آلگرنون بارلی وارد شد. لباس کتانی سفید بسیار سبک بر تن داشت. شاد و سرحال چند قدمی به سوی روزانا برداشت، اما دختر جوان نگاهی به او انداخت که او را متوقف کرد. روزانا با سردی گفت:

- همان طور که قول داده بودم، این جا هستم. قول و قرار شما را باور کردم و تسلیم سماجت شما شدم. قرار بود روزی را تعیین کنم. باشد، روز اول آوریل ساعت هشت صبح را تعیین می‌کنم. اما حالا دیگر بروید.

- آه، عزیزم، اگر سپاس تمام عمر...

- دیگر هیچ حرفی نباشد. مرا از فیض دیدارتان محروم کنید، تا ساعت مقرر از یکدیگر جدا می‌شویم. نه، نه، هیچ خواهش و تضرعی پذیرفته

۱- Frisco شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا، شمالی San Francisco مخفف سان

فرانسیسکو

نمی شود. من این چنین می خواهم.

پس از رفتن او روزانای بی رمق خود را روی کاناپه انداخت. تحمل درد و رنج بیش از حد، او را از درون ویران کرده بود. باخود گفت:

- به موقع خلاص شدم! تصور این که می توانم این هیولای خبیث سست پیمان خیانتکار را دوست بدارم، افکار هولناکی بیش نبود. کاری می کنم از رذالتی که کرده است پشیمان شود!

به پایان داستان نزدیک می شویم. مطلب اندکی برای گفتن باقی مانده است. در روز دوم آوریل در روزنامه خبری هونولولو خبر زیر درج شده بود:

- ازدواج کرده: ساعت هشت صبح دیروز به وسیله تلفن، کشیش ناتهایس هیس^(۱) در این شهر و کشیش^(۲) ناتانیل دیویس در شهر نیویورک آقای آلونزو فیتس کلارنس اهل ایست پورت ایالت مین و دوشیزه روزانا اتلتون اهل پورتلند ایالت اورگون را به عقد هم درآورد. از حاضران خانم سوزان هولند^(۳) اهل سان فرانسیسکو یکی از دوستان عروس - از میهمانان کشیش هیس و همسرش به اضافه عمو و زن عموی عروس بودند. به جز آنان آقای سیدنی آلگرنون بارلی اهل سان فرانسیسکو هم آن جا بود که البته تا پایان مراسم عروسی نماند. کشتی تفریحی با شکوه ناخدا هاوتورنس^(۴) در حالی که با سلیقه بسیار تزئین شده بود، انتظار می کشید. بلافاصله پس از مراسم ازدواج عروس خوشبخت و دوستانش سفر ماه عسل به لاهاینا^(۵) و هله آکالا^(۶) را آغاز کردند.

۱- Nathas hays

۲- Nathaniel Davis

۳- Susanne Howland

۴- Hawthornes

۵- Lahaina

۶- Heleakala

روزنامه‌های نیویورک هم در همان روز خبر ذیل را درج کردند:
ازدواج کرده: دیروز ساعت یک و نیم بامداد به وسیله تلفن، کشیش
ناتانیل دیویس در این شهر و کشیش ناتهایس هیس در هونولولو: آقای آلونزو
فیتس کلارنس اهل ایست پورت ایالت مین و دوشیزه روزانا اتلتون اهل پورتلند
ایالت اورگون را به عقد هم در آورد. از حاضران والدین و دوستان داماد بودند.
صبحانه‌ای با شکوه بود و از هر دری سخن گفته شد که تا طلوع آفتاب ادامه
یافت. علاوه بر آن سفر ماه عسل در آکواریوم آغاز شد، چون حال داماد برای
سفر دیگری مساعد نبود.

در پایان این روز بیاد ماندنی، آقا و خانم آلونزو فیتس کلارنس درباره
سفر لذتبخش ماه عسل دوجانبه‌شان سرگرم گفتگوی شیرین بودند که ناگهان
بانوی جوان فریاد کشید:

- آه، لوننی^(۱) تقریباً داشتم فراموش می‌کردم! همان کاری را که قصد
داشتم بکنم، کردم.
- واقعاً عزیزم؟

- بله، واقعاً. بارلی را اول آوریل حسابی دست انداختم. وه که چه اتفاق
غیر منتظره‌ای بود. از گرما داشت خفه می‌شد - هوا به قدری گرم بود که
تخم مرغ در جا می‌پخت. لباس مشکی پوشیده بود. کاش چهره‌اش را وقتی
در گوشش گفتم: «همین جا آن قدر منتظر باش تا یکی پیدا شود با تو ازدواج
کند.» می‌دید. آه، بله رذالت او برایم به قیمت سرردهای شدید بسیار و
مقادییری اشک تمام شد. اما دیگر با هم بی حساب شده بودیم و تمام حس
انتقامجویی من از میان رفته بود. حتی از او خواهش کردم بماند و به او گفتم
می‌توانم او را ببخشم. اما این مسأله برایش اصلاً مهم نبود. او گفت، می-
خواهد زنده بماند، از ما انتقام بگیرد و زندگی را بر ما حرام کند. این کار

نمی تواند بکند، این طور نیست، عزیزم؟

- روزانای من، هیچ وقت نمی تواند این کار را بکند.

خاله سوزان، مادر بزرگ ساکن اورگون، زوج جوان و والدین داماد در است پورت به هنگام نوشتن این عبارتها خوشبخت بودند و به خواست خدا خوشبخت هم خواهند بود. خاله سوزان عروس را از جزایر ساندویچ تا به خشکی همراهی کرد و بخت با او یار بود تا شاهد دیدار ظفرمندانه این زوج عاشق که تا به این ساعت کسی مانند آنان را ندیده بود، باشد.

باز هم مطلبی درباره بارلی نگون بخت که حيله گری اش نزدیک بود قلب دوستان جوان بینوای ما را بشکند. این بد طینت به کارگر علیل بی دفاعی به بهانه این که به او اهانت کرده است، حمله کرد. به هنگام ستیز با او پایش لغزید و به درون روغن مذاب افتاد و قبل از آن که بشود بیرونش آورد، جان باخت.

آقا و خانم مک ویلیامز و بیماری آنژین

براساس گزارشی که مؤلف شخصاً توانسته است به هنگام
برخورد تصادفی در ایستگاه راه آهن با آقای مک ویلیامز،
یک نیویورکی بسیار خوب، تهیه کند.

خوب حالا برگردیم سر اصل مطلب، داشتم برایتان تعریف می کردم که
بیماری علاج ناپذیر آنژین «آنژینا ممبرا ناسه آ»^(۱) که از علایم آن لکهای
قهوه‌ای روی پوست است، در تمام شهر لانه کرده و همه مادران را دچار
وحشت و هراس کرده بود. به همین خاطر از همسرم خواش کردم بیشتر
مراقب پنه لوپ^(۲) کوچک باشد. به او گفتم:

- عزیزم، اگر جای تو بودم نمی گذاشتم اینقدر به تکه چوب گاز بزند.

او پاسخ داد:

- عزیزم، این کار چه ضرری دارد؟

البته پاسخش مانع از آن نبود که همان وقت چوب را از دست او نگیرد.

۱- Angina Membranacea

۲-Penelope

زن‌ها بدون مخالفت حتی بدیهی‌ترین پندها را نمی‌پذیرند - دست کم این مسأله در مورد زنهای شوهردار صادق است.

حرفم را تغییر دادم و گفتم:

- عزیز دل‌بندم، قدر مسلم این است که از همه نوع چوبی که یک کودک می‌تواند بخورد، چوب کاج از همه کمتر خاصیت غذایی دارد.

دست زنم آماده بود تا دوباره تکه چوب را به بچه بدهد، اما این کار را نکرد و دستش را پایین آورد. ظاهراً جلوی خودش را گرفته بود. سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

- البته این مسأله را تو بهتر می‌دانی. اما همهٔ دکترها بدون استثنا بر این عقیده‌اند که صمغ کاج برای نرمی استخوان و برای کلیه‌ها بسیار مفید است.

- ببخشید، درست متوجه نشدم نمی‌دانستم که بچه‌ما نرمی استخوان و بیماری کلیوی دارد و آن را پزشک خانوادگی توصیه کرده...

- چه کسی به تو گفته بچه‌ما نرمی استخوان و بیماری کلیوی دارد؟

- اما عزیزم، تو خودت همین حالا به این مسأله اشاره کردی.

- چه فکر جنون‌آمیزی! من چنین چیزی نگفتم.

- اما عزیز من دو دقیقه نمی‌شود که گفתי...

- برایم فرق نمی‌کند چه گفتم! در واقع آنچه گفتم برایم بی‌تفاوت است.

در هر صورت گاز زدن این تکه چوب آسیبی به بچه نمی‌رساند. خودت هم این مسأله را می‌دانی. پس می‌تواند با خیال راحت این کار را بکند - بیا بگیرش.

- عزیزم خون‌سرد باش. دلایل قانع‌کننده‌تو را پذیرفتم و همین امروز، دو

سه متر از بهترین نوع چوب کاج سفارش خواهم داد. کودکان من نبایستی به این چیزها مبتلا شوند، آن‌هم به خاطر...

- لطفاً زود برو اداره و راحتم بگذار! نمی‌شود یک کلمه حرف بزنم و تو

موشکافی و مخالفت نکنی، آن قدر مخالفت می‌کنی که دیگر نمی‌دانی چه

می گویی. تازه هیچ وقت هم متوجه این گونه مسأله ها نمی شوی.

- خوب، تا حدودی حق با توست، اما این حرفت دیگر منطقی نیست...
نتوانستم حرفم را تمام کنم، چون با بچه از خانه بیرون رفت. هنگام شام
با چهره ای که مثل گچ سفید شده بود، بازگشت:

- آه، مورتیمر^(۱)، باز هم یکی دیگر. جورجی گوردون^(۲) کوچولو هم
مبتلا شد.

- باز هم آنزین؟

- بله، باز هم آنزین.

- و هیچ امیدی نیست؟

- هیچ امیدی نیست. آه، خدای مهربان، چه به سرمان خواهد آمد.

لحظه ای بعد پرستار بچه پنهلوپ کوچک ما را به درون اتاق آورد. او
می خواهد شب بخیر بگوید و مثل همیشه در آغوش مادر دعا کند. اما هنگام
گفتن کلام: «خسته ام می روم تا بیاسایم.» پنهلوپ سرفه ضعیفی کرد.
همسرم چون برق گرفته ها خشکش زد. پس از اندکی به خود آمد و با
هیجانی که از خود نشان داد، هراس به دلها انداخت.

فوراً دستور داد تخت پنهلوپ را از اتاق بچه ها بیرون بیاورند و خودش
هم در کارها نظارت کرد تا فرمانش بی درنگ اجرا شود. من هم ناچار بودم
همکاری کنم. به سرعت همه چیز را مرتب کردیم. همسرم در اتاق رختکن
تختی برای پرستار بچه گذاشت. اما معتقد بود، حالا دیگر از بچه دیگرمان
خیلی دور هستیم و اگر در شب علایم بیماری ظاهر شود، معلوم نیست چه
اتفاقی بیفتد... و دوباره رنگ آن بیچاره مثل گچ سفید شد.

در نتیجه بار دیگر تخت بچه و پرستارش را به اتاق بچه ها باز گرداندیم و

۱-Mortimer

۲-Georgie Gordon

برای خودمان دونفر تختی در اتاق مجاور آن گذاشتیم.
ناگهان همسرم گفت:

- نکند طفل شیرخوارمان از پنه لوپ بگیرد؟

این افکار او را دوباره متوحش کرد و تمام اهل خانه با آن که خود او به
شخصه کمک می کرد، نتوانستند به سرعتی که لازم بود تخت بچه را از اتاق
بچه ها بیرون بیاورند. از زور هراس دیوانه کننده اش و از سر شتاب نزدیک بود
تخت را به دو نیم کند.

ما به اتاق پایین نقل مکان کردیم، اما در آن جا جایی برای پرستار بچه
نبود و همسرم توضیح داد که یک پرستار بچه با تجربه، کمک کم نظیری است
از آن نمی تواند صرف نظر کند. بنابراین با بارو بنه به اتاق خوابمان بازگشتیم.
چون پرنده ای توفان زده که سرانجام آشیانه اش را می یابد، شاد بودیم.

همسرم به طرف اتاق بچه ها دوید تا از اوضاع کاملاً مطمئن شود. اما
بی درنگ بازگشت و آکنده از هراسی تازه بود.

- چرا خواب نوزادمان این قدر سنگین است؟
گفتم:

- عزیزم، نوزاد همیشه خوابش سنگین است.

- این را می دانم. اما سر در نمی آورم، چرا خواب او این قدر بخصوص
است. به نظر می رسد خیلی عجیب و منظم تنفس می کند. وه که چه هراس-
انگیز است.

- اما عزیزم، همیشه او این قدر منظم تنفس می کند.

- آه خدایا می دانم، اما نمی دانم چرا به نظرم هراس انگیز می آید. پرستار
بچه مان هم واقعاً خیلی جوان است و بی تجربه. بهتر است ماری^(۱) دم دستش
باشد تا اگر اتفاقی افتاد، کمکش کند.

- فکر عاقلانه‌ای است. پس چه کسی به تو کمک کند؟

- اگر به چیزی احتیاج داشتم تو می‌توانی به من کمک کنی. در چنین موقعیت هولناکی تحمل ندارم کسی کمک نکند.

برایش گفتم این رذالت است که در رختخواب دراز بکشیم و بخوابیم و بچه را به ماری بسپاریم تا تمام شب از خواب خوش و شیرین دست بکشد و از بیمار کوچک ما پرستاری کند. نباید از او بیگاری بکشیم. اما همسرم راه آرام کردن مرا می‌دانست. بنابراین ماری پیر ناچار شد دوباره به اتاق بچه‌ها برود و آنجا اتراق کند.

پنه‌لوپ دوبار در خواب سرفه کرد.

- آه خدایا، چرا دکتر نمی‌آید؟ مورتیمر، اتاق بیش از حد گرم است.

قطعاً اتاق بیش از اندازه گرم است. بخاری را خاموش کن، زود باش!

بخاری را خاموش کردم، اما این کارم مانع از آن نبود که نگاهی سریع به میزان الحرارة نیندازم. از خود پرسیدم، آیا هیجده درجه سانتی‌گراد برای یک کودک بیمار بیش از اندازه گرم است؟ در این بین کالسکه ما از شهر بازگشت. برایمان خبر آورد که پزشک خانوادگی ما بیمار است و نمی‌تواند از جا برخیزد. همسرم نگاه بی‌رمقش را به من دوخت و با صدای انسانی محتضر به من گفت:

- دست خدا در این قضیه دخیل است. این مقدر شده است. تاکنون

هرگز بیمار نشده بود. مورتیمر، ما آن‌طور که می‌بایست زندگی کنیم، زندگی نکردیم. حالا تو نتیجه‌اش را می‌بینی. این طفل معصوم دیگر بهبود نخواهد یافت. اگر بتوانی خودت را بابت این قضیه ببخشی، باید شکر خدا را به جا بیاوری. من که هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم. بی‌آن که قصد رنجاندن او را داشته باشم و نیز بی‌آن که کلامی که می‌خواستم بگویم دقیقاً بسنجم، پاسخ دادم، نمی‌توانم درک کنم چرا باید زندگی ما این چنین بی‌بند و بار باشد.

- تو با رفتارت سبب شدی مجازات الهی گریبان فرزند بینوایمان را بگیرد.

شروع کرد به گریه کردن، اما ناگهان فریاد کشید:

- قطعاً دکتر برای ما دارو فرستاده است؟

گفتم:

- البته این جاست. تا حالا به من فرصت ندادی آن را به تو بدهم.

- زود باش آن را به من بده. می دانی که هر لحظه چقدر باارزش است. اما

چرا با آن که می دانست بیماری شفا نمی یابد، برایمان دارو فرستاده است؟

برایش گفتم تا زمانی که نشانه‌ای از حیات در میان است، باید امیدوار

بود.

- امید! مورتیمر، تو مثل یک نوزاد اصلاً نمی دانی چه می گویی! اگر تو

تنها...

آه خدای مهربان، این جا نوشته: هر ساعت یک بار یک قاشق چایخوری

پُر! هر ساعت یکبار! طوری نوشته انگار که قرار است دارو خوردنش یک سال

طول بکشد. مورتیمر، لطفاً زود باش. به این موجود محکوم به مرگ یک قاشق

غذاخوری پُر بده! فقط عجله کن، زود باش!

- اما عزیزم، یک قاشق غذاخوری پُر مجاز...

- دیگر داری دیوانه‌ام می کنی...! هی، هی، هی، عزیزترین و گرانبها -

ترین هستی من در عالم بخور، خیلی تلخ است، اما برایت خوب است و

حالت بهتر می شود، نلی^(۱) کوچولو، خیلی خوبست، عزیز مادر، دوباره

حالت خوب می شود. هی هی هی سر کوچکت را روی سینه مادر بگذار و زود

بخور.

- آه، خدایا، آه خدایا، می دانم صبح فردا را نخواهد دید! مورتیمر، هر نیم

ساعت یک قاشق غذاخوری شاید... مورتیمر، بچه باید بلا دونا^(۱) هم بخورد و قطعاً یک کمی هم دیجیتالیس^(۲). مورتیمر هر دو تا را به من بده. بگذار من این کار را بکنم. تو از این کارها سر رشته نداری. به رختخواب رفتیم و تخت بچه را تا جا داشت نزدیک متکای همسرم بردیم. این هیاهو مرا خسته کرده بود، به طوری که در ظرف دو دقیقه خوابم برد.

همسرم مرا بیدار کرد و گفت:

- عزیزم، بخاری را روشن کردی؟

- گفتم، نه،

- حدس می‌زدم. خواهش می‌کنم، زود روشنش کن. اتاق کاملاً سرد شده است.

بنابراین بخاری را روشن کردم و دوباره خوابم برد. اما بار دیگر بیدارم کرد:

- عزیزم، عیب ندارد تخت بچه را به طرف تو هل بدهم؟ آن جا به بخاری نزدیکتر است. آن را به محل مورد نظر هل دادم، اما پایم به قالی گرفت و نوزاد ما بیدار شد. در حین این که همسرم آن کوچولوی صبور را آرام می‌کرد، دوباره چرت زدم. دیری نپایید که صدای زمزمه آرام زیر در حالی که مست خواب بودم در گوشم طنین افکند:

- مورتیمر، کاش یک کمی چربی غاز داشتیم! خواهش می‌کنم زنگ بزن.

خواب آلوده از تخت پایین آمدم. ضمن راه رفتن گریه‌ای را لگد کردم که به جا اعتراض کرد و من هم با لگدی مؤثر پاسخ دادم که متأسفانه به جای آن که به او بخورد به صندلی خورد.

۱- Belladonna گیاهی از تیره تاج‌ریزی برای کاهش تراوشهای غده‌های بدن و برای درمان

برخی بیماریهای پوستی به کار می‌رود/م

۲- Digitalis برگ گیاهی است برای درمان سستی و بی‌نظمی حرکات ماهیچه قلب/م

- مورتیمر، چرا داری چراغ گازی را روشن می کنی؟ باز بچه را بیدار می کنی.

- کارولین^(۱)، می خواهم ببینم چقدر زخمی شدم.

- خوب، پس یک نگاهی هم به صندلی بینداز. قطعاً آن را به کلی از بین بردی و یک فکری هم به حال آن گربه بیچاره کن...

- حالا اصلاً نمی خواهم به گربه فکر کنم. اگر اجازه می دادی ماری این جا می خوابید و وظایفش را انجام می داد، وظایفی که به عهده او بود و نه من، این قضایا اصلاً اتفاق نمی افتاد.

- مورتیمر واقعاً باید از حرفهایت خجالت بکشی. این برای تو عیب بزرگی است که در چنین اوضاع هولناکی حتی نمی توانی چند کار کوچک را که از تو می خواهم انجام بدهی، در جایی که بچه ما...

- من که گفتم باشد، من که گفتم باشد، معلوم است که هر چه بخواهی انجام می دهم. اما با این زنگ هیچ کسی را نمی توانم بیدار کنم. همه خدمتکاران به رختخواب رفته اند... اصلاً این چربی غاز کجاست؟

- در اتاق بچه ها بالای بخاری هیز می. کاش به اتاق بچه ها می رفتی و از ماری می خواستی...

چربی غاز را آوردم و دوباره گرفتم خوابیدم، اما بار دیگر صدایم کرد:

- مورتیمر برایم خیلی ناگوار است که مزاحمت می شوم، اما هوای اتاق سردتر از آن است که بتوانم داروی بچه را بدهم. لطف می کنی بخاری هیز می را روشن کنی؟

در نتیجه به زور از تخت پایین آمدم و بخاری را نیز روشن کردم و خسته و درمانده روی صندلی نشستم.

- مورتیمر همین طوری آن جا ننشین. از سرما می میری. بیا دوباره توی

تخت.

داشتم بالای تخت می آمدم که همسرم گفت:

- آه، ببخشید، یک لحظه صبر کن. به بچه هم یک کمی دارو بده!

این کار را کردم. دارویی که بچه را کم و بیش سر حال می آورد. همسرم هر بار که بیدار می شد، بچه را لخت می کرد و همه جای او را با چربی غاز چرب می کرد. دیری نپایید که دوباره خوابم برد، اصلاً برای این خوابیدم تا دوباره بیدارم کنند.

- مورتیمر، به نظرم می آید، این جا کوران است. قطعاً کوران است و کوران برای این بیماری از هر چیزی بدتر است. لطفاً تخت بچه را کنار بخاری بکش.

این کار را کردم، اما تخت به قالی گرفت و گوشه قالی به درون بخاری افتاد. همسرم به سرعت از تخت پایین پرید و به داد قالی رسید. مشاجره کوچکی در گرفت.

بار دیگر فرصت کوتاهی برای خوابیدن پیدا کردم. بعد می بایست دوباره مطابق میل او از جا برخیزم و از تخم بذرک ضماد استادانه ای درست کنم. خماد روی سینه نوزادمان گذاشته شد تا اثر شفا بخشش را ببخشد.

آتش درون بخاری هیزمی پایدار نبود و در نتیجه می بایست هر بیست دقیقه یک بار آن را تجدید کنم. دادن دارو به بچه آن هم ده دقیقه ای یک بار وسیله سرگرمی همسرم شده بود. دادن داروی بچه، به همسرم بی نهایت آرامش می بخشید. در این بین به من اجازه داده بود تا ضماد بچه را تجدید کنم و یا نقطه ای از بدن او را که ضماد مالیده نشده بود، مرهم خردل و یک مرهم دیگر بگذارم. حوالی صبح هیزم رو به اتمام بود و همسرم از من خواست به زیرزمین بروم و هیزم بیاورم. گفتم:

- اما، عزیزم، این کار برایم بیش از اندازه سخت است. بچه با این لباس

مخصوصی که پوشیده باید به اندازه کافی گرم شده باشد. نمی شود یک لایه مرهم بیشتر برایش بگذاریم، به جای...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم، چون حرفم قطع شد. چاره ای نداشتم جز آن که هیزم از زیرزمین بیاورم و این کارم مدتی طول کشید. سرانجام دوباره به رختخواب رفتم و خرناسه ام به آسمان رفت، خرناسه ای می کردم که تنها از مردی که تمام انرژی اش را مصرف کرده و نیروی روحی اش نیز کاملاً تحلیل رفته، ساخته است. تازه صبح شده بود که احساس کردم کسی تکانم می دهد. همسرم به من خیره شد و نفسش در نمی آمد. به محض آن که قدرت تکلم پیدا کرد، فریاد کشید:

- همه چیز نابود شد! همه چیز، همه چیز نابود شد. بچه دارد عرق می کند. حالا دیگر چکار کنیم؟

- خدایا، باز مرا ترساندی! واقعاً نمی دانم چه باید بکنیم. شاید بهتر باشد با کمپرس آب سرد بدنش را خنک کنیم و کمی در کوران قرارش بدهیم...

ای نادان! یک لحظه هم نباید وقت تلف کرد. پیش دکتر برو، حتماً خودت برو. زنده یا مرده اش را بیاور!

- ای نادان! یک لحظه هم نباید وقت تلف کرد. پیش دکتر برو. حتماً خودت برو. مرده یا زنده اش را بیاور!

بیمار بینوا را از رختخواب بیرون کشیدم و با خود کشان کشان آوردم. بچه را معاینه کرد و گفت، قطعاً نمی میرد. پی بردن به این مسأله مرا بیش از هر چیز خوشحال کرد، اما همسرم به قدری از این رو به آن رو شد، انگار که دکتر عمداً می خواست به او اهانت کند. دکتر بعداً توضیح داد علت سرفه بچه بر اثر تحریک حنجره بوده است. فکر کردم، حالا دیگر همسرم این مرد را از پله ها پایین می اندازد. دکتر با اطمینان گفت، بهترین کار این است که

بگذاریم بچه شدیدتر سرفه کند تا عامل تحریک برطرف شود. به بچه شربت‌ی داد که او را به شدت به سرفه انداخت و سبب شد تا تراشه بسیار کوچک چوب و یا چیزی شبیه آن از دهانش بیرون افتاد.

دکتر توضیح داد:

- بچه هیچ نوع گلودردی ندارد. به تکه چوبی و یا چیزی شبیه آن گاز زده که تراشه‌هایی از آن وارد گلویش شده است، اما دیگر به او آسیبی نمی‌رساند. گفتم:

- البته به این مسأله واقف هستم که صمغ در معالجه بیماری‌های بخصوصی که خاص کودکان است از قدرت شفابخشی برخوردار است. این مسأله را خودتان برای همسرم توضیح بدهید.

ایشان این کار را نکردند. با تحقیر پشتشان را به ما کردند و از اتاق خارج شدند. آن شب نقطه عطفی در زندگی ما بود که دیگر هرگز به آن اشاره نمی‌کنیم. از آن شب به بعد گذر ایام به خوبی و خوشی ادامه یافت.

(از آن جا که عده بسیار کمی از متأهل‌ها به تجربیاتی چون آقا و خانم مک ویلیامز دست می‌یابند، عقیده مؤلف این کتاب بر این است که این مطالب به سبب تازگی آن هر چند به طور سطحی مقبول خاص و عام خواهد افتاد).

کتاب شناسی بلند نظری

از همان اوان کودکی نتوانستم از عادت خواندن داستانهای خاصی که از قلم با ذوق و شاعرانه قصه پردازهای جهان تراوش می کند، دست بردارم، چون این داستانها درسهای خوبی برای راهی که در پیش داشتم به من می دادند و گذشته از آن برایم لذتبخش بودند. همواره آنها را مد نظر داشتم و هر وقت که افکار پلید بر من غلبه می کرد، آنها را به خاطر می آوردم و به کمک آنها احساس پلیدی را از خود دور می کردم.

هر وقت که بنظرم خودخواه، فرومایه یا رذل می آمدم آنها را به خاطر می آوردم و آنها به من می گفتند، چه کنم تا دوباره عزت نفس بیابم. بعضی وقتها آرزو می کردم ای کاش این داستانهای جذاب در آن نقطه اوج خوشبختی- شان پایان نمی یافتند، بلکه سرنوشت دلسوزانه آن مردان و زنان نیکوکار ادامه می یافت. این آرزو به قدری فکرم را به خود مشغول کرده بود که سرانجام مصمم شدم، این آرزویم را برآورده کنم و ادامه داستانها را خود بنگارم. بنابراین دست به کار شدم و با زحمت بسیار کار را به اتمام رساندم. در این جا نمونه هایی از حاصل کارم را ارائه می دهم. متن داستانها را واژه به واژه رونویسی کردم و خاتمه آن را ادامه دادم و آنچه اندیشیده بودم به رشته تحریر در آوردم.

سگ باوفا

یکی از روزهای زیبا پزشک مهربانی (که کتابهایش را به خوبی خوانده بود) سگ ولگردی یافت که یک پایش شکسته بود، او را با خود به خانه برد و پس از آن که استخوان شکسته‌اش را جا انداخت و باندپیچی کرد او را آزاد کرد. چند روز بعد یک روز صبح در را باز کرد، از دیدن آن سگ با وفا که صبورانه انتظار او را می‌کشید، بسیار تعجب کرد. همراه این سگ، سگ دیگری هم آمده بود که مثل او بی‌صاحب و ولگرد بود و بر اثر تصادف یک پایش شکسته بود. دکتر مهربان به سرعت حیوان پریشان را از درد و رنج‌ها کرد و در ضمن آن به عشق و لطف غیر قابل تصور پروردگار اندیشید که به طور معجزه‌آسا به واسطه ابزار فروتنی چون یک سگ ولگرد او را آگاه کرده است و غیره و غیره...

الحاقیه

صبح روز بعد پزشک مهربان آن دو سگ را دید که آکنده از حق‌شناسی جلوی در خانه او با دو سگ دیگر که همان طور لنگ بودند، انتظار می‌کشیدند. سگهای لنگ به سرعت مداوا شدند و چهارتایی رفتند. آنها به دکتر مهربان معجزه الهی را بیش از پیش نمایانند. آن روز سپری شد و صبح دیگر فرا رسید. جلوی در آن چهار سگ مداوا شده و چهار سگ دیگر که به مداوا نیاز داشتند، نشسته بودند. این روز نیز گذشت و صبح تازه دیگری دمید و اکنون شانزده سگ که هشت تا از آنها لنگ بودند در عرض پیاده‌رو نشسته بودند به طوری که مردم برای گذشتن از آن جا ناچار بودند آنها را دور بزنند.

حدود ظهر تمام آن سگهایی که پایشان شکسته بود، رو به راه شدند، اما معجزه الهی در درون دکتر مهربان به طور ناخودآگاه با الحاد آمیخته شد. بار دیگر خورشید طلوع کرد و نورش را بر ۳۲ سگ که ۱۶ تا از آنها پایشان شکسته بود، تاباند. آنها تمام پیاده‌رو و نیمی از خیابان را گرفته بودند. مردم نیز به تماشا ایستادند و فضای باقی مانده را اشغال کردند. صدای ناله سگهای بیمار و زوزه از سرکیف سگهای مداوا شده با مزه‌هایی که تماشاگران می‌انداختند غوغایی به پا کرده بود. رفت و آمد مختل شده بود. دکتر مهربان ناچار بود برای آن که کار خیرخواهانه‌اش را شب نشده تمام کند، دو دستیار پزشک اجیر کند. البته برای آن که فرصت کافی برای انجام این‌گونه امور ضروری داشته باشد، به کلیسا نرفته بود.

هر چیزی سرانجام پایانی دارد. هنگامی که دوباره سپیده دمید و دکتر مهربان توده بی‌حد و حساب سگهای دردمند و نالان را مقابل خود دید، فریاد کشید:

- باید تصدیق کنم که داستانهای کتابها مرا فریب داده‌اند. آنها همیشه فقط آن بخشی را که خوشایند است بیان می‌کنند و بعد داستان را به اتمام می‌رسانند. زود باش تفنگم را بده. این قضیه دیگر بیش از اندازه طول کشیده‌است.

تفنگ به دست از خانه خارج شد و درست به دم اولین سگی که مداوا کرده بود، شلیک کرد و او هم بی‌درنگ پای او را گاز گرفت. اکنون دیگر این واقعه نیکوکارانه بزرگ که این سگ در آن دخیل بود، شور شدید و فزاینده‌ای در او برانگیخت تا آن جا که مغز علیل و ناتوان او نتوانست آن را تحمل کند و مجنون شد. او به مرض هاری مبتلا شده بود. چهار هفته بعد دکتر مهربان که بر اثر بیماری هاری در بستر مرگ قرار داشت و دوستان نالانش به دورش جمع شده بودند، گفت:

- از داستانهای کتاب پرهیزید. آنها همیشه نیمی از قضایا را بازگو می کنند. هنگامی که جوان بینوایی از شما کمک خواست و تردید داشتید این نیکوکاری چه حاصلی برایتان به بار خواهد آورد، تردید به خرج ندهید و آنکه کمک خواسته است را بکشید.

این کلام را بر زبان آورد و رو به دیوار کرد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

نویسنده نیکوکار

نویسنده جوان مبتدی بینوایی هرچه کرده بود، نتوانسته بود دست نوشته اش را بفروشد. سرانجام عفريت گرسنگی بر او چنگ انداخته و نزدیک به هلاک بود، این قضیه دردناک را با نویسنده مشهوری در میان گذاشت و از او تقاضای راهنمایی و حمایت کرد. آن مرد شریف فوراً کارهای خود را کنار گذاشت و شروع به خواندن یکی از دست نوشته های او کرد که همواره آن را رد کرده بودند. بعد از آن که کار خیرخواهانه اش را به اتمام رساند، دست آن مرد جوان را به گرمی فشرد و گفت:

- این کار با ارزشی است، دوشنبه دوباره نزد من بیایید.

سرموعد مقرر نویسنده مشهور مقابل چشمان نویسنده جوان بالبخندی خیرخواهانه مجله ای را که هنوز مرکب آن خشک نشده بود، باز کرد. جوان بینوا از دیدن مقاله چاپ شده اش بسیار تعجب کرد. در حالی که روی پاهای او افتاده بود و اشک می ریخت، فریاد کشید:

- چطور می توانم از شما برای این عمل جوانمردانه تشکر کنم؟

نویسنده شهیر آقای سرشناس ایکس ایکس^(۱) بود و جوان مبتدی بینوا

که به این شیوه از گمنامی و گرسنگی مردن نجات یافته و حالا دیگر نیمچه مشهور شده بود، آقای وای وای^(۱) نام داشت. این رویداد دلپذیر می‌تواند برای هر کسی تذکری باشد تا دست هر مبتدی را که به کمک نیاز داشت، بگیرد.

الحاقیه

هفته بعد دوباره آقای وای وای با پنج دست نوشته رد شده، پیدا شد. نویسنده مشهور حیرت کرد، چون در داستانها این چنین معمول بود که مرد جوان تنها یک بار به کمک نیاز دارد. در این بین نویسنده مشهور دست نوشته‌ها را زیر و رو کرد. واژه‌هایی که ضروری نبودند حذف کرد و تعداد بیشماري صفت برداشت، سرانجام از آن همه مقاله، دو مقاله پذیرفته شد.

حدود یک هفته گذشت و جوان سپاسگزار با کوله‌باری از دست‌نوشته‌های تازه ظاهر شد. نویسنده مشهور که در اولین مساعدت موفقیت آمیزش به رزمندگان بینوا در قلبش احساس رضایت کامل می‌کرد و از لذت معنوی سرمست بود با این بلند همتی به قهرمانان داستانهای کتاب می‌ماند. اما اکنون بدگمان شده بود که مبادا با این رفتار بلند همتانه قدم به سرزمینی ناشناخته گذاشته باشد. شور و اشتیاق او آشکارا رو به سردی رفت، با وجود این دلش نمی‌آمد دست رد به سینه نویسندگان جوانی که با سادگی کودکانه و با یک چنین اعتمادی به دورش حلقه زده بودند، بزند.

خلاصه کار به این جا رسید که نویسنده مشهور خود را اسیر مبتدیهای جوان بینوا و دست نوشته‌های آنان کرد. همه زحمتهای صمیمانه‌ای که می‌کشید تا بار را به مقصد برساند، بی‌حاصل بود. هر روز ناچار بود راهنمایی کند، دلگرمی بدهد و همواره به فکر پذیرش کارها در مجله‌ها باشد و ناچار

بود دست نوشته‌ها را ویرایش کند تا مورد قبول واقع شوند. سرانجام مرد جوان روی پاهایش ایستاد و به ناگاه مشهور شد. علت مشهور شدنش آن بود که به تشریح زندگی خصوصی ناجی‌اش با طنزی گزنده که از نگاشتن کوچکترین جزئیات هم فروگذاری نکرده بود، پرداخته بود. کتابش تیراژ بسیار بالایی یافت و قلب نویسندهٔ پیر از غم و اندوه شکست. با آخرین نفسی که می‌کشید گفت:

- بله، داستانها ما را فریب می‌دهند. آنها هیچ وقت تمام قضایا را بازگو نمی‌کنند. دوستان عزیزم از نویسندگان جوانی که دورتان حلقه می‌زنند بهره‌یزید. اگر پروردگار انسانی را انتخاب کرد تا از گرسنگی بمیرد، با خود پسندی او را از نابودی نجات ندهید.

همسر حق شناس

در یک روز زیبا زنی با پسر کوچکش درون کالسکه‌ای نشسته بودند و از خیابان اصلی شهر می‌گذشتند. ناگهان اسبها رم کردند و دیوانه‌وار تاختند، کالسکه‌ران را از سرجایش به بیرون پرتاب کردند. کالسکه‌نشینان از وحشت و هراس خشکشان زده بود. جوان شجاعی از کالسکه باری‌اش بیرون پرید بی‌آن که به خطری که جان‌اش را تهدید می‌کرد بیندیشد، افسار اسبهای سرکش را گرفت و آنها را وادار به ایستادن کرد. بانوی سپاسگزار نشانی منزلش را به مرد جوان داد و همین که به خانه رسید عمل قهرمانانه او را برای همسرش (که چنین داستانهایی را در کتابها خوانده بود) بازگو کرد. همسرش با چشمانی اشکبار به این داستان مهیج گوش کرد و او که بسیار دل‌رحم بود و آزارش حتی به یک مورچه هم نمی‌رسید، برای قدردانی از آن جوان که عزیزانش را به او باز گردانده بود، دستور داد او را بیاورند و چکی به مبلغ ۵۰۰ دلار به دست او داد

و گفت:

- ویلیام فرگوسن^(۱) عزیز، این را به پاس عمل جوانمردانه‌ای که کردید بپذیرید. اگر به دوستی نیاز داشتید بدانید که من تامپسون مک اسپادن^(۲) قلبی سپاسگزار دارم.

این داستان به ما می‌نمایاند، یک عمل نیک هر چند کوچک باشد برای بانی آن مزایایی در بر دارد.

الحاقیه

درست یک هفته بعد آقای ویلیام فرگوسن برای کاری نزد آقای مک اسپادن آمد و از او خواهش کرد از نفوذش استفاده کند و برای او شغل بهتری دست و پا کند، چون او احساس می‌کند جوهر انجام کارهای بزرگتری را دارد و در شأن او نیست سورچی یک بازرگان باشد. آقای مک اسپادن او را با سمت کارمندی دون پایه، اما با حقوق مکفی در دیوانخانه‌ای مشغول به کار کرد.

دیری نپایید که مادر ویلیام فرگوسن بیمار شد و ویلیام ... خلاصه می‌کنم: آقای مک اسپادن موافقت کرد و مادر ویلیام را در خانه خود پذیرا شد. اندکی بعد مادر مشتاق دیدار کودکانش شد و در نتیجه ماری^(۳)، جولیه^(۴) و جیمی^(۵) کوچولو هم پا به آن خانه گذاشتند. جیمی چاقو داشت. با این چاقو در یک روز زیبا یک‌ه و تنها به تالار رفت در ظرف مدت سه ربع ساعت بلایی سر

۱-William Ferguson

۲-Thompson Mcspadden

۳- Marie

۴-Juliez

۵- Jimmy

مبلمان ۱۰۰۰۰ دلاری آورد که دیگر مفت هم نمی‌ارزید. یکی دو روز بعد جیمی از پله‌ها پایین افتاد و گردنش شکست. هفده نفر از قوم و خویشها برای مراسم سوگواری به آن خانه آمدند. این قضیه باب‌آشنایی را باز کرد و از آن روز به بعد آشپزخانه و زیرزمین آن خانه مملو از آنان بود. تمام وقت آقای مک اسپادن صرف این شده بود که شغل‌های گوناگون برای آنان دست و پا کند و برای آنانی که از حرفه و کار خود ناراضی هستند، کاری تازه بیابد. پیرزن مشروب بسیار می‌خورد و بسیار هم ناسزا می‌گفت، اما مک اسپادنها حق شناس بر آن عقیده بودند که وظیفه دارند به پاس آنچه پسر این زن در حق آنان کرده است، او را به جاده تقوا باز گردانند. با بلند همتی در انجام وظیفه خیرخواهانه‌شان راسخ بودند. اکثر اوقات ویلیام می‌آمد و از در آمدش که با مخارجش نمی‌خواند شکایت می‌کرد و کاری پر سود و پر درآمدتر می‌خواست که مک اسپادن حق شناس هم کار مناسبی را کم و بیش و به سرعت برایش دست و پا می‌کرد. پس از چندی تفکر سرانجام مک اسپادن با اعزام ویلیام به دانشگاه برای کسب معلومات عالییه موافقت کرد. اما با نزدیک شدن اولین تعطیلات، هنگامی که قهرمان جوان از او درخواست کرد او را برای بهبود سلامتی‌اش به اروپا بفرستد، مک اسپادن که بسیار پیگیر کارهای آنان بود به مخالفت با استبداد او پرداخت و انقلاب کرد. تقاضای ویلیام را آشکارا رد کرد. مادر فرگوسن به قدری از رفتار او حیرت کرد که بطری مشروب از دستش بر زمین افتاد و لبهای ناپرهیزگارش نتوانستند کارشان را انجام بدهند. سرانجام هنگامی که به خود آمد، نفسی کشید و گفت:

- پس این حق‌شناسی شماست؟ اگر پسر من نبود، حالا زن و بچه‌های شما کجا بودند؟

و ویلیام گفت:

- این حق‌شناسی شماست؟ مگر من زندگی همسر شما را نجات ندادم؟

جوابم را بدهید! از داخل آشپزخانه هفت نفر از قوم و خویشها بیرون پریدند و هر یک فریاد کشیدند:

- پس معنی حق‌شناسی شما این است؟!!

چهره خواهران ویلیام در هم شد و فریاد کشیدند:

- پس این تشکرش است...

اما نتوانستند حرفشان را تمام کنند، چون مادرشان وسط حرف آنان دوید و در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

- فکرش را بکنید، جیمی کوچولو و دوست داشتنی جانش را به خاطر یک چنین هیولایی از دست داده!

مک اسپادن با جرأتی انقلابی از فرصت استفاده کرد و با خشمی آتشین فریاد کشید:

- ای گدا گرسنه‌ها از خانه من بروید بیرون! داستانهای کتابها مرا فریب داده بودند و این اولین و آخرین باری است که فریب خوردم - دیگر هرگز فریب نخواهم خورد! و در حالی که رو به ویلیام کرده بود، فریاد کشید:

- درست است که شما زندگی همسرم را نجات دادید، اما دفعه بعد اگر کسی پیدا شد و خواست همسرم را نجات بدهد، ترجیح می‌دهم بمیرد و این کار را نکند.

و چون روحانی نیستم با دلی آسوده موعظه را به جای آن که شروع کنم به پایان می‌برم. آن هم با برداشتی از خاطرات رئیس جمهور لینکلن^(۱) که چنین نوشته شده است:

۱- Lincoln آبراهام لینکلن در سال ۱۸۰۹ م. بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۵ م. به دست یکی از طرفداران بردگم، به قتل رسید. در زمان او جنگهای انفصال شروع شد و او رهبری آن را به عهده گرفت. این جنگ چهار ساله به پیروزی کشورهای شمالی که طرفدار القای بردگی بودند انجامید.

جی. اچ. هاکت^(۱) هنرپیشه که نقش فالستاف^(۲) را بازی می‌کرد مورد توجه خاص لینکلن قرار گرفت و چون لینکلن انسانی بود که همیشه سپاس خود را بیان می‌کرد، به نشانه آن که اجرای نقش فالستاف مورد پسند او واقع شده است و نیز برای نمایاندن تواناییهای خود، با ذوق قریحه‌ای که در فن نگارش داشت چند سطری برای تشویق وی نوشت و برایش فرستاد. در پاسخ به آن نامه هاکت کتابی را که خود تألیف کرده بود، برای رئیس جمهور فرستاد. او نیز چند سطری برای رئیس جمهور نوشته بود. من (نگارنده خاطرات) این ماجرا را مدتی بود فراموش کرده بودم تا این که یک شب که نسبتاً دیر وقت هم بود می‌بایست برای انجام مأموریتی به کاخ سفید می‌رفتم. در دفتر رئیس جمهور، با شگفتی هنرپیشه هاکت را دیدم که در اتاق انتظار، منتظر است تا شرفیاب شود. رئیس جمهور از من پرسید کسی آن بیرون است یا نه؟ و هنگامی که نام آن شخص را بردم، با حالتی نسبتاً پریشان گفت:

- آه، نمی‌خواهم او را ببینم، نمی‌خواهم او را ببینم، امیدوار بودم رفته باشد.

و بعد از لحظه‌ای افزود:

- با داشتن چنین دوستان و آشنایان دلپسندی مشکلات من بیشتر می‌شود. خودتان می‌دانید من هاکت را در قالب یک بازیگر تأثر دوست داشتم و این مطلب را هم به طور کتبی به او اعلام کردم، برای تشکر کتابی برایم فرستاد و من قضیه را خاتمه یافته تلقی کردم. او در حرفه خود یک استاد است و تصور می‌کنم در جایگاه مناسب خود قرار دارد. اما به سبب همین دوستی مختصری که از طریق مکاتبه با هم پیدا کردیم، از من تقاضایی کرده است. - می‌دانید چه می‌خواهد؟

۱- J. H. Hackett

۲- Falstaff شخصیتی در نمایشنامه‌های هنری چهارم و زنان شاد ویندسور اثر ویلیام

شکسپیر.

نتوانستم سر در بیاورم و در نتیجه رئیس جمهور لینکلن افزود:

- عزیز من، می‌خواهد کنسول لندن شود!

در خاتمه باید متذکر شوم که داستان ویلیام فرگوسن به واقع اتفاق افتاده و جزئیات آن را کمی تغییر دادم تا ویلیام شناخته نشود.

شاید کسی که در ایام خوش و پر احساس زندگی‌اش به هنگام عملی که به بلند همتی نیاز داشته نقش یک پهلوان را بازی نکرده باشد، این بخش را نخواند. می‌خواهم بدانم آنکه این کار را کرده باز هم دلش می‌خواهد درباره آن سخن بگوید و شادی و لذتی را که حاصل آن برایش بار آورده است، به خاطر بیاورد؟

دیداری با یک مصاحبه کننده

جوان عصبی چابک و سرزنده روی صندلیی که به او تعارف کردم، نشست و گفت، خبرنگار روزنامه «گویتر گلوکه»^(۱) است و افزود:

- مورد خاصی نیست، آمده‌ام با شما مصاحبه کنم.

- آمدید چکار کنید؟

- با شما مصاحبه کنم.

- آهان، حالا فهمیدم. بله، بله قربان. هوم! بله قربان، بله.

آن روز صبح آمادگی ذهنی نداشتم، می‌شود گفت، تا حدی گیج بودم، با وجود این به طرف قفسه کتابهایم رفتم و بعد از آن که کتابی را حدود شش هفت دقیقه ورق زدم، دیدم چاره‌ای نیست جز از آن مرد جوان اطلاعاتی کسب کنم. پرسیدم:

- چطور هجی‌اش می‌کنند؟

- چه چیزی را؟

- مصاحبه را.

- خدایا، چرا می‌خواهید هجی‌اش کنید؟

- نمی‌خواهم هجی‌اش کنم، می‌خواهم معنی آن را بدانم.
- خیلی عجیب است، واقعاً خیلی عجیب. با کمال میل معنی آن را
برایتان می‌گویم، اگر شما اگر شما...
- خیلی خوب شد. همین برایم کافی است. بی‌نهایت مرهون الطاف
شما هستم.

- م- ص- ا- ح- ب- ...

- بنابراین حرف اول آن «م» است؟

- البته.

- خوب، پس برای همین بود که پیدایش نمی‌کردم.
- آقای بسیار عزیز و گرامی، مگر قرار بود چطوری هجی شود؟
- آه، خدایا، من، من - واقعاً نمی‌دانم. من فقط یک کتاب مکالمه بزرگ
دارم و آن پایین داخل عکسهایش گشتم. البته کتابم چاپ قدیم است.
- بله، مطمئناً نمی‌توانید تصویری از آن پیدا کنید. آقای عزیز، لطفاً مرا
ببخشید - قصد بی‌ادبی ندارم - اما شما واقعاً آن قدر - آن قدرها هم که تصور
می‌کردم با هوش به نظر نمی‌رسید. از حرفی که زدم واقعاً منظور بدی نداشتم.
من...

- آه مهم نیست به من از این حرفها زیاد می‌زنند، حتی آن مردمانی که
چاپلوسی‌ام را نمی‌کنند و مناسبتی هم بابت آن ندارند. به همین خاطر از این
لحاظ پدیده‌ای در خور توجه‌ام. بله، مردم درباره‌ی آن با شور خاصی سخن
می‌گویند.

- بله، کاملاً می‌توانم مجسم کنم. اما حالا برگردیم سر مصاحبه‌مان:
لابد می‌دانید این روزها رسم شده با هر کسی که به شکلی مشهور شده،
مصاحبه شود.

- واقعاً، اصلاً چیزی از آن نمی‌دانم. بایستی خیلی جالب شد. با چه

وسیله‌ای این کار را می‌کنید؟

- خوب دیگر، خوب دیگر کار واقعاً دل‌سرد کننده‌ای است. در واقع در بعضی موارد بایستی به زور شلاق انجام شود، ولی معمولش این است که مصاحبه‌کننده سؤالهایی می‌کند و مصاحبه‌شونده به آنها پاسخ می‌دهد. عرف این طور حکم می‌کند. اجازه می‌فرمایید سؤالهایی از شما بکنم، سؤالهایی که برای پاسخ به آن ناچارید به تشریح رویدادهای زندگی خصوصی و غیر خصوصی خود بپردازید؟

- البته، با کمال میل - با کمال کمال میل. فقط حافظه بدی دارم، امیدوارم مانع کارتان نشود. قصدم از گفتن این حرف این است، حافظه‌ام درست کار نمی‌کند و نامرتب است. بعضی وقتها چهار نعل می‌تازد و بعد دوباره دو هفته سرجای معین می‌ماند. این کارش بیشتر وقتها باعث ناراحتی من می‌شود.

- این مسأله مهمی نیست. شما که حداکثر سعی‌تان را خواهید کرد.

- البته این کار را می‌کنم. قصد دارم افکارم را متمرکز کنم.

- خیلی متشکرم. آماده‌اید شروع کنیم؟

- آماده‌ام.

- چند سال دارید؟

- ماه ژوئن نوزده ساله شدم.

- واقعاً؟! فکر می‌کردم سی و پنج سی و شش ساله باشید. کجا بدنیا

آمده‌اید؟

- در میسوری^(۱).

- از چه وقتی شروع به نوشتن کردید؟

- از سال ۱۸۳۶.

۱- Missouri یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی به وسعت ۱۸۰۴۶۲ متر مربع

- چطور ممکن است، شما خودتان گفتید نوزده سالتان است.

- نمی دانم به نظر خودم هم کمی عجیب می آید.

- لابد این طور است. از میان اشخاصی که با آنان آشنا شده اید، به نظرتان

کدامشان از همه مهمتر بوده اند.

- آرون بور^(۱)

- آرون بور سالهاست مرده و اگر تازه نوزده سالتان شده، امکان ندارد با او

آشنا شده باشید؟

- اگر مرا از خودم بهتر می شناسید، پس چرا از من سؤال می کنید؟

- آه، یک دفعه همین طوری به ذهنم رسید. چطور با آرون بور آشنا

شدید؟

- آه، یک روز به طور اتفاقی هنگام مراسم خاکسپاری اش آمدم و از من

خواست زیاد سرو صدا نکنم و...

- خدایا، اگر شما هنگام مراسم خاکسپاری اش بودید قاعدتاً می بایست

مرده باشد و سرو صدا کردن یا سرو صدا نکردن شما برایش بی تفاوت باشد.

- گفتم نمی دانم. همیشه انسان عجیبی بود.

- از قضیه نمی توانم سر در بیاورم. می گوئید مرده بود، اما با شما

صحبت می کرد؟

- کی گفتم مرده بود.

- پس نمرده بود؟

- خدایا بعضیها ادعا می کنند مرده بود و بعضیها هم عکس آن را

می گویند.

- شما چه عقیده ای دارید؟

- برای من می توانست کاملاً بی تفاوت باشد. آخر مراسم خاکسپاری من

که نبود.

- شما در آن وقت - نه، با این حرفها به توافق نمی‌رسیم. اجازه می‌خواهم سؤال دیگری را مطرح کنم. در چه روزی از روزهای هفته به دنیا آمدید؟
- روز دوشنبه، ۳۱ اکتبر ۱۶۹۳.

- چه گفتید؟ امکان ندارد! پس حالا باید صد و هشتاد سالتان باشد، چه توضیحی برای این مسأله دارید؟
- هیچ توضیحی ندارم.

- ولی شما گفته بودید تازه ۱۹ سالتان شده و حالا با این حرفتان دارید می‌گویید صد و هشتاد ساله هستید. این تضادی کاملاً غیر قابل قبول است.
- آه چه زود متوجه این قضیه شدید؟!
دستش را به شدت فشردم و در ادامه گفتم:

- به نظر من هم بیشتر وقتها تضاد می‌آید، اما تا به حال نتوانستم به درستی از کار آن سر در بیاورم. شما خیلی زود متوجه این قضیه شدید!
- از تمجیدی که از من کردید، در صورتی که واقعاً تمجید باشد، سپاسگزارم. برادر یا خواهر دارید؟
- هوم. من - من - من تصور می‌کنم، داشته باشم، اما نمی‌توانم به خاطر بیاورم.

- واقعاً که تاکنون چنین پاسخی نشنیده‌ام.

- چطور به این نتیجه رسیدید؟

طبعاً باید به این نتیجه می‌رسیدم. لطفاً به تصویر روی دیوار نگاه کنید، عکس کیست؟ عکس یکی از برادرانتان نیست؟
- بله، البته، بله، بله! دارم به خاطر می‌آورم. انگار برادر بزرگم است. نامش ویلیام^(۱) است. ما او را بیل^(۲) صدا می‌کردیم!

- مگر مرده؟

- آه، تصور می‌کنم. از این قضیه هیچ وقت سر در نیاوردیم. آخر خیلی اسرارآمیز بود.

- واقعاً مسأله ناراحت کننده‌ای است. مفقود شده است؟

- آه، خدایا، اما در واقع او را با روشی کاملاً معمولی به خاک سپردیم

- به خاک سپردید؟! او را به خاک سپردید بی آن که بدانید مرده است یا زنده؟

- آه، نه، این طور نبود. او درست و حسابی مرده بود.

- باید اعتراف کنم، نمی‌توانم اصلاً از قضایا سر در بیاروم. اگر او را به خاک سپردید و می‌دانستید مرده است...

- اما نه، نه این طور نبود. ما فقط تصور کرده بودیم.

- خوب، حالا متوجه شدم. او دوباره زنده شد.

- شرط می‌بندید؟

- تا به حال چنین چیزی به عمرم ندیدم. یکی مرده است، یکی را به خاک سپرده‌اند. چه رازی در آن نهفته است؟

- اما این قضیه کاملاً راست است، کاملاً راست. آخر ما دو قلو بودیم.

می‌دانید من و آن مرحوم. چهارده روزه بودیم که درون وان با هم استحمام می‌کردیم و یکی از ما غرق شد. اما به قدری سردر گم بودیم که نمی‌دانستیم کدام یک غرق شدیم. بعضیها عقیده دارند، او بیل بوده و بعضی دیگر هم می‌گویند من بوده‌ام.

- خیلی جالب است. در این مورد چه نظری دارید؟

- خدا می‌داند. این راز حقیقی و هولناک بر تمام زندگی‌ام سایه افکنده

است. می‌خواهم یک چیزی به شما بگویم که تا به حال به هیچ انسانی نگفته‌ام. یکی از ما دو نفر نشانه خاصی داشت: یک خال بزرگ روی شانه سمت چپ.

من چنین علامتی داشتم و این کودک همان کودکی بود که غرق شد.
- بسیار خوب، با وجود این واقعاً متوجه نشدم چه رازی در آن نهفته است.

- شما متوجه این مسأله نمی‌شوید؟ اما من متوجه می‌شوم. فقط نمی‌دانم چگونه توانستند این جماعت یاوه‌گو آن کودک را به خاک بسپارند.
اما صدایش را در نیاورید! جایی که ممکن است خانواده‌ام از آن سر در بیاورد، حرفی نزنید. خدا می‌داند آنان به اندازه کافی غم و غصه دارند و نباید این اندوه هم به آنها اضافه شود.

- تصور می‌کنم تا این لحظه مطلب کافی به دست آورم. من خود را مریهون زحمات شما می‌دانم. از همه بیشتر داستان خاکسپاری آرون بور برایم جالب بود. اگر برایتان زحمتی ندارد این را هم بگویید، از چه لحاظ شما این بور را انسان مهمی تلقی می‌کنید؟

- خدایا، در واقع فقط یک مسأله جزئی است، از پنجاه نفر یک نفر هم متوجه نمی‌شود. پس از اتمام موعظه جماعت سوگوار به طرف گورستان به راه افتادند. جنازه آماده شده بود و در تابوت قرار داشت، بور گفت دلش می‌خواهد برای آخرین بار نگاهی به منظره اطراف بیندازد. به همین خاطر از جا برخاست و روی صندلی سورچی نشست و دور شد.

مرد جوان با ادب و احترام راهش را کشید و رفت. از مصاحبت او لذت بسیار بردم و از رفتنش متأسف شدم.

راهنمای ایتالیایی ما

قبل از هر سخنی دربارهٔ میکلائو^۱ باید بگویم: همواره به نبوغ عظیم او ارج نهاده‌ام، به نبوغ مردی که در آثارش در قالب شاعر، نقاش، مجسمه‌ساز و معمار در هر کاری که می‌کرد، بزرگ بود. اما دلم نمی‌خواهد او را با صبحانه، با غذای پیش از ظهر، با ناهار، با قهوه، با شام و یا با سایر وعده‌های غذا بخورم... بعضی وقتها از تنوع بدم نمی‌آید. در جنووا^۲ هر چه که بود طراحش او بود، در میلان^۳ همه چیز را او و یا شاگردانش طراحی کرده بودند. طراح دریاچهٔ کومر^۴ او بود. در شهرهای پادوا^۵، ورونا^۶، ونیز^۷ و بولونیا^۸ کسی پیدا نمی‌شود از زبان راهنماها نامی جز میکلائو شنیده باشد. در فلورانس^۹ همه چیز را او نقاشی و طراحی کرده است و اگر خودش هم این کار را نکرده باشد دست کم آن جا روی سنگ مورد علاقه‌اش نشسته و تماشا کرده است و راهنماها آن سنگ را به بازدید کنندگان نشان می‌دهند. در پیزا^{۱۰} به جز آن برج قدیمی که اگر به آن شکل ننگ‌آور کج نمی‌شد، باز به او نسبت می‌دادند، همه چیز را او طراحی کرده بود. طراح موج شکنهای لیورنو^{۱۱} اوست. طرح زیر بنای ساختمان گمرک چيویتا ویکیا^{۱۲} را او ریخته است و اما در مورد رُم باید

بگویم اوضاع از این هم بدتر است. مزار پتروس قدیس^{۱۳}، مزار پاپ، پانتئون^{۱۴} لباس متحدالشکل سپاهیان سوئیسی، تیر^{۱۵}، واتیکان، آمفی تئاتر^{۱۶}، کاپیتول^{۱۷} صخره‌های تارپه^{۱۸}، قصر باربرینی^{۱۹}، قصر لاتران^{۲۰} فلات کامپانیا^{۲۱}، جاده نظامی و یا آپیا^{۲۲}، تپه‌های هفتگانه^{۲۳} حمام آبگرم کاراکالا^{۲۴}. آبراه کلودیوس^{۲۵} کانال بندی فاضلاب مگسیما^{۲۶} همه و همه را او طراحی کرده است. خلاصه این مایه عذاب جاودانی تمام شهر جاودانی رم را طراحی کرده و اگر مردم و کتابها دروغ نگویند، علاوه بر آن هر چه که درون آنها نیز بوده نقاشی کرده است. دوستم دان^{۲۷} او آخر بازدید به راهنما گفت:

- بس است، بس است، بس است! دیگر یک کلمه هم نگویند. قال قضیه را بکنید و راحت و آسوده بگویید، خدای مهربان ایتالیا را براساس طرحهای میکلائز خلق کرده است.

در طول زندگی ام هرگز این چنین شاکر، تسکین یافته، آرام و آسوده نبودم تا آن که دیروز دریافتم میکلائز مرده است.

مدام این مسأله را به راهنمایمان گوشزد می کردیم. به اتفاق او از کنار کیلومترها تصویر و پیکره از راهروهای دور و دراز واتیکان و از آن بیشتر از راهروهای بیست قصر دیگر عبور کردیم. او به ما تابلوهای عظیم نمازخانه سستین^{۲۸} و نقاشیهای سبک فرسکو^{۲۹} را که برای پوشاندن تمام آسمان کافی بود، نشان داد که البته همه آن آثار هم از میکلائز بود. همان بازیهایی که سر بعضی از راهنماها در آورده بودیم، سر او نیز در آوردیم، یعنی خود را به حماقت زدیم و سؤالهای احمقانه کردیم. این راهنماها اصلاً شک نمی کردند و از هجو و طنز هم بویی نبرده بودند.

او به ما مجسمه‌ای نشان داد و گفت:

- فیگورا بُرنزو^{۳۰}

نسبتاً بی تفاوت به آن نگاه کردیم و دوستم، دکتر پرسید:

- کار میکلائو چیست؟

- نه، کسی نمی‌داند کار کیست.

بعد از آن فوروم رومانوم^{۳۱} را به ما نشان داد. دکتر دوباره پرسید:

- میکلائو؟

راهنما با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- نه، مربوط به هزار سال قبل از تولد اوست.

یک ابلیسک^{۳۲} مصری و باز هم همان سؤال:

- میکلائو؟

- آه، دوّمو^{۳۳}، آقایان این مربوط به دو هزار سال قبل از تولد اوست.

در این بین آن قدر سئوالهای پی در پی و بیزار کننده از او شده بود که دیگر می‌ترسید چیزی را به ما نشان بدهد. مرد جوان تا جایی که می‌توانست سعی داشت به ما تفهیم کند، میکلائو تنها مسئول خلق بخشی از این جهان است، اما هر کاری می‌کرد موفق نمی‌شد. چشمان خسته و روان خسته‌تر ما پس از مشاهده این همه نقاط و چیزهای دیدنی نیاز به استراحت داشتند، و گرنه دیوانه می‌شدیم. در نتیجه راهنما ناچار بود به فکر رفع خستگی ما باشد. اگر از این کار لذت نمی‌برد خود ضرر می‌کرد چون برای ما که [دست انداختن او] لذتبخش بود.

در این جا می‌توانستیم به راحتی یک بخش دربارهٔ آفت و بلایی به نام راهنماهای اروپایی اضافه کنم. اصلاً برخی در اعماق وجود خود آرزو دارند بدون راهنما از عهدهٔ کار برآیند و چون می‌دانند این کار امکان‌پذیر نیست، دست کم این آرزو را دارند که برای جبران خسارت این مصاحبت بسیار نفرت‌انگیز، خود را با دست انداختن او سرگرم کنند. ما این آرزو را برآورده کردیم و اگر کسی به تجربه ما نیاز داشت، قدمش روی چشم.

راهنماهای شهر جنووا از بابت مسافران آمریکایی خیالشان راحت

است، چون آمریکایها از هر یادبودی از کریستف کلمب^{۳۴} دچار شگفتی می‌شوند و از صمیم قلب مجذوب آن می‌شوند. راهنمای جنوایی ما از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و بالا و پایین می‌پرید مثل آن بود که تشک فتری قورت داده‌است، با سرزندگی و بی‌صبری فریاد کشید:

- آقایان، با من بیایید! بیایید تا به شما نامه‌ای از کریستف کلمب نشان بدهم! خودش نوشته، با دستهای خودش نوشته. بیایید!

ما را به عمارت شهرداری برد. بعد از کلی دنبال کلید گشتنها و امتحان کردن کلیدهای مختلف که بسیار حائز اهمیت بود، سرانجام سندی کپک زده و بسیار قدیمی در معرض دیدمان قرار گرفت. راهنما گل از رخس شگفته شد. دور ما بالا و پایین پرید و به کاغذ پوستی دست کشید و گفت:

- نگفتم، آقایان! خودش است! اِگو^{۳۵} نامه‌ای از کریستف کلمب. خودش نوشته! در حین این که دکتر با سوءظن تمام سرگرم بررسی سند بود، ما همان طور بی تفاوت ماندیم و عکس‌العملی از خود نشان ندادیم. بعد دکتر بی آن که علاقه خاصی از خود نشان بدهد، گفت:

- آه، یک بار دیگر بگویید، چه کسانی این را نوشته‌اند؟

- کریستف کلمب! کریستف کلمب بزرگ!

دکتر بار دیگر با حالتی مظنونانه به بررسی پرداخت:

- که این طور، پس خودش نوشته یا قضیه چیزی دیگری است؟

- خودش نوشته! - کریستف کلمب. دست خط خودش است، خود او

آن را نوشته‌است! دکتر سند را کنار گذاشت و گفت:

- خدایا، در آمریکا پسر بچه‌هایی را می‌شناسم که هنوز چهارده سالشان

نشده، اما دست خطی بهتر از این دارند.

- اما این مال کریستف کلمب بزرگ...

- می‌خواهد مال هر کسی باشد. در تمام عمرم دست خطی از این بدتر

ندیده‌ام. فکر نکنید چون ما خارجی هستیم می‌توانید ما را فریب بدهید. ما این قدرها هم احمق نیستیم. اگر دست خطی بهتر از این دارید رو کنید و گرنه بگذرید!

به راهنما ادامه دادیم. راهنما از این مسأله یکه خورده بود، اما می‌خواست سعی خودش را بکند. چیزی داشت که تصور می‌کرد با آن می‌تواند ما را شکست بدهد.

- آه، آقایان با من بیایید تا یک مجسمه نیم تنه زیبا و عالی از کریستف کلمب به شما نشان بدهم، با شکوه است، عالی، ماگنی فیکو^{۳۶}!

ما را به طرف مجسمه نیم تنه زیبایی هدایت کرد - به راستی زیبا بود - چند قدمی به عقب پرید و ژست گرفت.

- آقایان، بیایید. ببینید، با شکوه است، عالی است، مجسمه کریستف کلمب، چه خوب حجاری و کنده کاری شده، چه پایه‌ای دارد!

دکتر عینک یک چشمی‌اش را که برای این طور وقتها خریده بود به چشمش زد و گفت:

- خوب، اسم آن آقا چه بود؟

- کریستف کلمب! کریستف کلمب بزرگ!

- کریستف کلمب، کریستف کلمب بزرگ؟! خوب، مگر او چکار کرده است؟

- آمریکا را کشف کرده؟! آمریکا را کشف کرده! دُو مُو^{۳۷}!

- آمریکا را کشف کرده؟! نه، اصلاً این ادعا نمی‌تواند درست باشد. ما آمریکایی هستیم، اما چیزی از این قضیه نمی‌دانیم. کریستف کلمب؟ چه نام زیبایی - او هنوز زنده است؟

- سیصد سال است مرده!

- از چه بیماری مُرد؟

- نمی دانم. چیزی نمی توانم بگویم.

- شاید از بیماری آبله مُرد؟

- آقایان عزیز، هیچ چیزی نمی دانم. نمی دانم از چه بیماری مُرد.

- پدر و مادرش زنده اند؟

- غیر ممکن است!

- خوب! مجسمه نیم تنه یعنی چه؟ پایه آن کدام است؟

- یا مریم مقدس. این که این جاست مجسمه است و این هم پایه اش.

- خوب، متوجه شدم. متوجه شدم یک اثر هنری بسیار زیباست، واقعاً

بسیار زیبا. که گفته بودی پوستش را کنده اند.

البته این گونه طنزها را نباید برای خارجیها به کار برد. راهنماها هیچ

وقت به اندازه کافی با ظرافتهای زبان بیگانه آشنا نیستند.

کار را برای راهنمای رمی خود مشکل کردیم. دیروز دوباره سه چهار

ساعت در واتیکان، در این دنیای باشکوه پر از دیدنی به سر بردیم. گاهی

نزدیک بود علاقه و یا حتی شگفتی خود را نشان بدهیم. ناچار بودیم برای

نشان ندادن احساس خود با خود مبارزه کنیم. در هر صورت موفق شدیم

احساس خود را نشان ندهیم. بی شک این کاری بود که هیچ کس قبل از ما

هنگام دیدن مجموعه های واتیکان از عهده اش بر نیامده بود: راهنما متحیر

بود، کاملاً از خود بی خود شده بود. به هر دری می زد تا حتی الامکان چیزهای

غیر معمول به ما نشان بدهد و تمام ذکاوتش را در این راه به کار بست، اما

بی نتیجه بود. هر چیزی که به ما نشان داد کمترین توجهی از خود نشان

ندادیم. برترین اعجازش را که همانا مومیایی فرعون مصر بود و لابد از همه

مومیایی های دنیا بهتر نگهداری شده بود را برای آخر کار گذاشته بود

آن جا برد و این بار آن قدر از قضیه مطمئن بود که دوباره شور و شوقش آشکار

شد.

- ببینید آقایان، یک مومیایی! یک مومیایی!!
- عینک تک چشمی چون همیشه آرام و با احتیاط مقابل چشم گرفته شد.
- خوب آقا، درست متوجه حرفتان شدم؟ یک مومیایی؟
- نکند اسمش، اسم همان آقایی است که مجسمه‌اش را نشان دادی؟
- اسم ندارد! گمنام است. فقط یک مومیایی است! مومیایی مصری است!
- خوب، خوب. این جا بدنیا آمده است؟
- نه، نه، گفتم که مومیایی مصری است!
- خوب، لابد فرانسوی است.
- نه، نه فرانسوی است و نه رومی، مصری است.
- که این طور مصری است. اصلاً اسم مصر را هم نشنیده‌ام.
- قطعاً خارج از کشور است، مگر نه؟ مومیایی - مومیایی! چه جوان آرامی است و چقدر اعتماد به نفس دارد. اگر ممکن است یک بار دیگر بگویید، مرده است یا نه؟
- ساکرو دیدو^{۳۸}! سه هزار سال است که مرده!
- دکتر با حالتی عصبی رو به راهنما کرد و گفت:
- دیگر تماشا کنید! معنی این کار چیست؟ لابد فکر کردید، چون ما خارجی هستیم و می‌خواهیم چیزی یاد بگیریم می‌توانید ما را فریب بدهید؟ فکر کردید می‌توانید جنس بنجل خود را به ما قالب کنید؟ یا همین حالا برای ما یک جنازه تر و تازه می‌آورید، یا دمار از روزگارتان در می‌آورم.

۱- Michelangelo در سال ۱۴۷۵ م. در کاپری (Caprese) بدنیا آمد. و در سال ۱۵۶۴ م، در رم در گذشت. شاهکار او نقاشی دیواری نمازخانه سیستین Sistine در رم می‌باشد که از سال ۱۵۰۸ م، الی ۱۵۱۱ م، بی‌هیچ گونه کمکی ۳۴۳ پیکر را در فضایی به وسعت ۱۰۰۰۰ پای مربع به تصویر کشیده است. نقاشیهای درون نمازخانه عبارتند از: صحنه‌های خلقت، توفان نوح، پیامبران، روز محشر، سیبلین. مجسمه‌ها: پیتا (Pieta)، داوود، موسی، مزار مدیچی (Medici). - از بناها: کتابخانه لارنسیانا (Biblioteca laurenziana) در

فلورانس، کاپیتول در رم، گنبد کلیسای سنت پتر می باشد.

۲- Genua مهمترین شهر بندری ایتالیا

۳- Milan دومین شهر بزرگ ایتالیا در لومباردی

۴- Comer sea دریاچه ای در لومباردی با وسعت بالغ بر ۱۴۶ کیلومتر مربع از رود آدا و در بعضی نقاط عمق آن به ۴۱۰ متر می رسد.

۵- Padua شهری در شمال ایتالیا

۶- Verona شهری در شمال ایتالیا

۷- Venice (Venezia) شهری در شمال ایتالیا کنار دریای آدریاتیک

۸- Bologna مرکز ایالت بولونیا در ایتالیای علیا قدیمیترین دانشگاه اروپا در سال ۱۱۱۹ م. در آن شهر تأسیس گردید.

۹- Florence مرکز ایالت توسکانی در ایتالیا

۱۰- Pisa شهری در ایتالیای میانه

۱۱- Livorno شهر مهم بندری - تجاری در ساحل غربی ایتالیای میانه

۱۲- Civita Vecchia شهر بندری در ساحل غربی ایتالیا شمال رم

۱۳- St. Peter پتروس قدیس (سنت پتر) در سال ۶۴ میلادی به دستور نرون شهید شد. بر سر مزار او، کلیسای سنت پتر بنا گردید که طول آن ۳۱۲، عرض آن ۱۱۲ متر می باشد. دارای هزار ستون، تالارها، موزه ها، محرابها، کتابخانه های متعدد می باشد. اولین سنگ بنای آن در سال ۱۵۰۶ میلادی نهاده شد و کار ساختمان آن ۱۲۰ سال طول کشید. از قسمتهای بسیار جالب آن گنبد کلیسا است که طراح آن میکلائو است

۱۴- Panteon در لغت به معنای «معبدی برای همه خدایان» است. در سال ۲۷ قبل از میلاد به وسیله آگریبا Agrippa در شهر رم و در سال ۱۲۰ میلادی هادریان آن را به شکل کنونی در آورده است.

۱۵- Tiber بزرگترین رود ایتالیا، غیر قابل کشتیرانی است و شهر رم را مشروب می کند. طول آن ۳۹۳ کیلومتر می باشد.

۱۶- Coliseo (Colosseum) آمفی تاتری که توسط خاندان فلاویر Flavier در سال ۸۰ میلادی در رم بنا گردید. ابعاد آن ۱۵۶ × ۱۸۸ متر و ارتفاع آن ۴۸/۵ متر می باشد. دارای چهار طبقه بوده و گنجایش ۴۵۰۰۰ نفر تماشاگر را دارد و جهت تماشای نبرد گلادیاتورها و نبرد بردگان با جانوران وحشی به کار می رفت و در آن جا بسیاری از مسیحیان اولیه جان باختند.

۱۷- Kapitol (Capitoline) قصری در روم باستان بر روی تپه کاپیتول یکی از تپه های هفتگانه رم.

۱۸- Tarpejischen Fels صخره های تپه کاپیتول که در روم باستان جنایتکاران و مجرمین سیاسی را از آن جا به پایین می انداختند.

۱۹- Palazzo Barberini قصر باربرینی در سال ۱۶۲۴ م. سه معمار بزرگ مادرنا (Maderna) برنی نی (Bernini)، بورومینی (Borromini) آن را به سبک باروک

ساخته‌اند و در سال ۱۹۴۹ م گالری ملی شده است.

۲۰- Lateran قصری در رم منسوب به خاندان باستانی رومی لاترانی (Laterani) در سال ۳۱۱ میلادی از جانب همسر کنستانتین کبیر به پاپ هدیه شد و از سال ۳۱۱ الی ۱۳۰۸ میلادی مقر پاپها بود و اکنون موزه هنر باستانی مسیحی است.

۲۱- Campana فلاتی اطراف شهر رم که در عهد باستان پوشیده از مزرعه و باغ بود، رود تیبر آن را مشروب می‌سازد و در آن ویرانه‌های آرامگاهها و آبراههای روم باستان است.

۲۲- Via Appia قدیمیترین جاده نظامی روم در سال ۳۱۲ قبل از میلاد بنای آن را آپوس کلودیس کائکوس (Appius Claudius Caecus) شروع کرد که از کامپانیا شروع می‌شد و به بریندیزی (Brindisi) ختم می‌شود.

۲۳- Seven Hills رم بر روی هفت تپه پالاتین (Palatine)، کاپیتول (Capitoline)، کوئیرینال (Quirinale)، ویمینال (Viminal)، اسکوئیلین (Esquiline)، کائلین (Caeline) و آونتین (Aventine) بنا گردیده و بخشی از آن واتیکان را تشکیل می‌دهد.

۲۴- Caracalla منسوب است به کاراکالا امپراتور روم که از سال ۲۱۱ تا ۲۱۷ با ترور و وحشت حکومت کرد در سال ۲۱۲ م. به اهالی آزاد حقوق مدنی اعطا کرد. در سال ۲۱۷ به قتل رسید. حمام آبگرم مذکور اکنون ویران شده است.

۲۵- Claudius منسوب به کلودیوس امپراتور روم که از سال ۴۱ تا ۵۴ میلادی حکومت کرد و به دست همسر چهارم خود آگریپینا (Agrippina) مسموم شد.

۲۶- Cloaco Maxima کانال بندی فاضلاب روم باستان که هنوز هم قابل استفاده است. پنجمین امپراتور روم تارکوئینوس پریسکوس (Tarquinius Priscus) ۵۷۹-۶۱۶ قبل از میلاد دستور ساختن آن را داد.

۲۷- Dan

۲۸- Sistin Chapel (Sixtinischen kappelle) این نمازخانه به نمازخانه پاپها مشهور است و در واتیکان واقع شده است. در سال ۸۱-۱۴۷۳ م. به دستور سیگستوس چهارم (Sistus IV) توسط حیوانی د دولچی ساخته شد. بر روی دیوارهای جانبی آن نقاشان مهم دوره رنسانس از جمله پروجینو (Perugino)، بوتیچلی (Botticelli) سینیورلی (Signorelli)، پینتوریکو (Pinturicchio)، روسی (Rossi) و... نقاشی کرده‌اند.

میکلانژ بر روی سقف آن نقاشیهای داستان خلقت، پیامبران، سیبیلن (Sibyllen) و بر روی محراب آن روز رستاخیز را به تصویر در آورده است.

۲۹- Fresko در لغت به معنای «تازه» است و شیوه کار بدین شکل است دیواری که تازه گچ کاری شده روی آن یک لایه نازک گچ کشته (نرمه) می‌مالند و کار نقاشی را آغاز می‌کنند. رنگها بی آن که در هم حل شوند با یکدیگر پیوند می‌یابند. به جهت خشک شدن سریع این لایه، نقاش ناچار است اثر خود را که غالباً دارای ابعاد بزرگ می‌باشد به تدریج کامل کند. سطحی را که روزانه می‌خواهد کار کند هر بار باید یک لایه نرمه بکشد. این نوع نقاشی به تجربه و مهارت بسیار نیاز دارد، چون تازه پس از خشک شدن کامل ملات و نرمه، درجه وضوح و سایه روشن رنگها خود را

نشان می دهد. البته پس از خشک شدن نقاشی می توان آن را اصلاح کرد که البته چندان پایدار نیست. نقاشان دوره باستان با این فن آشنایی داشتند و جیوتو (Giotto) آن را دوباره در ایتالیا رواج داد و در دوره باروک در تمام اروپا نقاشی به این شیوه رایج شد. میکلائو تساویر روی سقف نمازخانه سیستین را بدین شیوه کشیده است.

۳۰- Figura Bronzo چهره برنزی

۳۱- Forum Romanum فوروم در عهد روم باستان بازار شهر بوده و از آن ضمناً به عنوان محل اجرای احکام داد گاه نیز استفاده می شده و مجرمین را در آن جا مجازات می کردند. فوروم رومانوم، در زمین پستی ما بین تپه های کاپیتول capitolin، اسکوئیلن esquilin و پالاتین Palatin واقع شده به دستور تارکوئینوس پریسکوس (Tarquinius Priscus) پنجمین امپراطور روم (۵۷۹-۶۱۶ قبل از میلاد) ساخته و در قرون وسطی ویران شد.

۳۲- Obelisk در لغت به معنای «نیزه کوچک»، ستونی سنگی چهار گوش که در انتها تدریجاً باریک شده و به هرمی صاف ختم می شود. مصریان باستان آن را برای خدای خورشید بنا می کردند. بعدها در اروپا نیز به عنوان سنگ قبر و غیره به کار رفت.

۳۳- dio Mio خدایا

۳۴- Christoph Columbus (۱۴۴۶-۱۵۰۶ میلادی) کاشف آمریکا، او با تلاش بسیار ملکه اسپانیا، ایزابلا (Isabella) را متقاعد کرد تا با طرح سفر به هندوستان او از طریق آبراه غربی موافقت نماید. در سفر اولش احتمالاً جزایر باهاما (Bahama) و در ادامه سفر، کوبا و هائیتی (Haiti) را کشف کرد و تصور کرد به هندوستان رسیده است. در سال ۱۵۰۲ م. به چهارمین سفر دریایی خود دست زد که کشتی اش دچار آسیب شد و از طریق کوبا به جامائیکا که در سفر دوم خود آن را کشف کرده بود رفت. در سال ۱۵۰۴ م. به اسپانیا بازگشت و در تنهایی و انزوا و بی آن که از اهمیت اکتشافی که کرده بود با خبر باشد، درگذشت.

۳۵- Ecco به ایتالیایی یعنی: خودش است

۳۶- Magnifico به زبان ایتالیایی یعنی: عالی، باشکوه

۳۷- Dio Mio خدایا

۳۸- Sacrodidio دیدوی مقدس

گفتاری درباره کودک

این نطق در نوامبر ۱۸۷۹ در شیکاگو^(۱) به هنگام ضیافتی که ارتش تنسی^(۲) و فرمانده آنان ژنرال گرانت^(۳) ترتیب داده بودند، ایراد شد.

(موضوع پانزدهمین سخنرانی رسمی سر میز غذا بدین شرح بود: «کودکان را که به هنگام غم و اندوه به ما تسلا می‌بخشند، نباید هنگام شادی از یاد برد»)

با کمال میل رشته سخن را به دست گرفتم. همه ما این اقبال بزرگ را نداشتیم که زن بدنیا بیاایم. ما همه ژنرال، شاعر یا سیاستمدار نیستیم، اما اگر پای سخنرانی دربارهٔ کودک پیش بیاید، همه ما بی تفاوت سرجایمان می‌نشینیم. این ننگ و رسوایی است که در طی هزار سال در هیچ ضیافتی در دنیا سخنی از کودک برده نشده است، گویی هیچ اهمیتی ندارد. اگر دقیقه‌ای به

۱- Chicago- دومین شهر بزرگ ایالات متحده آمریکا مرکز تحقیقات اتمی در ایالت ایلوی

نویز Illinois کنار دریاچه میشگان

۲- Tennessee یکی از ایالت‌های جنوبی آمریکای شمالی به وسعت ۱۰۹۴۱۲ کیلومتر مربع

۳- Grant (Ulysess) (۱۸۸۵ - ۱۸۲۲ میلادی) فرمانده ارتش شمال که در جنگ‌های

انفصال آمریکا بر ارتش جنوب پیروز شد و از سال ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۷ میلادی رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا بود.

سخنان من گوش کنید و درباره آن بیندیشید - اگر پنجاه یا صد سال به عقب، به اوایل دوران ازدواج خود باز گردید و اولین کودک خود را به یاد بیاورید، خواهید دید چه بسیار و حتی بیش از آن اهمیت دارد. شما در قالب یک سرباز به خاطر خواهید داشت هنگامی که پسر کوچولو در مقر اصلی شما یعنی در خانه ظاهر شد باید از برخی کارها کناره گیری کنید، می توان گفت، گویی او فرماندهی را به عهده گرفته است و شما گماشته و محافظ جان او شده اید و بایستی همواره در کنارش باشید. او فرماندهی نبود که به زمان مسافت یا اوضاع جوّی توجه کند. شما ناچار بودید دستورهای او را اجرا کنید، خواه آنچه می خواست شدنی بود و خواه نشدنی. در قاموس او تنها یک حرکت بود، آن هم شتابان به پیش رفتن. از هر گونه گستاخی و بی احترامی نسبت به شما فروگذاری نکرده بود، اما در میان شما حتی آن که از همه هم شجاعت تر بود، جرأت نداشت کلمه ای بر زبان بیاورد. شما که در برابر ناملايمات سینه سپر کردید و هر ضربتی را با ضربتی پاسخ داده اید. هنگامی که او به سبیل شما چنگ انداخت و یا موهایتان را آشفته کرد و یا با مشت به بینی تان کوبید، چاره ای جز سکوت نداشتید. آن هنگام که صدای غرش نبرد گوشه ایتان را به لرزه در آورد، چهره تان را رو به آتشبار دشمن کردید و با قدمهای استوار به پیش تاختید، اما هنگامی که او فریاد نبرد هولناکش را کشید، گریختید و شادمان هم بودید که توانسته اید بگریزید. هنگامی که او برای قند داغ آرامبخشش فریاد کشید، جرأت کردید در لفافه بگویید، انجام برخی از این کارها در شأن یک افسر نیست؟ نه! راحت و آسوده از جا برخاستید و آن را آوردید. آیا هنگامی که امر کرد شیشه حریره اش به اندازه کافی گرم نیست، اعتراض کردید؟ نه، صبورانه رفتید و آن را گرم کردید. در انجام وظیفه ای که در خانه به شما محول شده بود تا آن جا تنزل کردید که خود جرعه ای از آن معجون ولرم بی مزه را امتحان کردید تا ببینید درست پخته شده است یا نه:

برای هر پیمانه شیر، سه پیمانه آب با کمی شکر اضافه کردید تا مانع اسهال و استفراغ شود و یک قطره نعناع نیز به آن افزودید تا سسکه تمام نشدنی را بکلی از میان ببرد. هنوز که هنوز است مزه‌اش را احساس می‌کنم. با گذشت زمان چه چیزها که ناچار شدید یاد بگیرید! جوانان هنوز هم آن کلام زیبای کهن را جدی تلقی می‌کنند که می‌گوید:

- لبخند نوزاد در خواب نشانه سخن گفتن فرشته با اوست.

چه کلام زیبایی، بسی تأسف که چندان منطقی نیست. دوستان گرامی بدانید چیزی جز باد در شکم نیست. هنگامی که کودک طبق معمول، ساعت دو بامداد پیشنهاد می‌کند به گردش برویم، شاید فوراً از جا برنخوaste و به او آن توضیح آرام کننده، آن توضیحی که در هیچ کتاب تعلیمات دینی هم بهتر از آن را نمی‌توانید بیابید، آن توضیحی که «خود نیز در نظر داشتید چنین پیشنهادی بکنید»، را نگفته باشید؟ او شما را منظم بار می‌آورد. آن هنگام که با لباس نظامی پر زرق و برق خود در اتاق بالا و پایین دویدید و نه تنها با ناشیگری ادای بچه‌ها را در آوردید، بلکه از صدای نظامی‌تان سوء استفاده کردید و آواز «لالایی کن، کودک من، لالایی کن» را خواندید. ارتش تنسی در این حالت دیدن دارد! وه که چه اوضاع نفرت‌انگیزی است برای همسایه، چون کار هر کسی نیست ساعت سه بعد از نیمه شب، موسیقی نظامی بشنود. و وقتی که شما همین طور دو سه ساعت آواز خواندید و کوچولوی موفرفری اشاره کرد چیزی جز این نمی‌خواهد که بیشتر تمرین کنید و سرو صدا راه بیندازید - آن وقت چه کردید؟ - («خوب، ادامه بدهیم!») خیلی ساده است آن قدر ادامه دادید تا از پا در آمدید. این که می‌گویند کودک هیچ اهمیتی ندارد، استنباط عجیبی است. به عکس یک کودک خانه و کاشانه را با وجود خود پر می‌کند. یک کودک به تنهایی از شما که قادرید حکومتی را بگردانید کارایی بیشتری دارد. یک کودک پر از انرژی مهار نشدنی است. او بی‌نهایت سرزنده

است و سرزندگی او از حد مجاز فراتر رفته و رو به انفجار است. هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، اما برای او حد و مرزی تعیین نکنید. یک کودک برای تمام روز، کار به اندازه کافی درست می‌کند، هر کسی باید حواس پنجگانه‌اش را خوب جمع کند و به درگاه خداوند دعا کند و بخواهد به او دو قلو عطا نفرماید. دو قلو یعنی طغیان دایم و سه قلو یعنی یک انقلاب درست و حسابی. به نظر من حالا بهترین فرصت است در این ضیافت یک سخنران به اهمیت واقعی کودکان صحه بگذارد. فراموش نکنید آن هنگام را که این بذر نوپا بالغ شود آن وقت چه پیش رو خواهیم داشت. تا پنجاه سال دیگر که لابد همه خواهیم مرد، پرچم ما (که امیدواریم آن روز را ببیند!) بر فراز حکومتی در اهتزاز است که طبق محاسبه و برآورد آماری، جمعیت آن به دویست میلیون نفر خواهد رسید. کشتی حکومت ما چون ازدهای عظیمی می‌شود و کودکانی که امروز در گهواره آرمیده‌اند، آن وقت بر عرشه آن خواهند بود. باید آنان را خوب پرورانیم، زیرا به دستان آنان متاع گرانبهایی را سپرده‌ایم. از میان سه تا چهار میلیون گهواره‌ای که در نوسان خواهند بود بی‌شک اگر ممکن بود برخی از آنها را از هم اکنون مشخص نمود، تمام آحاد ملت با کمال میل حاضر بود از آنان چون آثار باستانی مذهبی دهها سال نگهداری نماید. در یکی از این گهواره‌ها بی‌شک در این ساعت نلسون^(۱) بزرگ آینده، آرمیده و دندان در آورده است. تصور کنید، در فریادهایش هر چند نامفهوم بود، اما دنیایی وجود داشت که در آن انجام هرگونه بی‌رحمی مجاز بود. و در گهواره دیگری اخترشناس مشهوری با توجهی اندک به بالا، به ستارگان جاده شیر چشمک می‌زند و جوانک بینوا از خود می‌پرسد، چه بر سر آن جاده شیر دیگر که دایه نام داشت، آمده است. و باز در گهواره دیگری مورخ شهیر آینده که

۱- Nelson Horatio هوراتیو نلسون، لرد و دریاسالار انگلیسی (۱۷۵۸-۱۸۰۵)

میلادی در سال ۱۸۰۵ میلادی در ترافالگار ناوگان دریایی ناپلئون اول را بکلی شکست داد.

زمانی دروغ و دروغ خواهد گفت تا مأموریت زمینی اش به پایان برسد. و باز در گهواره‌ای دیگر ممکن است رئیس‌جمهور آینده با مسائل بغرنج دست به گریبان باشد که نامبارکی آن موهایش را این چنین زود رس سفید کرده است، و در تعداد بیشماری گهواره‌های دیگر هم اکنون شصت هزار بیکار آینده غنوده‌اند که او را زمانی مجبور خواهند کرد، بر این مسأله دیرینه بار دیگر غلبه نماید. و باز در یک گهواره دیگر در زیر پرچم پر ستاره، ژنرال آینده ارتش ما فارغ از مقام و مسئولیت‌هایش تمام افکار لشکرآرایی خود را به این منظور به کار گرفته بود تا راهی بیابد که به کمک آن بتواند انگشت شست پایش را داخل دهانش کند - کاری پهلوانانه که حدود پنجاه و شش سال قبل - البته قصد بی‌احترامی ندارم - میهمان عالی مقام امشب ما هم تمام توجه‌اش را بدان معطوف داشته بود. و اگر آنچه آن مرد غیبگو اعلام کرد درست باشد، که البته در مورد نتیجه آن هم از جانب کسی اعتراضی نشده است، بایستی در انجام آن موفق شده باشد.

نظـرهای پـراکنـده هـنـگـام سـفـر تـفـریـحـی -

سـرگـزشت مـرد عـلـیل

سفرهایی که تاکنون کرده بودم همه بی استثنا برای کسب و تجارت بود. روزهای باشکوه ماه مه سبب شد دست به کار تازه‌ای بزنم، یعنی تصمیم گرفتم بی توجه به پول و درآمد به سفر دسته جمعی تفریحی بروم. کشیش هم می‌خواست با من همسفر شود. با وجود کشیش بودن، انسان خوبی بود، براستی یکی از بهترین انسانهایی بود که می‌شناختم. شب ساعت یازده در نیویورک^(۱) روی عرشه یک کشتی بخار بودیم که به نیویورک^(۲) می‌رفت. بعد از آن که بلیت‌هایمان را خریدیم، راحت و آسوده با این احساس تسلی بخش که از هرچه تجارت است خلاص شدیم و پست و تلگراف را پشت سر گذاشتیم، سلانه سلانه به گشت زدن پرداختیم.

اندکی بعد به کابینم رفتم و لباس کردم. اما شب جذابتر از آن بود که بتوانم بخوابم. از میان خلیج می‌گذشتیم. براستی کنار پنجره ایستادن و تنفس هوای فرحبخش شبانگاهی و دیدن نور چراغهایی که از خشکی سوسو

۱ - Newhaven شهری در ایالت کانکتیکات ایالات متحده آمریکا

۲ - New York یکی از ایالت‌های ایالات متحده آمریکا، شهری بندری در کنار اقیانوس

می زد و از آن می گذشتیم، لذتبخش بود. در این وقت دو پیرمرد زیر پنجره ام نشستند و شروع به صحبت کردند. صحبت آنان در واقع هیچ ربطی به من نداشت، اما من هم بدم نمی آمد با آنان هم صحبت شوم. دیری نپایید که پی بردم برادرند. اهل دهکده ای در کانکتیکات^(۱) می باشند و موضوع حرفشان گورستان است. یکی از آنان گفت:

- خوب جان^(۲) راجع به تمام مسائل دقیقاً مذاکره کردیم و تصمیم مناسبی هم گرفتیم. می دانی دیگر گورستان قدیمی کارایی ندارد و می شود گفت اهالی هم رهایش کرده اند. تو که می دانی قبرها بیش از حد به هم فشرده بودند. قسمت جلو که مدتهاست جا به اندازه کافی ندارد. سال پیش که خانم ستس^(۳) مُرد بزور جایش دادیم، باید بگویم تقریباً از جای عالی جناب شورب^(۴) سر درآورد. عالی جناب از دست او و همه ما واقعاً خشمگین بود. بنابراین درباره آن قضیه مذاکره کردیم و من با نظر احداث گورستان جدیدی در پای کوه کاملاً موافق بودم. اگر آن قدرها گران تمام نشود، آنان نیز موافق هستند. خوب، زیباترین و بزرگترین قطعه ها، شماره هشت و شماره نه است. هر دو به یک اندازه بزرگ است و برای بیست و شش نفر جا به اندازه کافی دارد. یعنی برای بیست و شش نفر آدم درشت قامت. اما اگر بخواهیم بچه و آدمهایی را که آن قدرها درشت هیکل نیستند در نظر بگیریم به نظر من به طور متوسط و به راحتی می شود بی آن که خیلی کیپ هم شود سی و یا سی دو و یا حتی سه و سه نفر را در آن، جا داد.

- ویلیام^(۵)، سی و سه نفر هم برای خودش عده زیادی است. خوب بگو

۱- connecticut یکی از ایالت های ایالات متحده آمریکا در کنار اقیانوس اطلس شمالی در

شمال نیویورک

۲- John

۳- Seths

۴- Shorb

۵- william

کدام را خریدی؟

- جان، می‌خواستم برایت بگویم. ناگفته نماند که شماره هشت سیزده دلار و شماره نه چهارده دلار می‌ارزد.

- حالا فهمیدم. بنابراین شماره هشت را خریدی.

- نه، صبر داشته باش، شماره نه را گرفتم و علتش را هم به تو می‌گویم. اولاً عالی جناب شوروب از آن جا خوشش می‌آید و بعد از آن الم شنگه‌ای که سر برنامه خانم ستس راه انداخت، در اصل می‌خواستم آنجا را به او گرانتر بفروشم و اگر هم ناچار می‌شدم دو دلار هم بالای آن قیمت بخرم، باز ارزش داشت. به خود گفتم فقط یک دلار بیشتر است. یک دلار هم چیزی است؟ زندگی چون سفری زیارتی است و ما تا ابد در این دنیا نیستیم و نمی‌توانیم حتی یک دلار هم با خودمان ببریم، این حرفها را به خود زدم و در ضمن آن خودم را آرام کردم چون می‌دانم خداوند هیچ عمل صالحی را بی‌پاداش نمی‌گذارد. به علاوه حساب کردم به زودی ممکن است این یک دلار را از معامله‌ای به دست بیاورم. به علاوه دلیل دیگری هم داشتم. شماره نه وسیعترین و مناسبترین قطعه‌ها بود و از لحاظ موقعیت مکانی در زیباترین نقطه گورستان واقع شده بود. از آن گذشته در بالای تپه و در مرکز گورستان قرار داشت. از آن جا می‌شد میل پورت^(۱)، کوه هوپر^(۲) و کلبه‌های روستایی را دید. می‌دانی هیچ گورستانی چنین منظره زیبایی ندارد. نظر هیگینز^(۳) هم همین است، بی‌شک او هم به این مسأله پی‌برده است. اما این باز دلیل انتخابم نیست. شوروب چه بخواهد و چه نخواهد، ناچار است قطعه شماره هشت را انتخاب کند. شماره هشت و نه با هم مرز مشترک دارند. شماره هشت بسیار پایین‌تر

۱- Milport

۲- Hopper

۳- Higgins

واقع شده و باران همیشه از سرقبر آقای شورب به پایین می‌ریزد. هیگینز می‌گوید، هنگامی که آخرین لحظه‌های عمر عالی جناب شورب فرا می‌رسد، بهتر است، بدن فانی‌اش را در برابر آب و آتش بیمه کند.

به هنگام ادای این عبارت صدای تأیید و رضایت برخاست.

- خوب، جان، این طرح اولیه آن جاست. آن را روی یک ورق کاغذ کشیدم. این بالا سمت چپ در این گوشه مرده‌ها را روی هم گذاشتیم. آنان را از گورستان قدیمی بیرون آوردیم و بر اساس «آسیاب به نوبت» و بی‌هیچ غرض ورزی و جانبداری و برحسب اتفاق پدر بزرگ جان نفر اول محسوب شد. دوقلوهای ستنس آخر از همه هستند، آنان تقریباً آخر قطعه قرار می‌گیرند و یک کمی جایشان تنگ است که آن هم مانعی ندارد چون قصدمان این بود که دوقلوها پهلوی هم باشند. خوب بعد از مرده‌ها نوبت زنده‌هاست. در قسمت الف، ماریا^(۱) و خانواده‌اش بعد از آن که به سرای دیگر فرا خوانده شدند، جای می‌گیرند. قسمت ب، جای برادر هوسی^(۲) و وابستگان اوست، قسمت ج، برای کالوین^(۳) و خاندانش. دو قسمت هنوز در این قطعه باقی مانده که از لحاظ موقعیت مکانی و منظره باید گفت، جواهر واقعی است، یکی از این دو قسمت برای من و خانواده‌ام و دیگری هم برای تو و خانواده‌ات در نظر گرفته شده است. دلت می‌خواهد کجا دفنت کنند؟

- خدایا، ویلیام، این حرفت برایم کمی غیر منتظره بود. بدنم یخ کرد. همیشه فقط به این فکر می‌کردم حتی الامکان برای دیگران این قضیه را آسان کنم و تا به حال اصلاً به فکر خاکسپاری خودم نبود.

- جان، همان طور که می‌گویند، زندگی نمایشی بسیار زود گذر است.

۱-Maria

۲- Hosea

۳- Calvin

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۳۷

ما همه دیر یا زود می میریم. موضوع اصلی این است که کارهایمان را درست کنیم. این تنها چیزی است که به زحمتش می ارزد.

- درست است، ویلیام، همین طور است؛ این اجتناب ناپذیر است. توصیه می کنی کدام یک را انتخاب کنم؟

- آه خدایا، جان، بستگی دارد به این که تو چه نظری داشته باشی.

- ویلیام، در حال حاضر نه می توانم «نه» بگویم و نه «آره». واقعاً نمی-

دانم. اما تصور می کنم برای قسمت آفتاب روارزش ویژه ای قایل باشم.

- از این راحت تر نمی شود، جان. هر دو قسمت آفتاب روست. فقط شورب ها در سایه هستند.

- زمین آن جا چطوری است؟

- قسمت «دال» شنی و قسمت «ه» رُسی است.

- پس ویلیام قسمت «ه» را به من بده. ریزش زمین شنی زیاد است و همیشه باید مرمت بشود.

- خوب، جان، پس لطفاً اسمت را زیر «ه» بنویس و حالا شاید آن قدر معرفت داشته باشی که سهم خودت را از آن چهارده دلار به من بدهی. بهتر است همین حالا قضیه را حل کنیم.

بعد از مدتی چانه زدن مبلغ پرداخت شد. جان به برادرش شب بخیر گفت و رفت.

برای لحظه ای سکوت عمیقی سایه افکند، اما بعد ویلیام که تنها شده بود نخودی خندید و گفت:

- انگار اشتباه کردم. قسمت «دال» زمینش رسی است و نه قسمت «ه». و در نتیجه جان، اسمش را پای زمین شنی نوشته است.

بار دیگر صدای خنده تمسخرآمیز ضعیفی به گوش رسید و ویلیام هم رفت تا استراحت کند.

روز بعد نیویورک واقعاً گرم بود. با وجود این توانستیم به خوبی خودمان را سرگرم کنیم. در آن بعد از ظهر طولانی با بار و بنه به عرشه کشتی بخاری برمودا قدم گذاشتیم و دنبال مکان کوچکی که سایه باشد گشتیم. تا زمانی که مقداری از بندر دور نشده بودیم هوا به شدت گرم و آفتابی بود. بعد ناچار شدم دگمه کتم را ببندم. نیم ساعت بعد یک روپوش تابستانی هم روی آن پوشیدم و دگمه آن را هم بستم. چراغهای کشتی که روشن شده بود، یک بالا پوش بزرگ و گشاد هم روی آن پوشیدم و یک شال گردن هم بستم و جایم گرم و نرم شد. آه که به چه سرعتی تابستان سپری شد و بار دیگر زمستان بازگشت. هنگام شب دیگر کاملاً از خشکی دور شده بودیم و خشکی از نظرها پنهان شده بود. دیگر نه تلگراف، نه نامه و نه هیچ خبر تازه‌ای نمی‌توانست به دست ما برسد. فکر جانفزایی بود. از آن فکر جانفزاتر این بود که پشت سرمان در آن دور دستها، در خشکی، میلیونها انسان آن هم میلیونها انسان به ستوه آمده می‌بایست همچنان عذاب بکشند. روز بعد در انزوای اقیانوس اطلس، بر روی آبهای نیلگونی که ژرفای آن بی‌نهایت است، به دور از آبهای تیره ساحلی بودیم. تا دور دستها بر روی آب کشتیی دیده نمی‌شد؛ ما تنها همصحبت مرغان توفان بودیم که بر فراز امواج در زیر نور خورشید به رقص در آمده و چرخ می‌زدند و از کنارمان به سرعت می‌گذشتند. در میان مسافران چند نفری هم دریا دیده بودند. دیری نپایید که صحبت ما به سفرهای دریایی و ناخداها و آنچه مربوط به آن می‌شد، کشیده شد. یکی ابراز عقیده کرد که اصطلاح «با ثبات و مطمئن چون یک قطب‌نما» تصور غلطی است، چون عقربه قطب‌نما به ندرت قطب را نشان می‌دهد. او مدعی شد، قطب‌نمای کشتی اصلاً با ثبات نیست بلکه بی‌ثبات‌ترین چیز در عالم است. همواره محل آن در حال تغییر است و هر روز سال جایش تغییر می‌کند و اگر دریانورد این تغییر روزانه را محاسبه نکند، بکلی از مسیرش منحرف می‌شود.

یکی دیگر اظهار نظر می کرد اگر کسی پیدا شود و قطب‌نمایی اختراع کند که آهن و فولاد کشتی روی آن تأثیر نگذارد، می تواند از این اختراع نبوغ آمیزش ثروت هنگفتی به دست بیاورد. تنها یک چیز بی ثبات تر از قطب‌نمای کشتی چوبی است و آن هم قطب‌نمای کشتی بخار فلزی است. البته این حقیقت معروف خاص و عام را متذکر شد که یک دریانورد با تجربه با اولین نگاه به قطب‌نمای کشتی بخار فلزی جدید، اگر هزار میل هم از محل به آب انداختن آن دور شده باشد، می تواند به طور دقیق بگوید هنگام ساختن کشتی، قسمت جلوی آن در کدام جهت قرار داشته است.

ناخدای پیر یک کشتی صید نهنگ از افرادی که قبلاً داشت برایمان تعریف کرد و گفت:

- گاهی اوقات یک گروه کامل دانشجو داشتیم، یک گروه غرغری. فکر می کنید چیزی سرشان می شد؟ آنان تیرکی که لنگر به آن وصل بود را از طناب بادبان بزرگ تمیز نمی دادند. با وجود این اگر کسی فکر می کرد آنان ابله و نادان هستند، سخت در اشتباه بود. پس از گذشت یکماه، از بسیاری افراد که یک سال هم بیشتر در کشتی کار کرده بودند، بیشتر می دانستند. در کشتی «مری آن»^(۱) هم یکی داشتیم که با عینک زرین قدم به عرشه گذاشت و علاوه بر آن خود را سراپا با گرانبهاترین اشیایی که یک کشتی بادبانی قدیمی می تواند به عمرش ببیند تزئین کرده بود. یک صندوق پر از لباس شامل چند بالاپوش، کت‌هایی از پارچه‌های لطیف و جلیقه‌های مخملی - ناگفته نماند که همه آنها هم درجه یک بودند - با خود به عرشه آورده بود. فقط نپرسید آنها را از کجا آورده بود! خوب همان طور که در دریا می رفتیم، ناخدا از او خواست تا بادبان جلو را برافشانند. او با آن عینک زرین از دکلی که از همه جلوتر بود بالا رفت، اما فوراً پایین آمد، نسبتاً دلخور به نظر می رسید. ناخدا پرسید:

- این پایین دنبال چه می گردی؟

جوان جواب داد:

- انگار نمی دانید آن بالا نردبان نیست!

با شنیدن این حرف، توفانی از خنده به پا شد که مثل آن را حتماً به عمرتان ندیده‌اید. ناگفته نماند چنان دکلی اصلاً طنابی برای برافراشتن بادبان ندارد. در شبی بارانی و تار ناخدا به او دستور داد، روی عرشه برود و چیزی بیاورد. لال شوم اگر دروغ بگویم، جوانک با چتر و فانوس به راه افتاد. اما هر چه بود، هنگامی که سفر تمام شد ملوانی درست و حسابی شده بود و می‌بایست برای تمسخر کردن دنبال یکی دیگر بگردیم. سالها بعد که دیگر او را بکلی از یاد برده بودم، در سمت ناخدای کشتی به بوستون^(۱) آمدم. بعد از آن که با سکاندار دوم مدت در شهر پرسه زدیم به ریور - هاوس^(۲) جایی که به قولی امیدوار بودیم لقمه‌ای غذای سالم نصیبمان شود، رفتیم. کنار ما چند جوان نشسته بودند، یکی از آنان رو به سایرین کرد و گفت:

- هی نگاه کنید، فرماندار جدید ماساچوست^(۳) است. سر آن میز با آن خانمها نشسته است.

ما، یعنی من و سکاندارم به آن سمت دقیق شدیم، چون ما تابحال به عمرمان یک فرماندار را از نزدیک ندیده بودیم. چندین بار با دقت بیشتر به چهره‌اش دقیق شدم تا ناگهان شناختمش، اما به روی خود نیاوردم و فقط گفتم:

- سکاندار، می‌خواهم سرمیزش بروم و با او دست بدهم.

او جواب داد:

- یعنی تو واقعاً این کار را می‌کنی، توم^(۴)؟

۱ - Boston مرکز ایالت ماساچوست ایالات متحده آمریکا

۲ - Revere - House

۳ - Massachusetts یکی از ایالت‌های ایالات متحده آمریکا

۴ - Tom

- سکاندار، واقعاً این کار را می‌کنم.
- خوب، خواهیم دید. حاضری شرط ببندیم؟
- باشد، قبول می‌کنم. سربیک پنجی!
- پول را رو کن!
- این هم پول.
- پول را شمردم و روی میز گذاشتم. معلوم بود یک‌ه خوردۀ است، اما به روی خودش نیاورد.
- ترجیح نمی‌دهی با فرماندار و خانمهای همراهش غذا بخوری، توم؟
- حالا که خوب فکرش را می‌کنم، ممکن است این کار را هم بکنم.
- توم، تو خیلی دیوانه‌ای.
- شاید باشم و شاید هم نباشم. موضوع این است که تو دلش را داری دو نیم روی آن بگذاری؟
- موافقم.
- من هم موافقم! و به راه افتادم.
- آن قدر از خودش مطمئن بود که خنده‌های تمسخرآمیز می‌کرد و با دست روی رانش می‌زد. سر میز فرماندار رفتم و به چشمانش خیره شدم و گفتم:
- آقای فرماندار مرا می‌شناسید؟
- به من خیره شد، من هم به او خیره شدم. همچنان به من خیره شده بود که ناگهان فریاد کشید:
- توم بولینگ^(۱) بیم بام^(۲) مقدس! خانمها این توم بولینگ است که درباره‌اش برایتان صحبت کرده‌ام، همقطارم در کشتی «مری آن» بوده است.

۱- Tom bowling

۲- BimBam

از جا برخاست و با صمیمیت بسیار با من دست داد. نگاهی به اطراف انداختم و به چشمان از تعجب از حدقه در آمدهٔ سکاندارم خیره شدم. فرماندار گفت:

- بنشین، تا نزد من و خانمهای همراهم ننشینی، لنگر را جمع نمی‌کنیم. کنار فرماندار نشستم، البته در ضمن آن از نگاه کردن به سکاندارم دریغ نورزیدم. چشمان خیره‌اش مثل یک جفت حباب شمعدان از حدقه بیرون آمده بود و دهانش به قدری از تعجب باز مانده بود که بی آن که متوجه شود، می‌شد یک گاو درسته داخل آن کرد.

ناخدا که داستانش تمام شد، مورد تحسین همگان قرار گرفت. بعد از لحظه‌ای سکوت جوان رنگ‌پریده‌ای با لحنی جدی پرسید:

- شما قبلاً فرماندار را دیده بودید؟

ناخدای پیر مدتی به سؤال کننده خیره شد. بعد از جا برخاست و بی آن که به او جواب بدهد رفت. مسافران یکی بعد از دیگری نگاهی دزدکی به سؤال کننده انداختند، اما هیچ‌یک از آنان متوجه نشد، چرا این سؤال را کرده است و در نتیجه صرف نظر کردند.

بعد از این اخلاص بازگرداندن صحبت به مسیر عادی آسان نبود. دربارهٔ وسیله بسیار مهمی چون ساعت کشتی که نیاز است با حساسیت از آن محافظت شود و در مورد دقت بسیار زیاد آن و این که اگر حتی ذره‌ای از نشان دادن وقت صحیح منحرف شود تا چه اندازه خسارت و مصیبت به بار خواهد آورد، صحبت شد. با پی بردن به این مسأله همسفرم، کشیش، با برداشت درستی که از قضایا کرده بود، نخش را گره زد و بافت داستان دور و درازی را آغاز کرد. آنچه تعریف کرد، داستانی واقعی بود، داستان کشتی شکستهٔ ناخدا رونسویل^(۱). داستانی واقعی بود که حتی کوچکترین جزئیاتش واقعیت

داشت و کم و بیش از این قرار بود :

کشتی ناخدا رونسویل وسط اقیانوس اطلس غرق شد و با آن، همسر و دو فرزند او نیز غرق شدند. ناخدا رونسویل و هفت ملوان زندگی شان نجات یافت، اما فقط زندگی شان و نه چیز دیگر، یک کلک ساده که از به هم بستن چند تکه چوب زمخت و خشن ساخته شده بود، یک هفته تمام اقامتگاه آنان بود. آنان نه آبی داشتند، نه آذوقه‌ای و نه لباس چندانی، فقط ناخدا کت پوشیده بود. این کت هم مدام صاحبش عوض می شد چون هوا بسیار سرد بود. به محض آن که یکی از سرما از حال می رفت، کت را به او می پوشاندند و برای این که دوباره گرم شود و حالش جا بیاید بین دو همقطار قرارش می دادند. بین ملوانها یک پرتغالی هم بود که یک کلمه هم انگلیسی نمی دانست. از بدبختی خود چندان ناراحت نبود، فقط از دست رفتن دردناک زن و بچه ناخدا باعث آزارش بود. به هنگام روز ساکت و خاموش و با دلسوزی به چهره ناخدا نگاه می کرد و شبها هنگام نم نم باران کور مال کورمال به سوی او می رفت و بازدن ضربه های نوازش آمیز بر روی شانه او سعی می کرد او را تسلا بدهد. سرانجام هنگامی که تشنگی و گرسنگی می خواست آخرین هجوم پیروزمندانه اش را بر آن هشت مرد بیاورد، در فاصله ای نه چندان دور بشکه شنوری دیدند. این یافته مهمی بود و بی شک در آن نوعی مواد غذایی بود. ملوان شجاعی به طرفش شنا کرد و بعد از تلاش بسیار و به قیمت از بین رفتن تمام نیرویش آن را به کلک آورد. با حرص و ولع در آن را باز کردند. درون آن سولفات منیزیم بود. روز پنجم یک پیاز دیدند. ملوانی به طرفش شنا کرد و آن را آورد. گرچه داشت از گرسنگی هلاک می شد، آن را بی کم و کاست به درون کلک آورد و به دستان ناخدا سپرد. دریا به کشتی شکستگانی که از گرسنگی رو به مرگ هستند می آموزد خودخواهی را کنار بگذارند و مابین آنان سخاوت و جوانمردی حاکم باشد. پیاز به هشت قسمت مساوی تقسیم و با شکر و سپاس بسیار

خورده شد. روز هشتم از دور دستها کشتی دیده شد. سعی کردند کت ناخدا رونسویل را به پارو ببندند و چون پرچمی به اهتزاز در آوردند. اما این کار چون از مردان جز پوست و استخوان باقی نمانده بود و بی رمق شده بودند، هر بار با ناکامی مواجه شد. سرانجام موفق شدند. اما علامت کمکی در پی نداشت. کشتی از نظر پنهان شد و یأس و حرمان از خود برجای گذاشت. باردیگر کشتی نمایان شد، به قدری از نزدیک آنان می گذشت که چشمان کشتی شکستگان شاکر پر از اشک شده بود و آماده بودند تا به قایق نجات خوشامد بگویند. اما این کشتی هم رفت و آن مردان با حیرتی ناگفتنی برجای ماندند و هراسان به چهره رنگ پریده یکدیگر خیره شدند. اواخر بعدازظهر کشتی دیگری در امتداد افق نمایان شد، اما این بار نیز ناچار شدند مضطرب و هراسان دور شدن آن را بنگرند. لب و زبانشان از هشت روز تشنگی پیایی باد کرده، خشکیده و ترک ترک شده بود و بدن آنان از گرسنگی لاغر و نزار. آخرین امیدشان هم قطع شده بود. می دانستند دیگر طلوع خورشید فردا را نخواهند دید. دو روز می شد که حتی یک کلمه هم حرف نزده بودند، آن وقت بود که ناخدا رونسویل نجوا کرد:

- بیاید دعا بخوانیم.

مرد پرتغالی به نشانه موافقت عمیقش روی شانه او زد. همه آنان مقابل پارو که بر سر آن کت علامت در اهتزاز بود، زانو زدند و سرها را خم کردند. دریا به شدت متلاطم بود، خورشید چون بشقاب قرمزی در سطحی بسیار پایین در افق غربی می درخشید. هنگامی که دوباره نگاه کردند، اگر صدایشان در می آمد با تمام نیرو فریاد « هاله لویا^(۱) » سر می دادند. بادبانهای کشتی چروکیده و شل به دکلها چسبیده بودند؛ کشتی سرعتش را کم کرد و در آخرین لحظه ها مقدر شده بود کمک از راه برسد. اما نه، هنوز رهایی نبود،

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۴۵

بلکه تنها امید به رهایی بود. بشقاب قرمز در دریا فرو رفت و تاریکی کشتی را در بر گرفت. سرانجام سر و صدای خوشایندی به گوششان خورد: پاروها در سرجایشان حرکت کردند. نزدیکتر و نزدیکتر آمدند تاسی قدمی، اما همچنان چیزی دیده نمی شد. بعد صدای خفه ای طنین افکند:

- آهای!

کشتی شکستگان می خواستند پاسخ بدهند، اما زبانهای متورم قادر نبودند کارشان را انجام بدهند. قایق مدام دور کلک می چرخید. مسافتی دور شد - چه عذاب مرگباری! دوباره بازگشت، پاروها از بالا به پایین آورده شدند، کاملاً نزدیک بودند. گوش کردند، دیگر جای هیچ تردیدی نبود! دوباره همان صدای خفه به گوش رسید:

- آهای! دوستان کجایید؟

ناخدا رونسویل نجواکنان به ملوانان گفت:

- بچه ها، با تمام نیرو فریاد بزنید! حالا، حالا همه با هم!

و با هشت صدای گرفته که بیشتر به نجوا شباهت داشت فریاد زدند:

- این جا هستیم!

این به زندگی شان بستگی داشت، اگر موفق می شدند نجات می یافتند و اگر نمی شدند، مرگ در انتظارشان بود. در این لحظه تأثرانگیز ناخدا از هوش رفت تا آن که در کشتی نجات دوباره به خود آمد.

کشیش داستان را به انتها برد و گفت:

- این تنها لحظه ای بود که می شد از کشتی کلک را دید، تنها ترین

لحظه. اگر این لحظه زود گذر بیهوده سپری می شد، سرنوشت آن مردان معلوم بود به کجا می انجامید. خداوند با دقت و ظرافتی از ابتدای خلقت همه چیز را از قبل مقدر فرموده است. هنگامی که خورشید در آن وقت روز به سطح دریا رسیده بود، ناخدای کشتی که آنان را نجات داد، روی عرشه کشتی بود و

داشت دعا می خواند. ناگهان کتاب دعا از دستش بر زمین افتاد، خم شد تا آن را بر دارد که به طور اتفاقی چشمش به خورشید افتاد. درست در همین لحظه از دور دستها کلک برای ثانیه‌ای زودگذر مقابل بشقاب قرمز نمایان شد و پارویش که از دور شبیه به سوزن بود و پرچم علامتشان محسوب می شد برای لحظه‌ای تیره و مشخص در برابر زمینه روشن پشت آن نمایان شد تا لحظه‌ای بعد غروب آنها را ببلعد. بنابراین کشتی، ناخدا و تمام این تلاقی از همان ابتدا مقدر شده بود. ساعت خداوند هرگز در نشان دادن زمان خطا نمی کند.

برای مدتی سکوت عمیق تفکرآمیزی حکفر مآشد. بعد جوان رنگ پریده با لحنی جدی پرسید:

— ساعت خدا دیگر چیست؟

۲

در ساعت شش تمام آن گروهی که با هم صحبت کرده و از غروب دیروز هر وعده غذا را به اتفاق هم خورده بودیم از عرشه کشتی به سالن غذاخوری رفتیم و در سمت راست سه مسافر که مالک کشتی بودند و یک بازرگان اهل بوستون و مردی از جزایر برمودا^(۱) که بعد از سیزده سال دور از وطن بودن به موطنش باز می گشت، نشسته بودند. در سمت چپ کشتی کشیش در جایگاه مخصوص نشسته بود، کنارش جوان رنگ پریده، بعد من و کنار من پیرمردی از اهالی برمودا که بعد از بیست و هفت سال غیبت به آن جزایر دوست داشتنی

۱- Bermuda مجمع الجزایر برمودا، در اقیانوس اطلس شمالی و در جنوب شرقی کارولینای شمالی واقع شده است. وسعت آن ۵۰ کیلومتر مربع می باشد و از ۳۶۰ جزیره تشکیل شده است. مرکز آن همیلتون (Hamilton) می باشد. از سال ۱۶۸۴ میلادی مستعمره انگلستان بوده و در سال ۱۹۴۱ میلادی به مدت ۹۹ سال به اجاره ایالات متحده آمریکا درآمده است.

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۴۷

و آفتابی باز می گشت. ناخدای ما طبعاً در صدر مجلس نشسته بود و مسؤول آذوقه هم در پای میز. محفل کوچکی بود. ناگفته نماند این محفلهای کوچک دلچسب ترند.

سرمیز برای بشقاب و لیوان دعوایی نبود، آسمان بی ابر بود، خورشید از روشنی چشم را می زد و دریا آبی و بی تلاطم بود. چه بر سر آن چهار زوج، آن سه جوان مجرد، دکتر سرزنده و دوست داشتنی اهل پنسیلوانیا^(۱) آمده است؟ هنگامی که بندر نیویورک را ترک می کردیم، هنوز همه آنان طبق شرحی که در ذیل می آید، روی عرشه بودند.

نقل از دفتر خاطرات:

بعد از ظهر پنج شنبه ساعت ۱/۲۴ دقیقه در راه هستیم. گروه بزرگی شامل چهار زوج، سه مرد مجرد و یک دکتر سرحال و بامزه از پنسیلوانیای وحشی که ظاهراً با هم همسفر هستند، از مقابلم می گذرند. همه بی استئنا روی صندلی راحتی عرشه می نشینند، فقط دکتر این کار را نمی کند.

از استحکامات اصلی عبور کردیم. دکتر جزء آنانی است که داروی بدون عوارض جانبی برای دریازدگی دارد. به سرعت از نزد این آشنا به نزد دیگری می رود در حالی که دارو به آنان می دهد، می گوید:

- نترسید، من با ترکیبات این دارو کاملاً آشنا هستم، تحت نظارت مستقیم من تولید شده است. اصلاً عوارض جانبی ندارد.

ساعت ۱/۴۵ دقیقه بعد از ظهر، دو نفر از زنان در نتیجه خوردن «داروی بدون عوارض جانبی» رنگ چهره شان پرید، به کابینه‌هایشان رفتند و در دوزن دیگر علایم ناآرامی به چشم خورد.

ساعت ۵ یکی از آن مردان متأهل و یک جوان مجرد ناپدید شدند. هنگام

۱- Pennsylvania یکی از ایالت‌های شمالی ایالات متحده آمریکا به وسعت ۱۱۷۴۱۰

کیلومتر مربع.

رفتن داروی «بدون عوارض جانبی» همراهشان بود. اما وقتی به پله‌های کابین رسیدند، آن را به همراه نداشتند. در ساعت ۵/۱۰ دقیقه، بانوی شماره سه، دو مرد مجرد و یک مرد متأهل از کابینهای خود بیرون آمدند تا نظرشان را درباره‌ی داروی بدون عوارض جانبی بیان نمایند.

ساعت ۵/۲۰ دقیقه از ایستگاه قرنطینه گذشتیم، داروی بدون عوارض جانبی روی تمام آن گروه به استثنای زوجه یک اسکاتلندی و بانوی این داروی هولناک، اثر کرده است. فانوس کشتی که روشن شد، زن اسکاتلندی، در حالی که سرش روی شانه‌ی مهماندار کشتی بود ناپدید شد.

به دریای آزاد که رسیدیم، دکتر هم ناپدید شد.

بنابراین به نظر می‌رسید از شروع سفر، گریز تداوم داشته باشد. ناخدا مردی جدی، زیبا و تنومند بود و حدود سی و پنج سال داشت دستهای قهوه‌ای اش به قدری بزرگ بود که هنگام دیدن آن از تعجب کسی قادر نبود غذا بخورد و همواره با کنجکاوی از خود می‌پرسید، آیا در دنیا بز یا گوساله‌ای یافت می‌شود تا بتوان از پوستش یک جفت دستکش به اندازه‌ی دست او درست کرد؟

دیگر گفتگو از حالت عمومی خارج شد و به صورت نجوادر میان زوجهای مختلف در این جا و آن جا در آمد. هراز گاهی جمله‌هایی مانند جمله‌ای که مرد برمودایی - همان مردی که سیزده سال از موطنش دور بود - بیان کرد، گفته می‌شد:

- این در طبیعت زن است که مدام سؤالهای پیش پا افتاده و بی معنی بکند، سؤالهایی که با هیچ شروع می‌شوند و به هیچ ختم می‌شوند.

مرد برمودایی که بیست و هفت سال از وطنش دور بود، پاسخ داد:

- بی شک وقتی انسان به خود می‌گوید که آنان می‌توانند انتقادی و منطقی فکر کنند و جوهرش را دارند، واقعاً می‌بیند همین که بویی از اعتراض

را حس کردند تا چه اندازه درک و فهم آنان دقیق می‌شود.
کاملاً معلوم بود که هر دو فیلسوف هستند.

از وقتی که بندر را ترک کردیم موتورها دوبار به مدت چند دقیقه خاموش شدند. حالا دوباره خاموش شدند. مرد رنگ پریده متفکرانه گفت:
- خوب، مثل این که باز هم مسئول موتورخانه برای خودش نشسته و دارد استراحت می‌کند.

ناخدا نگاهی جدی به او انداخت، آرواره نیرومندش در کارش توقف کرد و مشت سنگینش که چون نیزه مخصوص صید نهنگ بود در بین راه همانند دهانی مفلوج و باز بی حرکت ماند. اما به خود مسلط شد و با ملایمت گفت:
- شاید تصور می‌کنید مسئول موتورخانه، کشتی را با اهرمی که شخصاً آن را با دست می‌چرخاند، به جلو می‌راند؟

جوان رنگ پریده مدتی فکر کرد، بعد چشمان بی‌آزارش را باز کرد و پاسخ داد:

- مگر این کار را نمی‌کند؟

بدین شیوه هر صحبتی با ضربه کشنده‌ای پایان می‌یافت. غذا در سکوتی تفکرآمیز صرف شد، تنها صدای برخورد آب با کشتی بخار و صدای خفه خوردن دندانها به هم سکوت را برهم می‌زد.

بعد از کشیدن سیگار، بی آن که کسی مزاحم شود در عرشه گردش کردیم، این فکر بصرمان زد که ویست^(۱) بازی کنیم. از مهماندار کشتی که جوانی شایسته و همیشه سر حال بود پرسیدند در کشتی ورق دارند.
او پاسخ داد:

- خدایا، آقایان محترم، معلوم است که ورق داریم. منتهی کامل نیست، اما آن قدرها هم کم نیست که نشود بازی کرد.

به خاطر آوردم یک دست ورق کاملاً نو در جامه دانم درون جعبه‌ای از چرم مراکشی دارم. چون تصور می‌کردم درون جعبه، شیشه‌ای حاوی نوعی مایع است، اشتباهاً آن را بسته‌بندی کرده بودم. یافتن ورق سبب شد تا تعدادی از ما با چند دست بازی از کسالت آن شب خسته‌کننده بیرون بیاید. هنگامی که ساعت هشت صدای زنگ به نشانه خاموشی طنین افکند، آن قدر خسته شده بودیم که خودمان آماده رفتن به رختخواب بودیم.

امروز در سالن مخصوص سیگاریها در طبقه بالای عرشه بعد از ته بندی ساعت ده و یازده صحبت‌های گوناگونی شد. ناخداهاى پیر درگیر داستانهای شکار نهنگ شدند. ناخدا توم بولینگ واقعاً پر حرف بود و خصوصیت تمام و راجها را داشت که به تشریح کوچکترین جزئیات می‌پردازند. البته در زندگی منزوی روستایی و یا در سفرهای طولانی دریایی که انسان کاری برای انجام دادن ندارد و وقت هم از ارزش چندانی برخوردار نیست، پرداختن به جزئیات به هنگام نقل داستان مرسوم و متداول است. او با لذت به نقل داستان آن قدر ادامه داد تا به لحظه پر هیجانش رسید:

- بله، همان طور که گفتم سکان کشتی پوسیده بود، باد از پشت سر می‌وزید و قسمت جلوی کشتی داشت به کوه یخ می‌خورد. همه افراد نفسها را حبس کرده بودند و مثل سنگ خشکشان زده بود. آنچه روی دکلها بود افتاده بود؛ بادبانها تکه و پاره شده بودند. ابتدا اولین دودکش از روی کشتی به بیرون پرت شد، بعد دیگری. بوم! صدای برخورد کشتی، داد و فریاد! از سر راه کنار بروید! در این وقت جانی راجرز^(۱) چرخ مخصوص بالا کشیدن لنگر در دستانش بود با چشمان قرمز، موهای ژولیده.... نه بابا، جانی راجرز نبود به نظرم یکی دیگر بود، در هر صورت مطمئن هستم در سفری همراه ما بود. اما نه، انگار به نظرم آمد در آن سفر هم او را اجیر کرده بودم. خوب بود و نبودش

دیگر مهم نیست، ببینیم بعد چه اتفاقی افتاد...

و بدین ترتیب صحبتش در نقدی که راجع به اهمیت و نحوه ساخت کشتی در نیوانگلند^(۱) و شایستگی آن کرد از موضوع خارج شد و گفت:
- اگر انسان آن بالا سر راه اصلی مثلاً در باث^(۲) بدهد برایش کشتی بسازند، می دانید نتیجه اش چه می شود؟ اولین واقعیتی که به آن پی می برد این است که باید آن را برای تعمیر به لنگرگاه ببرد. حرفم را باور کنید، جز این نتیجه دیگری ندارد.

بعد از یک هفته می شود یک توله سگ را از میان شکاف آن به درون چهار چوب کشتی فرستاد. و هنگامی که انسان با این کشتی به دریا برود، نتیجه اش چه می شود؟ در همان سفر اول لازم است کف عرشه دوباره قیرگونی شود. اگر دلتان می خواهد و فکر می کنید حق با من نیست، بپرسید. اما محض امتحان بدهید در شهر ما نیوبدفورد^(۳) کشتی بسازند، نتیجه اش چیست؟ بله آقایان محترم می توانید با یک چنین کشتی کارتان را شروع کنید، حتی بعد از ششماه یک لک هم نخواهد افتاد.

تمام شنوندگان از جمله دریا ندیده ها گویی به اهمیت بیان او پی برده بودند. چون بی درنگ به تحسین و تمجید او پرداختند. پیرمرد از شادی سر از پا نمی شناخت. لحظه ای بعد چشمان آرام جوان رنگ پریده به چهره گوینده دوخته شد و می خواست دهان دلپذیرش را باز کند که خرس پیر دریا سر او نعره کشید:

۱- New England به شش ایالت شمال شرقی ایالات متحده آمریکا (Maine، نیوهمپشیر New Hampshire، ورمانت Vermont، ماساچوست Massachusetts، رود آیلند Rhode Island، کانکتیکات Connecticut) اطلاق می شود.

۲-Bath

۳-New Bedford - شهری بندری در ایالت ماساچوست ایالات متحده آمریکا

- خفه شو!

گرچه بیان این حرف برای همه به طرز ناخوشایندی غافلگیرکننده بود، ولی بی ثمر نبود. صحبت به جای آن که خاموش شود، ادامه یافت.

البته در مورد خطرهای دریا نیز صحبت‌هایی شد و یک دریانانیده باحرفهای پوچ متعارف درباره ملوان بینوایی که بی تاب در دورترین نقطه اقیانوس قایقرانی می کند و توفان بر او می تازد و وقایع هولناک در انتظارش است برای این ملوان بینوا در کنار آتش بخاری احساس همدردی و برایش دعا کرد. ناخدا بولینگ مدتی با سایرین به این داستان گوش کرد، ناگهان بر آشفته فریاد کشید:

- دیگر بس است! یک عمر ناچار بودم این مزخرفات را در شعرها، داستانها و چیزهایی از این قبیل بخوانم! احساس همدردی با ملوان بینوا؟ همدردی با او؟ همه زیبا و دلنشین است، اما نه آن گونه که در کتابها نوشته اند. همدردی با همسر او؟ آن هم زیباست، اما نه آن طوری که در کتابها نوشته اند. لطفاً بگویید در تمام دنیا کدام زندگی از همه ایمنی اش بیشتر است؟ زندگی ملوان بینوا یا... فقط کافی است به آمار نگاه کنید، آن وقت به طور دقیق خواهید دانست. بنابراین احساس همدردی خود را برای ملوان بینوا و خطرهایی که در سر راه اوست و محرومیتها و درد و رنجهای او بیهوده هدر ندهید. آن رابه طبع دقیق و با ذوق نویسندگان بسپارید. بهتر است یک بار هم به قضیه از بُعد دیگر بنگرید. برای مثال ناخدا بریس^(۱) از چهل سال سنی که دارد سی سال آن را در دریا بوده و در حال حاضر فرمانده کشتی است که از برمودا به جنوب می رود. هفته آینده در بین راه خواهد بود و بهترین اوقات و ایام پیش روی اوست، یک محل اقامت راحت، مسافران، افرادی مطیع، در آن جا آن قدر کار هست تا سرحال و سالم بماند، در کشتی اش به منزله یک سلطان است، سرور

و آقای همه کس و همه چیز است و با تجربه سی ساله‌ای که دارد آموخته است حرفه‌اش مخاطره‌آمیز نیست. و حالا یک نگاهی هم به خانه‌او بیندازید. همسر او شخص ناتوانی است، در نیویورک کس و کاری ندارد. در روزهای گرم و سوزان و یا در روزهای بسیار سرد بسته به فصل سال، در چهار دیواری زندانی است، با کسی دوست و آشنا نیست، جز تنهایی و افکار خودش همصحبتی ندارد. شوهرش برای مدت ششماه رفته است. هشت فرزند به دنیا آورده است. پنج تن از آنان را به خاک سپرده بی آن که شوهرش آنان را دیده باشد. برای همه آنان می‌بایست شبهای بسیاری بیدار بماند تا مرگشان فرا رسد، در حالی که همسرش در دریا بود. می‌بایست جنازه آنان را تا پای گور همراهی کند و صدای افتادن تابوتشان را در دل خاک بشنود که شنیدن آن هر بار قلبش را می‌شکست، در حالی که شوهرش در دریا بود. در خانه عزادار بود و هفته و هفته‌ها و هر ساعت مشتاق دیدار کودکان از دست رفته‌اش بود، در حالی که همسرش بی آن که اطلاعی از این ماجرا داشته باشد، در دریا خوش و خرم بود. یک بار شده لحظه‌ای فکر کنید، یکبار شده فکرش را بکنید به این چه می‌شود گفت: پنج کودک به دنیا آوردن، در بین مردمان بیگانه به سر بردن، همسری نباشد تا دلشادش کند؛ پنج فرزند را به خاک سپردن، در حالی که همسر آن جا نباشد تا به مادر دلسوخته تسلّا دهد. این مسأله همدردی با ملوان رابکلی از ذهنتان بیرون کنید! صاف و پوست کنده بگویم چنین همدردی مزخرف است! با همسر ملوان و زندگی سختش همدردی کنید که مستحق آن است. نویسندگان ادعا می‌کنند تنها نگرانی همسران ملوانان خطرهایی است که شوهرانشان با آن مواجه هستند. باید بگویم که آنان مسائل مهمتری برای نگرانی خود دارند. نویسندگان با ملوانان بینوا فقط به خاطر خطرهای دریا همدردی می‌کنند، لعنت بر آنان، بهتر بود با ملوانان به خاطر شبهایی که خواب به چشمشان نیامده چون می‌بایست فکر کنند همسری در خانه دارند که

یکه و تنهاست و در حال وضع حمل، دارد درد می کشد و با بیماری، نگرانی و مرگ دست به گریبان است. آنچه مرا دیوانه و خشمگین می کند، این یادداشتهای ابلهانه و لعنتی است. ناخدا بریس مردی صبور، مهربان و کم حرف بود. در چهره برنزه اش چیزی تکان دهنده داشت که تازه بعد از آن که سرگذشتش را شنیدم توانستم به آن ارج بنهم و آن را درک کنم. هیجده بار به دریای مدیترانه سفر کرده، هفت بار به هندوستان، یک بار سوار کشتی بخار بود که برای اکتشاف به قطب شمال می رفت «در این بین» دورترین دریاها و همه گوشه و کنار اقیانوس را با کشتی پیموده است. آن طور که می گفت، «از دوازده سال پیش به این طرف به درخواست خانواده اش خود را بازنشسته کرده است» از آن وقت دست از زندگی خانه بدوشی برداشته است. اما طبع این ملوان ساده و تا ابد ناآرام از این «دوران بازنشستگی و پایان خانه بدوشی» چه می فهمد؟ او هنوز هم سالانه دوبار پنج ماه بین گویان^(۱) و بوستون با شکر و ملاس به این طرف و آن طرف می رود.

هنگام صحبتهایمان به این حقیقت پی بردیم که صیادان نهنگ در کشتی شان پزشک ندارند. ناخدا در کنار سایر وظیفه هایی که دارد، موظف است از پزشکی هم سر رشته داشته باشد. نه تنها باید دارو تجویز کند، بلکه باید بتواند به بهترین وجهی استخوانهای شکسته را جا بیندازد و اگر قطع عضوی را لازم تشخیص بدهد آن را قطع کند و بتواند جای عضو قطع شده را بسوزاند. یک کمد دارو در اختیارش است و داروها به جای اسم شماره دارند. یک کتاب به او دستورهای لازم را می دهد. در آن بیماریها و علائم آنها تقریباً بدین شکل تشریح شده است:

هر ساعت یک بار یک قاشق چایخوری پر از شماره نه

۱- Guiana (Surinam) بخشی از سواحل شمال شرقی آمریکای جنوبی بین ونزوئلا و

برزیل. با وسعت ۱/۵ میلیون کیلومتر مربع.

و یا:

هر نیم ساعت ده قطره از شماره دوازده

و غیره. یکی از ناخداهای ما که مردی کوچک اندام بود و در شمال اقیانوس آرام در موقعیتی دچار وحشت و هراس شدیدی شد، برایش چنین نقل کرد:

در قضیه کمد دارو یک جای کار لنگ است. یکی از افرادم بیمار شد، البته بیماری اش چندان مهم نبود. به کتابم رجوع کردم، در آن نوشته بود: یک قاشق چایخوری پر از شماره پانزده. به طرف کمد دارو رفتم، دیدم شماره پانزده آن جا نیست. با خود فکر کردم با ترکیب دو دارو می توانم کمبود را جبران کنم. بنابراین به آن جوان نصف قاشق چایخوری از شماره هشت و نصف قاشق از شماره هفت دادم. لعنت بر من یک ربع ساعت نشد که جوان بینوا مرد. نمی دانم چیزی در این روش کمد داروست که از قوه درک من خارج است.

تعدادی داستان بی پایه و اساس سرگرم کننده درباره ناخدای پیر «اورکان جونز»^(۱) معروف که در اقیانوس آرام کشتیرانی می کرد، نقل شد. خداوند روحش را قرین رحمت فرماید! دو یا سه نفر از مسافران از قبل با او آشنا بودند. من هم او را به خوبی می شناختم، چون چهار سفر دریایی در کشتی او بودم. به واقع مردی بسیار عجیب و غریب بود. روی کشتی به دنیا آمده بود. تحصیلات پراکنده ای که کسب کرده بود، از دوستان ملوانش آموخته بود. به صورت ملوانی ساده کارش را شروع کرده و مدارج ترقی را پله به پله تا مرحله ناخدایی پیموده بود. بیش از پنجاه سال از زندگی شصت و پنج ساله اش را در دریا به سر برده بود. او از هفت بحر گذشته و همه سرزمینها را

۱- Orkan - Johns جونز توفان (وحشی)

دیده بود و چهره‌اش از هر آب و هوایی رنگی گرفته بود. وقتی انسانی پنجاه سال در دریا باشد، بدیهی است شناخت عمیقی از بشر ندارد و چیزی جز سطح این زمین نمی‌داند، از تفکرات این جهان آگاه نیست، دانشی جز الفبای خود ندارد و تازه آن را هم به طور سطحی و تحریف شده با کمک عینک فهم و درکی تعلیم نایافته می‌بیند. چنین کودکی سرانجام کودکی ریش سفید است. اورکان جونز پیر هم همین طور کودکی پیر و ناآگاه و دوست داشتنی بود. وقتی کسی کاری به کارش نداشت چون دختری جوان دوست داشتنی و ملایم بود، اما هنگامی که خشمگین می‌شد توفانی واقعی بود، اما این نام مستعار هم در واقع نسبت به آنچه می‌بایست گفت، نامی بسیار ملایم بود. به خاطر قامت نیرومند و شجاع و بیباک بودنش به هنگام نزاع هراس‌انگیز بود. سرپایش با مرکب چین قرمز و آبی به شکل تابلوهای فرسکو^(۱) خالکوبی شده بود. در سفری که با او همراه بودم دیدم تنها نقطه بدنش را که خالکوبی نشده بود یعنی اطراف قوزک پای چپش را هم خالکوبی کرده است. سه روز تمام با پای باد کرده و برهنه روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌رفت و در آن درهم برهمی خطهای مرکب، با قرمز تندی نوشته شده بود: «پاکدامنی اجر خاص خود را دارد» که حرف «ر» در واژه «دارد» به خاطر کمی جا از قلم افتاده بود. او با تمام وجود مؤمن بود، اما مثل آب خوردن ناسزا می‌گفت. گفتن ناسزا دلیلی ساده داشت و برای جرم خاصی آن را به کار نمی‌برد، آخر اگر به ملوانان فرمانی بی‌ناسزا گفته شود هیچ از آن سر در نمی‌آورند. او به انجیل اعتقاد کامل داشت و طبق دستور آن عمل می‌کرد، اما برای اثبات اعتقاد خود شیوه خاصی به کار می‌بست. می‌شود گفت او به «مدرسه پیشرفته‌ها» تعلق داشت و داستانهای مربوط به معجزه‌ها را طبق قانونها و دانشهای طبیعی تفسیر می‌کرد، همان

۱- Fresko به پانویس «راهنمای ایتالیایی ما» رجوع شود.

کاری که مردم انجام می دادند یعنی از شش روز خلقت، شش عصر زمین-شناسی ساختند. بی آن که بدانند او پتری زنده و نسبتاً بی رحم برای دانشمندان جدید مذهبی ما بود. مردی چون او باید با شوری واقعی تحقیق و جدل کند، این مسأله به قدری بدیهی است که اصلاً نیازی به گفتن ندارد. در یکی از سفرهایش کشیشی در کشتی بود که ناخدا اطلاعی از آن نداشت، چون صورت اسامی مسافران این حقیقت را بر او آشکار نکرده بود. او کشیش پیترز را بسیار دوست داشت و غالب اوقات با او صحبت می کرد. برای او گوشه‌ای از داستان زندگی اش را تعریف می کرد و در آن داستان نغز، مزه‌هایی می-انداخت که چندان هم مؤمنانه نبود و می‌بایست برای انسانی که از یک نواختی جاودان شیوه کلام، خسته شده است، خوشایند باشد. یکی از روزهای آفتابی ناخدا گفت:

- آقای پیترز، هیچ شده انجیل بخوانید ؟
- آه، بله.

- خوب، از حرفتان معلوم است همیشه این کار را نمی کنید. انجیل را به طور جدی و منظم بخوانید، به زحمتش می‌ارزد. فقط دلسرد و مأیوس نشوید، بلکه در انجام آن پافشاری و استقامت کنید. ابتدا آن را به درستی نخواهید فهمید، اما با گذشت زمان مسائل برایتان آشکار خواهد شد و بعد دیگر هنگام خواندن آن، حتی غذا خوردن را از یاد خواهید برد.

- بله، بله. این مسأله را بعضی وقتها به خودم هم گفته‌ام.

- واقعاً این طور است. کتابی مثل آن نیست. پیترز، در آن هر چیزی که بخواهی هست. البته ابتدا باید مقداری از مسائل پیچیده را حل کرد - این کار مجذوبتان نمی‌کند، اما از آن هم دست نخواهید کشید. کمی درباره اش فکر خواهید کرد. تازه وقتی مضمون اصلی داستان را دریافتید، قضیه چون روز برایتان روشن می‌شود.

- حتی معجزه، ناخدا؟

- بله حتی معجزه.

در سومین روز حرکت از نیویورک ساعت هشت صبح خشکی دیده شد. در دور دستها بر فراز امواجی که نور خورشید بر آنها تابیده بود، نوار تیره باریکی در امتداد افق دیده شد و یا دست کم این طور وانمود می کردند که آن را دیده اند، آخر می خواستند بگویند چشمانشان خوب می بیند. حتی کشیش هم ادعا کرد یک چیزهایی می بیند. اما کاملاً معلوم بود که نمی توانست درست باشد. هرگز انسانی را ندیدم که آن قدر پای بند اخلاق باشد که با وجود ادعای دیدن خشکی از جانب دیگران بگوید نمی تواند آن را ببیند.

رفته رفته جزایر برمودا به طور واضح نمایان شد. جزیره اصلی در مسافتی نه چندان دور روی آب بود، چیزی تیره رنگ و طویل با کنگره هایی از دره ها و تپه ها، مستقیم به آن سمت نمی توانستیم برویم، می بایست در شانزده میلی ساحل، دور بزنیم، چون تپه های مرجانی نامرئی اطراف آن را احاطه کرده بودند. سرانجام راهنمای شناور را دیدیم که در آب بالا و پایین می رفت. به تنگه ای رسیدیم، تپه دریایی را دیدیم، وارد آب کم عمق و آبی شدیم که تدریجاً مایل به سبز رنگ و رو رفته می شد، دیگر موجی در کار نبود تا به آن چین و تاب بیندازد. بعد زمان رهایی فرا رسید. از کابینها مرده ها را بیرون آوردند. آن چهره های رنگ پریده با کلاه های پر دار و منگوله های ابریشمی که با حالتی مالیخولیایی دسته جمعی از پله های کابین روی عرشه می آمدند که بودند؟ همه آنانی بودند که در بندر نیویورک داروی ضد دریازدگی بدون عوارض جانبی را خورده بودند، ناپدید شده و به فراموشی سپرده شده بودند. دو سه چهره هم نمایان شد که تا آن لحظه کسی آنان را ندیده بود و آدم به طور غریزی دلش می خواست بپرسد:

- چگونه و از کجا روی عرشه آمدید؟

مدت نسبتاً طولانی از آن گذرگاه باریک عبور کردیم. در دو طرف ما خشکی بود، تپه‌های پست که می‌توانست چمنزارهای سبز نیز داشته باشد، اما ویران و پژمرده به نظر می‌رسید. آبی که خشکی را احاطه کرده بود در این میان تصویری دلفریب ساخته بود. نقاط پهن قهوه‌ای تیره که در آنجا صخره‌ها چسبیده به سطح آب بودند و آبهای عمیق آبی و سبز درخشان چون کمربندی آنها را احاطه کرده بودند. همه احساس شادمانی می‌کردند. حتی آن جوان رنگ پریده جدی (که همیشه در لحظه آخر که همه سر موردی صمیمانه با هم تفاهم داشتند خود را «خر» نشان می‌داد) و چون جوان واقعاً ساده دلی بود، آنچه را که درست هم نبود غالباً صمیمانه می‌پذیرفت. سرانجام از میان دو سر جزیره که دو دهانه صخره‌ای اش فاصله کافی برای عبور کشتی داشت، عبور کردیم و در مقابلمان شهر هامیلتون^(۱) باتپه‌ها و کوههای چین خورده اش که در آن سفیدترین بناهایی که می‌توانست روی زمین باشد، وجود داشت نمایان شد.

بعد از ظهر یک شنبه بود و در بارانداز شاید حدود صد الی دویست برمودایی جمع شده بودند که نیمی از آنان سیاه و نیمی دیگر سفید بودند، اما همه آنان اصالت داشتند. تعدادی قایق به طرف کشتی ما آمد، سرنشینان بومی بودند. یکی از آنان که پیرمردی کوتوله و تکیده بود و چشمانش از شادی کودکانه برق می‌زد به پیرترین مسافر ما نزدیک شد، مقابل او ایستاد، دستهایش را از هم باز کرد و با شادی و صفایی که در وجودش بود، لبخند- زنان فریاد کشید:

- جان، دیگر مرا نمی‌شناسی؟ خوب، حرف بزن، واقعاً دیگر مرا نمی-

شناسی!

مسافر پیر مات و متحیر به او خیره شد. به لباس نخ نمای آن پیرمرد موقر

که خدا می‌داند چه سالها یکشنبه‌ها انجام وظیفه کرده، خیره شده بود. به کلاه سیلندر عالی که نمونه‌ای بسیار قدیمی‌تر و موقرتر بود با حاشیه آهار دار بسیار قدیمی که در مکانی نامناسب بسیار باشکوه می‌نمود. مسافر با خویشتن - داریی که نشانه‌ای از تقلای درونی او برای پذیرش این پدیده پیر دوست داشتنی بود، گفت:

- بله، فکر می‌کنم که.... لعنتی یک چیز آشنا - اما من بیست و هفت سالی می‌شود که دیگر در برمودا نیستم و - بله، درست است - کاملاً به جا نیاوردم، اما یک چیزی به نظرم واقعاً بسیار آشنا می‌آید...

«خر» با حالتی کاملاً معصومانه گفت:

- قطعاً کلاه سیلندر بوده!

۳

سرانجام بدین ترتیب من و کشیش وارد همیلتون، پایتخت جزایر برمودا شدیم. شهر سفید دلپذیری بود، سفید مثل برف، سفید مثل مرمر، سفید مثل آرد، اما باز با همه اینها تفاوت داشت. گفتیم عیبی ندارد، با گذر زمان به چیزی برخوردیم خورد که بتوانیم سفیدی آن را دقیقتر توصیف کنیم.

شهری است که بر روی تعداد بیشماری تپه ماهور جفت و جور شده است. انتهای آن مثل ریشه لباس تا درون جنگلهای سرو می‌رسد. در دور دستها سواحل پر پیچ و تاب دیده می‌شود. هر یک از این جزیره‌ها را برگهای انبوه پوشانده است. خانه‌های نیمه پنهان از میان درختان سر بر آورده و دریای پر چین و شکن و الوان را پر از لکه‌های سفید خیره کننده کرده است. شهر به شیوه معماری اسپانیایی ساخته شده که از دویست و پنجاه سال پیش مستعمره - نشینان برای آنان به ارث گذاشته‌اند. چند جفت درخت نارگیل در این جا و آن

جا با سر درخت ریش ریش خود از زمین بیرون آمده و به این سرزمین حال و هوای استوایی داده بودند.

بارانداز وسیع با بنایی عظیم در زیر سرپناهی بود که چندین هزار بشکه گنجایش داشت و پراز آن محصولی بود که آوازه برمودا را در سراسر سرزمینها پراکنده است، یعنی سیبزمینی. تک و توک پیازی هم به چشم می خورد. این واژه «تک و توک» محض شوخی بیان شده، چون در برمودا در برابر هر دانه سیبزمینی دست کم دو دانه پیاز وجود دارد. پیاز غرور و شادی برموداست. جواهر، گوهر و زیورآلات آن جاست. در گفتگوها در ادبیات برمودا، در نطق و خطابه ها غالباً و بیشتر مواقع صحبت از آن است. واژه پیاز در برمودا برابر است با کمال، کمال مطلق.

وقتی یک برمودایی در رسای مرده ای ناله سر می دهد هنگامی که می گوید:
- مانند یک پیاز بود!

این بالاترین تمجید و ستایشی است که در حق او می کند. وقتی یک برمودایی از پهلوانی که در قید حیات است تمجید می کند، هر تحسینی را با عبارت: «او چون پیاز است!» بیان می کند. یک برمودایی که پسرش را از خانه بیرون می فرستد تا روی پای خود بایستد هیچ پند و هشدار بهتری و هیچ آرزویی جز عبارت: «چون یک پیاز باش!» نمی تواند جاه طلبی او را بیان کند.

حدود ده پانزده متری در امتداد بارانداز تا مقابل لنگرگاه رفتیم. روز یکشنبه بود، یک روز یک شنبه آفتابی و درخشان. گروههای مردم شامل مردان، جوانان و پسر بچه ها روی موج شکن به تعداد مساوی سیاه و سفید تقسیم شده بودند. لباس همه خوب و تمیز بود، برخی به راستی خوش پوش بودند، اما شیک پوش واقعی بسیار کم بود. باید در جهان بسیار سفر کرد تا شهری دوازده هزار نفری یافت که خود را با ظاهر اهالی اش این چنین خوش-نما بنمایاند. زنان و دختران جوان سیاه و سفیدپوستی هم که از مقابلمان

می گذشتند به راستی جامه زیبا به تن داشتند. بسیاری با سلیقه و باب روز لباس پوشیده بودند. برعکس مردان، به نظر می رسید زنان لباس تابستانی را ترجیح می دهند. بعد از ماهها که فقط رنگ تیره دیده بودیم و به آن عادت کرده بودیم، دیدن لباسهای سفید برایمان خوشایند بود.

دور یک بشکه چهار مرد جوان، دو سیاه و دو سفید با لباسهای بسیار برازنده ایستاده بودند. هر یک از آنان دسته عصای زیبایی را به دندان تکیه داده یک پایشان را روی بشکه گذاشته بودند. جوان پنجمی هم قدم پیش گذاشت، نگاه خریداری به بشکه انداخت، دنبال استراحتگاهی برای یک پایش می گشت و چون جای خالی نیافت متفکرانه باز گشت تا بشکه دیگری بیابد. بالا و پایین گشت، اما همه بشکه ها اشغال بود. در این جا هیچ کس مثل تنبل و بیکاره های سرزمینهای دیگر روی بشکه نمی نشیند، هر که بشکه خالی پیدا کند یک پایش را روی آن می گذارد. برمودائیها به بشکه تکیه می دهند چون در آن جا به ندرت تیر چراغ برق پیدا می شود. از این جا می توان نتیجه گرفت شرایط، پدید آورنده عادات است.

عده ای بومی روی عرشه آمدند و با هیجان با افسران کشتی صحبت کردند. آن طور که به نظرم رسید، داشتند درباره خبرهای تازه جنگ ترکیه - روسیه با هم صحبت می کردند. اما وقتی گوشم را تیز کردم، دریافتم اشتباه کرده ام. آنان می پرسیدند: «حالا قیمت پیاز چند است؟» یا «اوضاع پیاز از چه قرار است؟»

اما البته این سؤال برایشان در درجه اول اهمیت قرار داشت و بعد از آن که از این بابت خیالشان راحت می شد، فوراً به قضیه جنگ می پرداختند.

در خشکی چیز تازه ای کشف کردیم که بسیار دلپذیر بود. در بارانداز نه درشکه ای بود، نه اتومبیل کرایه ای نه اتوبوسی. در اطراف و اکناف هیچ بنی بشری که بتواند به ما خدمتی بکند و یا ما را بیازارد دیده نمی شد. در آسمانها

سیر می کردم و قادر نبودم احساسم را توصیف کنم. کشیش با حالتی نسبتاً شدید به ملاتم پرداخت و گفت بایستی از این فرصتی که پیش آمده درست و طبق برنامه استفاده کنم. اسم پانسیون را شنیده بودیم، اما کسی نبود تا راه آنجا را به ما نشان بدهد. سرانجام پسرک سیاه پوست کوتاه قد پابره‌نهای از راه رسید. ژنده پوش بود. این مسأله او را به طرز چشمگیری غیر برمودایی می‌نمایاند. لباسش از اشکال چهار ضلعی و سه ضلعی زیبا و رنگارنگ تشکیل شده بود که به نظر می‌رسید آنها را از اطلس جغرافیایی بیرون آورده‌اند. وقتی خورشید بر آن می‌تابید، انسان می‌توانست او را چون کرم شب تاب دنبال کند. او را اجیر کردیم و به دنبالش به راه افتادیم، از خیابانهای می‌گذشت که یکی از دیگری زیباتر بود و سرانجام ما را به موقع به مکانی که به آن تعلق داشتیم رساند. برای نقشه جغرافیایی اش چیزی از ما طلب نکرد و بابت خدمتی هم که به ما کرده بود، مبلغ کاملاً ناچیزی درخواست کرد، به همین خاطر کشیش دستمزد او را دو برابر داد. پسرک پول را با شگفتی بسیار گرفت و با صدای بلند گفت:

- این مرد پیاز ناب است!

معرفی نامه‌ای همراه نداشتیم، نام ما هم در صورت مسافران اشتباه نوشته شده بود، از این رو کسی نمی‌توانست بداند مسافران حقیقی هستیم. سرانجام توانستیم یک چیزی پیدا کنیم که ما را به آن پانسیون ربط بدهد. اما باز کاملاً مطمئن نبودیم روز خوشایندی در پیش خواهیم داشت یا نه. سرانجام اوضاع رو براه شد. برمودائیها در مورد کلاهبرداری تجربه چندانی ندارند و به همین خاطر بدگمان و ظنین نیستند. به ما اتاقهای بزرگ، خنک و روشن در طبقه دوم دادند که پنجره‌هایش رو به گل و بوته‌ها، رو به گل شیپوری^(۱) و زنبق، مریم‌گلی و گل آفتاب پرست^(۲)، یاسمن، گل سرخ، میخک، شمعدانی

۱- Kalla (Calla) گیاهی است تزئینی با گل‌های شیپوری سفید.

۲- Heliotrop گیاهی از تیره گاوزیان با گل‌های کوچک و سفید

پرپشت، خرزهره، انار و برخی از گیاهان که نامشان را نمی دانستم، باز می شد. بعد از ظهرها مدتی نسبتاً طولانی پیاده روی می کردیم. از این پیاده رویها آموختیم که این شهر سفید غیر عادی از توده های مرجانی سفید ساخته شده است. برمودا جزیره ای است مرجانی که قشر خاکی آن حدود پانزده سانتی متر است. هر کسی در قطعه زمین خود، معدن سنگ اختصاصی دارد. از هر گوشه ای که انسان بیاید می تواند در دامنه تپه ها، حفره های مکعب شکلی را ببیند که دیوارهای عمودی آن شکاف و درزی ندارد، گویی خانه ها از دل زمین روئیده و یا آنها را به صورت یک پارچه از درون غار بیرون کشیده اند، اما این تصویری باطل است. تنها، ماده اولیه برای ساخت خانه را از زمین کنده اند. صخره های مرجانی را تا عمق دلخواه حفر می کنند - گاهی شش، گاهی هم ده متر - و سنگ مرجانی را که مستطیل شکل و بزرگ است بیرون می آورند. روی این قطعه سنگ نرم با قلم بنایی که طول آن ده دوازده متر است مثل اسکنه کار می شود. بلوکهای بزرگ با اره دستی معمولی به صورت آجر بریده می شود و به مدت یک ماه زیر آفتاب به صورت آزاد روی هم چیده می شود تا سخت تر شود. بعد خانه سازی آغاز می شود. خانه ها تنها با این نوع سنگها ساخته می شود و سقف آنها با ورقهای مرجانی عریض به ضخامت دو تا سه سانتی - متر پوشیده می شود که انتهای آنها روی هم قرار می گیرد به طوری که بام خانه چون ایوان و یا پلکانی با پله های کوتاه به نظر می رسد. از بلوکهای مرجانی دودکش هم ساخته می شود. روی آنها را با کمک اره به شکل زیبا و دلفریب تزیین می کنند. ایوان طبقه همکف هم با مکعبهای مرجانی سنگفرش شده و همین طور راهی که به در خانه منتهی می شود. حتی پرچین هم از ورقهای مرجانی، سنگ نمای بیرونی و تیر عمودی ساخته شده است. تمام این ها هم با کمک اره به صورت خطهای نازک و شکلهای دلپذیر در آمده است. نرده و خانه، بام و دودکش، کلاً هر چه هست به ضخامت انگشت سفیدکاری شده

است. به هنگام تابش خورشید، انسان ناچار است تا این منظره ناآشنا و غیر معمول او را کور نکرده به سرعت چشمانش را ببندد. این سفیدترین و خیره کننده‌ترین سفیدی است که می‌شود تصورش را کرد. خانه‌های برمودا چون مرمر به نظر نمی‌رسد، سفیدی آن بسیار تندتر است و ظرافت غیر قابل توضیحی دارد که خاص هیچ مرمری نیست. ما سر این قبیل چیزها اغلب و بسیار جدی با هم صحبت کردیم. تلاش بسیار کردیم تا شاید چیزی بیابیم که به این سفیدی منحصر به فرد شبیه باشد و لابد سرانجام به هدف زدیم. این سفیدی مو به مو شبیه زرق و برق یک کیک است و برق و جلایی دارد به زحمت قابل رویت. با فروتنی و احتیاط می‌توان گفت سفیدی سنگ مرمر با آن قابل قیاس است.

در خانه‌هایی که سفید کاری شده‌اند، از پی تا دودکش، نه درزی دیده می‌شود و نه شکافی و نه جریزی، تمام بنا به نظر می‌رسد از بلوکی یک پارچه ساخته شده است و پس از آن در و پنجره آن را به کمک اهر بیرون آورده‌اند. خانه سفید مرمری همواره از خود تأثیری نامطبوع و بی‌روح چون گورستان به جای می‌گذارد؛ خانه‌ای این چنین هر گفتگوی شادی را پژمرده می‌کند و از بین می‌برد. با وجود این خانه‌های برمودا تأثیری متفاوت با آن چه گفته شد، دارند. سفیدی آن در زیر نور آفتاب همواره روح پرور است. از شکل‌های بدیع و خط‌های پرفریبی که بسیاری از خانه‌های برمودا دارند، انسان آن قدر مجذوب می‌شود که تا چشمش درد نگرفته است قادر نیست از آن چشم بر دارد. دودکشها با آن خط‌های کنده کاریشان که بیش از اندازه برای این جهان پاک و سفید بودند در حالی که نیمی از آن در زیر آفتاب می‌درخشیدند و نیمی دیگر زیر سایه ملایم بودند، ساعتها نگاه را مجذوب خود می‌کردند. در واقع پیش از این هیچ سرزمینی را نمی‌شناختم که دودکشهایش این چنین باعث اعجاب شود. آری، دیدن این خانه‌های چون برف سفید که در زیر برگ‌های سبز

درختان نیمه پنهان بودند، لذتبخش بود. و آن هنگام که انسان در جاده سرپیچ تندی می پیچد ناگزیر فریادی از شادمانی سر می دهد.

جاده های برمودا ساده هستند و فقط چند سانتی متری زمین سخت و سفید مرجانی را کنده و مسطح کرده اند. دانه های تشکیل دهنده مرجان درشت و مشبک می باشد، از این رو جاده ها به نظر می رسند از دانه های درشت شکر ساخته شده اند. تمیزی بیش از اندازه و سفیدی جاده ها یک عیب هم دارد. نور خورشید را با چنان شدتی منعکس می کند که انسان را مدام به عطسه می اندازد. کاپیتان پیر، توم بولینگ که با ما قدم می زد یک عیب دیگر هم پیدا کرد. او هر بار ناآرامتر از پیش از کنار خیابان می رفت، سرانجام گفت: - می دانید من توتون می جوم، خیابانهای این جا آن قدر تمیز است که دلم نمی آید ته مانده آن را تف کنم!

تمام بعد از ظهر مایلها در زیر نور گیج کننده آفتاب و انعکاس نور خیابانها و خانه های سفید به سیاحت پرداختیم. چشمانمان داشت کم کم درد می گرفت. ناگهان سفیر ملایم تاریک و روشنی با سردی آرامبخشش ما را در بر گرفت که هم برایمان خوشایند بود و هم باعث حیرتمان شده بود. نگاه کردیم و دریافتیم علت آن گذر سیاه پوستی شبه فام از کنارمان است. به سلام نظامی اش در حالی که از رنگ تیره خوشایندش لذت می بردیم، پاسخ دادیم و بعد به راهمان در آن تابش ظالمانه سفید ادامه دادیم. غالب زنان و کودکان سیاه پوست هنگام عبور از کنارمان تعظیم می کردند و سلام می گفتند. اکثر مردان سیاه پوست هم سلام نظامی می دادند، در آن جا این باب روز بود چون انگلستان نسلها در آن سرزمین پادگان داشت، سلام نظامی را از سربازان انگلیس یاد گرفته بودند، رسم دیگری که جوانان سیاه پوست از نظامیان انگلیسی آموختند، گرفتن عصای کوچک در دست است که البته این کار را سربازان انگلیسی در تمام دنیا انجام می دهند و مختص برمودا نیست.

جاده‌ها پیچ و تاب می‌خورند و این چنین در تمام آن سرزمین نفوذ می‌کنند و حیرت‌انگیزترین منظره‌ها را پدید می‌آورند: گل‌های خرزهره به حد وفور و موج‌زنان از دور چون لایه‌های ابر سرخ در زیر غروب خورشید می‌درخشند، باغ‌ها و خانه‌ها سرشار از زندگی و کار و فعالیت است و بعد دوباره تاریک و روشن و سکوت جنگل‌ها که به سرعت استحکامات و برج‌های فانوس دریایی سفید را که در نوک کوه سر به آسمانها کشیده است از نظر پنهان می‌سازد؛ نور خفیف و گذرای دریای سبز دیری نمی‌پاید که در پس شبهه جزیره‌ای باریک از میان می‌رود؛ جنگل‌های تازه و تنهایی تازه و به ناگاه بار دیگر دریای درون جزیره با سواحل کدر و کشتیهای بادبانی رقصانش، پدیدار می‌شود.

انسان می‌تواند هر راهی را که بخواهد انتخاب کند و می‌تواند مطمئن باشد نیم ساعتی بیشتر نمی‌تواند از همان راه برود و با این وصف از هر راهی که عبور کنیم، آنچه از یک راه می‌توان توقع داشت، عرضه می‌کند. راه پوشیده از درخت، بوته و گل‌های بیگانه، سایه مطبوع و یا آفتاب است که چندان نامطبوع نیست، از کنار دوست داشتنی‌ترین، با صفات‌ترین و دنج‌ترین خانه‌ها می‌گذرد و در سکوت عمیق و یا سرشار از نوای مرغان آوازخوان درون جنگل‌ها ادامه می‌یابد و به نشانه هزار قول و قرار، هزار پیچ و تاب می‌خورد، در حالی که خیابانهای راست و مستقیم همواره تمام تصویر یک منظره را به یک باره آشکار می‌سازد و شور و شوق را از میان می‌برد. از این روست که در آن سرزمین از یک راه نیم ساعت بیشتر نمی‌روند، زیرا انسان همواره به جاده‌های فرعی کوچک فریبنده و اسرارآمیز می‌رسد که پیچ‌های تندی دارد و به نظر می‌رسد دیدنیهای تازه‌ای را پنهان کرده است. بدین ترتیب انسان وسوسه می‌شود راه اصلی را که انتخاب کرده است، ترک کند و همچنان به تحقیق ادامه بدهد. معمولاً ارزش این کار را دارد و گردش که از روی هدف خاصی

دنبال می‌شود ابعاد گوناگونی به خود می‌گیرد و در هم و برهمی حاصل از بی‌هدفی رفته‌رفته جالبتر و جالبتر می‌شود.

انسان می‌تواند در بین راه با خیال آسوده خود را به دست افکارش بسپارد. در هیچ مزرعه و هیچ حیاطی هر چند که آن‌جا سرزمینی مسیحی و متمدن است، سگی پارس‌کنان به روی سیاحت‌کنندگان نمی‌پرد. می‌توان گفت یک میلیون گربه در برمودا پیدا کردیم، اما در مورد تعداد سگها باید گفت، مردمان آن‌جا به کم قانع هستند. دو سه شبی در اطراف پرسه زدیم حتی یک سگ هم به ما پارس نکرد. پیاده روی در چنین سرزمینی واقعاً مزیت بسیار بزرگی دارد. گربه‌ها باعث خشم انسان نمی‌شوند، دست کم تا وقتی به صورت گروهی نیستند؛ تنها در ساحل مانع پیاده روی ما شدند. غروب روز یک‌شنبه در انتهای شهر مقابل خانه‌ای توقف کردیم تا جرعه‌ای آب بنوشیم. صاحبخانه مردی میانه سال بود با چهره‌ای مهربان، از ما خواهش کرد بنشینیم و قدری استراحت کنیم. همسرش برایمان صندلی آورد و در سایه درختان جلوی در بصورت گروهی نشستیم. آقای اسمیت^(۱) - دلم می‌خواهد او را این چنین بنامم - از ما درباره وطنمان پرسید و ما هم به او گزارشی جامع و حقیقی دادیم و سؤالهایمان را مطرح کردیم. گفتگوی ما به خوبی و به صورتی خودمانی رو به پایان می‌رفت. حتی می‌شد گفت حالتی روستایی نیز داشت چون کنار ما یک خوک و یک کره‌الاغ و روی علفها نیز مرغی بود که بندی به پایش بسته بودند. زنی سرد و بی‌آن که سلامی کند از آن‌جا گذشت. با دیدن او مسیر گفت و شنود ما عوض شد. اسمیت گفت:

- دیدید، اصلاً توجهی به ما نکرد؟ او همسایه دیوار به دیوار ماست.

همسایه دیگری هم داریم، اما با آنان نیز معاشرتی نداریم و سردی در این‌جا حاکم است. ناگفته نماند ما سه خانوار ۱۵۰ سال نسل به نسل با دوستی و در

صلح و صفا کنار یکدیگر زندگی کرده‌ایم.

- پس چه اتفاق ناگواری رخ داد که دوستی قدیمی قطع شد؟

- یک چیز بسیار ناگوار، اما کاری نمی‌شود کرد. داستان از این قرار بود:

یک سالی می‌شد شاید هم بیشتر، موشهای صحرایی تمام زندگی مرا آلوده کرده بودند. در نتیجه در باغ عقبی تله‌ای فولادی کار گذاشتم. همسایه‌های ما، تعدادی زیادی گربه داشتند و به آنان بابت تله اخطار کردم، چون گربه‌هایشان همیشه شبها به باغ خانه‌ام می‌آمدند و ممکن بود و بی آن که قصد و نیتی داشته باشم، حادثه‌ای برایشان پیش بیاید. ابتدا گربه‌ها را در خانه محبوس کردند، اما این کار موقتی بود و کم‌کم اهمال کردند. یکی از شبها گربه‌مورد علاقه خانم جان^(۱) در تله افتاد و کشته شد. صبح فردا خانم جان به خانه ما آمد. لاشه گربه در دستش بود، گریه و زاری می‌کرد و فریاد می‌کشید، گویی فرزندش بوده است. نام گربه یلورتون^(۲) بود - هکتور جی یلورتون^(۳) - یک مزاحم افسار گسیخته با رفتاری نه چندان خوب، درست مثل یک سرخ-پوست. می‌خواستم قضیه را برای خانم جان روشن کنم، اما نتوانستم. هر کلامی که انسانی برای تسلا به انسان دیگر می‌تواند بگوید گفتم، اما بی فایده بود. او نمی‌خواست چیزی بشنود. می‌بایست خونبها بپردازم. سرانجام به او گفتم هیچ میل ندارم سر گربه سرمایه‌گزاری کنم. ناگهان هیولا را از دست آن زن بیرون کشیدم و بقایای او را با خود بردم. بدین ترتیب رابطه ما با خانواده جان قطع شد. از آن روز به بعد خانم جان و تمام خانواده‌اش به کلیسای دیگری رفتند. خانم جان به من گفت، دیگر مایل نیست با قاتلها رفت و آمد کند. بعد نوبت به خانم براون^(۴) رسید همین زنی که از این جا گذشت. او گربه مخوف

۱- John

۲- Yelverton

۳- Hektor G. Yelverton

۴- Brown

پیر زرد رنگی داشت که بسیار مورد علاقه‌اش بود، گویی جفت دوقلویش بود. یکی از شبها تله را با گردنش امتحان کرد. کاملاً مناسب و اندازه‌اش بود. دراز کشید، خود را جمع کرد و دیگر پا نشد. این پایان جان بالدوین^(۱) اصیل بود.

- این نام آن گربه بود؟

- بله! البته در این جا گربه‌ها نامهایی دارند که شما را واقعاً متعجب می‌کند.

بعد رو به همسرش کرد و گفت:

- ماریا^(۲)، اسم آن گربه‌ای که در خانه هوپرها^(۳) به اشتباه یک پیمان‌سم موش صحرایی خورد، چه بود؟ آن گربه‌ای را می‌گویم که پس از خوردن سم به درون چاه پرید و قبل از آن که بتواند بیرونش بیاورند، غرق شد؟
- نکند گربه رنگارنگ کشیش جکسون^(۴) را می‌گویی؟ من تنها قسمت آخر اسمش را به خاطر دارم که این چنین است: «همواره وفاداری و درستکاری را پیشه کن.»

- نه بابا! نه، اصلاً او نبود. این آن گربه‌ای بود که یک صندوق گرد نوشابه‌گازدار را خورد و بعد کاری بهتر از بد مستی نمی‌توانست بکند. مردم از بابت این ضایعه بسیار اندوهگین بودند، اما من آن را اصلاً ضایعه نمی‌دانستم. خوب اسمش مهم نیست، از موضوع دور نشوم. خانم بروان زنی کاملاً منطقی بود، اما خانواده‌ی جان دست بردار نبودند و او را وادار کرد تقاضای جبران خسارت کند. سرانجام حتی شکایت به قاضی برد و جسارت به خرج داد و برای جبران خسارت تقاضای هفت شیلینگ کرد. طبعاً این کار باعث شگفتی

۱-John Baldwin

۲-Maria

۳-Hoopers

۴-Jackson

شدید شد. تمام همسایگان به دادرسی آمدند و جانبداری کردند. قضیه داغتر و داغتر شد و تا یک میلی اطراف دوستیهای صمیمانه از میان رفت. - دوستیهایی که نسلها پابرجا بود. - خوب، من یازده شاهد آوردم که آن گربه از نژادی کاملاً پست و جانوری کاملاً معمولی بوده و بیشتر از یک سکه مسی ارزش نداشته است. در مجموع گربه‌ای متوسط بوده است. در هر صورت در دادرسی برنده نشدم. البته از قبل می‌توانستم آن را حدس بزنم. چون کل نظام حکومتی این جا وارونه است و روزی سبب بروز انقلاب و خونریزی خواهد شد. بایستی بدانید که حقوق کارمندان بخور و نمیر است و به همین خاطر به مردم روی می‌آورند و بدیهی است که چشم به مخارج دادرسی و غرامت دارند و نتیجه این کار چه می‌شود؟ هیچ وقت عدالت حاکم نمی‌شود، حتی برای یک بار. همواره به آن توجه می‌شود که چه کسی پول دارد. کلیه مخارج و چیزهای دیگر به گردن من گذاشته شد. طبیعی بود چون من پول داشتم. اگر خانم براون محکوم می‌شد، می‌بایست مخارج به وسیله دیگری وصول شود.

- به وسیله دیگری؟ مگر در برمودا وسیله دیگری هم هست؟

- البته - پیاز. و در آن وقت چون سه ماه از فصل آن گذشته بود، چهل درصد زیر قیمت بود. بنابراین دادرسی را باختم و ناچار شدم مخارج را تمام و کمال بپردازم. اما بدترین قسمت این قضیه شرارت عمومی بود که بر اثر آن پیش آمد، همدردی و دلسوزی از میان رفت. دیگر کسی با همسایه‌اش! صحبت نکرد. خانم براون که اسم مرا روی یکی از فرزندان گذاشته بود بی‌درنگ نام دیگری روی او گذاشت، چون او خودش مسئول غسل تعمید بچه‌ها بود. هنگام غسل تعمید دوباره، کودک غرق شد. امیدوارم یک روزی دوباره دوستان خوبی برای یکدیگر بشویم، اما در حال حاضر همه چیز تمام شده است. اگر این زن برای تغییر نام کودکش او را بدون آب غسل تعمید می‌داد، چه غم و غصه‌هایی که پیش نمی‌آمد و جلوی چه فتنه‌هایی که گرفته

نمی شد.

با آه عمیقی که کشید پی بردم با چه صداقتی این حرف را زده است. و تمام این درد و رنج و بروز بی اعتمادی نسبت به دادرسی، مسبب همه و همه همین دادرسی قتل گربه و سر هفت شیلینگ بوده است! برای من این ماجرا شاخص کل آن سرزمین شده است.

در این لحظه دیدیم که بالای خانه‌ای در چند صد متری ما، پرچمی نیمه افراشته شد. من و دوستانم فکر کردیم کدام شخص بلند پایه‌ای از اهالی برمودا فوت کرده که چنین احترامی برای او قایل شده‌اند. سرانجام به این نتیجه رسیدیم:

- فرماندار به انگلستان بازگشته است و پرچم نیمه افراشته نشانه وداع دریاسالار انگلیسی است. آقای اسمیت هم متوجه پرچم شد و با صدای محزون گفت:

- این روی بام پانسیون است. احتمالاً یک مهمان مرده است.

دوازده پرچم دیگر هم در آن اطراف نیمه افراشته شدند.

- قطعاً یک میهمان بوده.

پرسیدم:

- در این جا برای میهمانان پرچم را نیمه افراشته می کنند؟

- البته، اگر مرده باشند.

این مسأله نیز بار دیگر برایم شاخص این سرزمین شد.

روشنایی هنگام غروب یکی از روزهای یک شنبه، جذبه خاصی به شهر همیلتون برمودا داده بود. نسیم آرام و لطیف به همراه رایحه گلها، آرامش

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۷۳

واقعی به بار آورده بود و افکار انسان را به آسمانها می کشاند. صدای زر زر پیانو آن چنان بود که انسان تصور می کرد در خانه است. تعداد بیشمار پیانو قدیمی در همیلتون است و همه بی استثنا هنگام غروب نواخته می شوند. برخی از آلات موسیقی چون ویلون با افزایش سن بهتر و پرتنین تر نواخته می شوند، اما شستی های پیانو با بیشتر شدن سن ملایم تر نمی شوند. بسیاری از قطعات موسیقی که در همیلتون باب روزند، همانهایی بودند که آن پیانوهای بینوا در معصومترین دوران جوانی شان می بایست زر زر کنند. چیزی مالخولیایی در این موسیقی مقطع که دومین دوران کودکی شان را می نمایاند، وجود داشت.

دعای شبانگاهی را در کلیسای مجلل بالای تپه شنیدیم تقریباً پانصد ششصد نفر در آن جا جمع شده بودند که بنا به عرف آن سرزمین نیمی از آنان سیاه و نیمی دیگر سفید بودند. همگی لباس زیبا به تن داشتند که البته در برمودا معمول و متداول است و از مردم آن سرزمین به جز آن انتظاری نمی شود داشت. موسیقی دلنشینی نواخته شد که با اشتیاق به آن گوش کردیم و موعظه ای بی تردید بی نقص و عالی که از آن بر اثر سرفه های پایان ناپذیر تنها کلام تحسین را شنیدیم. بعد از نیایش کنار در خروجی کلیسا شنیدم دختر جوانی به دختر دیگر می گفت:

- نکند می خواهی بگویی برای دستکشها و توری لباس، گمرکی دادی؟
من که تا حالا نشده جز هزینه پست، هزینه دیگری بدهم. همیشه آنها را در روزنامه می پیچم و می فرستم.

انسانهایی هستند که تصور می کنند هیچ چیزی دشوارتر از خلق زنی نیست که قاجاق کردن را کاری نادرست بداند و غیر ممکن است زنی خلق شود که امکان قاجاق کردن را داشته باشد و این کار را نکند. نمی دانم شاید این مردم اشتباه می کنند.

درون شهر سلانه سلانه می‌رفتیم و دیری نپایید که به اعماق خیابانی تاریک که در آن پرنده پر نمی‌زد و برگهای پر و متراکم دوردیف درختان سرو کهنسال تاق آن را پوشانده بود، رسیدیم. صدایی به گوش نمی‌رسید، سکوت مطلق حکمفرما بود. آن جا در زیر نور غروب به قدری تاریک بود که تنها سایه روشنی گذرا از تنه درختان دیده می‌شد. در آن تونل تاریک همچنان به پیش می‌رفتیم و با صحبت کردن، شادی و نور به راهمان می‌بخشیدیم. در حین صحبت از خود می‌پرسیدیم:

- چگونه است که یک بیگانه ناخودآگاه برداشت خاصی از شخصیت یک ملت و حکومت آن پیدا می‌کند؟ چگونه است بی آن که مدتی طولانی تعمق کرده یا از کسی سؤال کرده باشد، احساس امنیت یا ناامنی می‌کند؟

نیم روزی بیش نیست که در این سرزمین هستیم، همه جا انسانهایی درستکار دیده‌ایم و پرچم انگلستان که نشانه حکومتی نیرومند و نظامی درست است برفراز عمارتها در اهتزاز است - شتابان بی‌سلاح با اعتماد کامل و بی‌هیچ پرسش و تحقیقی در این خیابان نامقدس که اگر در هر سرزمین دیگری بود، راهزنان و جنایتکاران آن را ناامن کرده بودند، می‌گذشتیم.

- هیس!

صدای چه بود؟ صدای قدمهای دزدانه! صدای خاموش شده در حلقوم. قلبمان داشت از حرکت می‌ایستاد، به یکدیگر چسبیدیم و گوش کردیم. سایه نامشخص که از نور شامگاهی حاصل شده بود، جدا شد و مقابل ما ایستاد. به سخن درآمد و تقاضای اعانه کرد:

- یک شیلینگ آقایان، لطفاً یک شیلینگ برای کلیسای متدیست^(۱)

۱- Methodisten فرقه‌ای مسیحی در سال ۱۷۳۸ م. با موعظه بیداری که جان و چارلز ولسلی (John, Charles Wesley) و جی. وایت فیلد (G. Whitefield) ایراد کردند تأسیس گردید. از مشخصه اصلی آن، بازگشت به زندگی مسیحی، سازماندهی درست، عبادت بی‌تکلف می‌باشد.

جدید بدهید!

طنین صدای پربرکت! صدای فرستاده! چگونه با شتابی پر از سپاس از ما برای ساخت کلیسای جدید باج و خراج می‌گیرند و سبکبال و شادمانه باز می‌گردند. با احساس بی‌پناهی که می‌کردیم آن کودک سیاه‌پوست عضو فرقه متدسیتها به راحتی می‌توانست آنچه داشتیم با زور از ما بگیرد. اما به جای آن در زیر نور سیگار برگ نام خود را پای نام نیکوکاران مهم عالم بشریت نوشتیم و در تاریکی بی‌حد و مرز، عمیق‌تر فرو رفتیم. تنها فکر ما این بود این چه حکومتی است که به کودکان سیاه‌مؤمن اجازه می‌دهد در تاریکی به سوی بیگانه‌های صلح‌جو هجوم بیاورند و آنان را تا سرحد مرگ بترسانند؟

چند ساعتی در آن اطراف پرسه زدیم گاهی کنار ساحل می‌رفتیم، گاه داخل شهر و سرانجام از مسیر منحرف شدن را که در برمودا معمول است کنار گذاشتیم. چکمه تازه پوشیده بودم. هنگام پیاده‌روی نمره آن ۴۰ بود، اما حالا حداکثر نمره آن ۳۶ است و به نظر می‌رسید دارد کوچکتر هم می‌شود. با این چکمه‌ها دو ساعت پیاده‌روی کردم تا به خانه رسیدم. اگر می‌گفتم حتماً با من احساس همدردی می‌کردند. انسانهایی هستند که در طول زندگی هرگز سردرد و یا دندان‌درد نداشته‌اند - من جزو یکی از آنان هستم - اما قطعاً کسی نیست که دو سه ساعت چکمه تنگ به پا کرده باشد و احساس راحتی به او دست ندهد، احساس راحتی که وقتی آنها را در جایی ساکت و آرام از پای در بیاورد و ببیند چگونه پاهایش باد می‌کند، متورم می‌شود و آسمان را جلوی چشمانش تیره و تار می‌کند.

آن هنگام که جوان و هوشیار بودم، یکی از شبها دختر روستائی ساده دلی را با خود به تئاتر بردم. تازه یک روز بود با او آشنا شده بودم، به نظر موجودی الهی می‌آمد؛ کفشهای تازه به پا کرده بودم. نیم ساعتی که گذشت از من پرسید:

- چرا این قدر پاهایت را تکان می دهی؟

پرسیدم:

- من؟

با زحمت پاهایم را آرام نگاهداشتم. نیم ساعت بعد پرسید:

- چرا وقتی می پرسم مدام می گویید: «آه، بله، بله، و معلوم است،

بی شک، خیلی خوب!» جوابی می دهید که اصلاً ربطی به سؤال من ندارد؟

سرخ شدم و برایش توضیح دادم کمی حواسم پرت است. بعد از گذشت

نیم ساعت دیگر او گفت:

- چرا مدام پوزخند می زنید و به آن نقطه خالی خیره می شوید؟ چرا این

قدر چهره تان گرفته است؟

به او گفتم:

- هر وقت به فکر فرو می روم، چهره ام این چنین می شود.

یک ساعت سپری شد. به من نگاه کرد و با چشمان درشت و جدی اش

مرا زیر نظر گرفت و گفت:

- چرا دارید یک بند گریه می کنید؟

برایش توضیح دادم هنگام دیدن صحنه های خنده دار همیشه گریه ام

می گیرد. سرانجام در برابر طبیعت انسان سلاح بر زمین نهادم و مخفیانه

کفشها را از پا در آوردم. اشتباه بزرگی کرده بودم، چون دیگر به هیچ وجه قادر

نبودم آنها را بپوشم. شبی بارانی بود و محله ما حتی اتوبوس هم نداشت. از

شرم سرخ شده بودم، در حالی که دست دوست دخترم در یک دستم بود و

چکمه در دست دیگر، پای پیاده به سوی خانه به راه افتادیم. در آن لحظه پر

عذاب که ناچار بودم در زیر نور فانوسهای خیابان بر روی سنگفرش روشن

پای پیاده بروم، ارزش دل سوختن را داشتم. سرانجام دختر روستایی پرسید:

- کفشهایتان کجاست؟

برای پاسخ به این سؤال آمادگی نداشتم در نتیجه برای حسن ختام پاسخهای احمقانه‌ای که در آن شب داده بودم، احمقانه‌ترین پاسخ را افزودم و گفتم:

- انسانهای با فرهنگ هنگام رفتن به تئاتر کفش نمی‌پوشند.

هنگام جنگ کشیش، روحانی مستقر در جبهه بود. وقتی دنبال راهی می‌گشتیم که به همیلتون باز گردیم برایمان سرگذشت دو سرباز رو به مرگ را بازگو کرد و مرا با آن پاهایم که به شدت درد می‌کرد به دنبال گفته‌هایش کشاند. او گفت، دولت برای بیمارستان نظامی ارتش - پاماتوک^(۱) تابوتهایی از چوب کاج کاملاً زمخت فرستاده بود، اما همواره تقاضا بیش از عرضه بود، به طوری که برخی از سربازان به ناچار بی‌تابوت به خاک سپرده می‌شدند. «پاسی از شب گذشته بود، در قرارگاه دو سرباز رو به مرگ آرمیده بودند. مردی با تابوتی روی شانه وارد شد، ایستاد و با خود اندیشید، کدام یک از آن دو جوان بینوا زودتر از دیگری به آن نیاز پیدا می‌کنند. هر دو با نگاهی خاموش تمنای تابوت داشتند، زیرا دیگر قادر به تکلم نبودند. ناگهان یکی از آن دو دست استخوانی‌اش را از زیر پتو بیرون آورد و با انگشتان علامتی داد که بسیار پرمفهوم و بدین معنی بود: جوان خوبی باش و تابوت را زیر تخت من بگذار. مرد از اشاره او پیروی کرد و بیرون رفت. سرباز خوشبخت با درد و رنج بسیار در رختخوابش غلتید تا بتواند چهره آن جنگجوی دیگر را ببیند. سپس به آرنجش تکیه کرد و کمی از جا بلند شد و با زحمت به چهره‌اش حالتی با شکوه داد که به تدریج به چشمکی پیروزمندانه بدل شد. جوان رنج کشیده پس از آن دوباره بی‌رمق به درون متکایش فرو رفت. غرق در نور با شکوهی بود. در این لحظه یکی از دوستان صمیمی سرباز شماره ۲ - سربازی که تابوت را از او

۱- Potomac رودی در آمریکای شمالی به طول ۶۵۰ کیلومتر که در حاشیه آن وقایع

مهم مربوط به جنگهای انفصال آمریکا رخ داده است.

به یغما برده بودند - وارد شد. سرباز شماره ۲ با نگاههای گویا از او خواهش کرد. دوست متوجه منظور او شد و تابوت را از زیر تخت شماره ۱ بیرون آورد و آن را زیر تخت شماره ۲ گذاشت. سرباز شماره ۲ آشکارا شادی خود را نشان داد و به دوستش علامت دیگری داد که باز او به همین سرعت متوجه شد. زیر بازوی شماره ۲ را طوری گرفت که توانست کمی نیم خیز شود. سرباز رو به مرگ با شادی غمباری چشمانش را رو به سرباز شماره ۱ کرد و همان طور کاری طولانی و پر زحمت را آغاز کرد. دستش را به طرف چهره اش برد، اما دست بی رمقش پایین افتاد. بار دیگر سعی کرد، اما باز بی نتیجه بود. اندکی استراحت کرد، سپس آنچه در توان داشت جمع کرد و این بار موفق شد، آرام، اما مطمئن شست را به نشانه خیط شدن به طرف بینی برد. مسرور از این پیروزی انگشتان لاغرش را از هم باز کرد و مرده بر سر جایش افتاد. این تصویر در خاطر من برای همیشه نقش بسته است. دیگر هرگز در تمام عمرم چنین واقعه‌ای را ندیدم.»

صبح روز بعد، احتمالاً ساعتهای اولیه روز بود. پیش خدمت کوچک سفیدپوستی وارد اتاقم شد. تنها یک واژه را با صدای بلند گفت:

- صبحانه!

این پسرک از بعضی جهت‌ها جالب بود. حدود یازده ساله به نظر می‌رسید. چشمانی سرزنده و سیاه داشت و هر حرکتی را به سرعت انجام می‌داد. هیچ چیزی در او قابل تردید و یا نامطمئن نبود. مانند نظامیها صراحت لهجه داشت - تمام رفتار و حرکاتش، نوع سخن گفتنش برای پسر کوچکی چون او جای تعجب داشت. هیچ واژه زایدی به کار نمی‌برد. پاسخهایش به قدری سریع و مختصر بود که به نظر می‌رسید بخشی از سؤال است. وقتی با مگس - کشی در دست سر میز راست و استوار می‌ایستاد چهره اش بسیار جدی می‌نمود. مانند مجسمه‌ای مرمرین بود. اگر به ناگاه در چشمی خواسته‌ای

می دید، از جا می پرید و آن را فوراً انجام می داد. اما لحظه‌ای بعد پس از انجام آن دوباره مانند مجسمه بی حرکت می ایستاد. وقتی او را برای انجام کاری به آشپزخانه می فرستادند، آهسته و با قامتی راست تا در می رفت و پشت در بقیه راه را به سرعت می دوید.

- صبحانه!

یک بار به خود زحمت دادم و سعی کردم سر صحبت را با این موجود عجیب باز کنم.

- به آقای کشیش تلفن کردید یا ...

- بله قربان!

- هنوز صبح زود است یا ...

- هشت و پنج دقیقه!

- تمام کارهای خانه را به تنهایی انجام می دهید یا کسی کمکتان ...

- یک سیاه پوست!

- این جافقط یک فرقه مذهبی دارید یا ...

- هشت تا!

- کلیسای بالای تپه متعلق به فرقه خاصی است یا برای استفاده ...

- برای عموم است!

- این شهر منطقه‌هایی برای وصول مالیات دارد و

- نمی دانم!

- قبل از آن که بتوانم سرم را برای سؤال دیگر به درد بیاورم، او پایین بود و

داشت به سوی آشپزخانه می دوید. او مانند نرده پلکان بود، سر و بدنش به

سمت جلو متمایل بود. از این که بتوانم با او صحبت کنم، دست کشیدم. او

فاقد قوه محرکه اصلی برای بحث بود. پاسخهایش به قدری مختصر و مفید

بود که جایی برای هیچ سؤالی نمی گذاشت تا بر مبنای آن بشود به گفتگو ادامه

داد. به نظرم می‌رسید در این پسر بچه جوهر مرد و یا رذلی بزرگ شدن وجود دارد. اما در نظر داشتند او را برای آموختن درودگری به دست یک درودگر بسپارند. جهان همواره از استعدادها کاملاً بهره‌نمی‌گیرد.

آن روز و روز بعد با اتومبیل در جزیره به این طرف و آن طرف و پس از آن به شهر سنت جرج^(۱) که تقریباً بیست میل با آن جا فاصله داشت، رفتیم. فقط در اروپا چنین خیابانهای مستحکم و با شکوه وجود دارد. جوان سیاه‌پوست روشنفکری سورچی و در عین حال راهنمای ما بود. کنار دروازه خروجی شهر، پنج شش نخل کلمی^(۲) (چه نام مخوفی) در خطی راست و با فاصله‌ای یکسان از یکدیگر قرار داشتند. در زندگی درختان تنومند و باریک بسیار دیده بودم، اما هرگز درختانی این چنین با شکوه ندیده بودم. چون تصویری از یک ردیف ستون طبیعی به نظر می‌رسیدند. طول ساقه همه آنها یکسان بود و حدود سی سی و پنج متر ارتفاع داشتند و رنگشان چون سنگ خارا خاکستری بود. این درختان همواره با تناسب جوانی را از سر می‌گیرند و اثری از شاخه تازه و یا شکستگی از خود نشان نمی‌دهند. سطح ساقه از پوست معمولی پوشیده نشده، بلکه چون سنگ خارای پرداخت شده به نظر می‌رسد. قسمت بالا و انتهایی این ساقه مانند قرقره‌ای که به آن طنابی خاکستری پیچیده‌اند به نظر می‌رسید و می‌شد گفت دستگاه تراش آن را خراطی کرده است. بالای این نقطه برآمدگی آشکاری به چشم می‌خورد و شش پا بالاتر دیهیم آن است. دیهیم از برگهای سبز تازه و براق پوشیده شده است، درست مانند کاکل ذرت، بعد نوبت به برگهای بزرگ سبز و تازه از هم باز شده می‌رسد غالباً درختان نخل اریب هستند. اما در مورد این درختان حتی با شاقول هم انحرافی مشاهده نمی‌شود. آنها با آن ارتفاع با شکوه، راست چون یک ردیف ستون

۱-St. George

۲- Kohlpalme نوعی نخل که جوانه‌های رأس آن را به جای سبزی خوردن می‌خورند.

ایستاده بودند. با وقار و پراز افسون، زیبایی خود را در زیر مهتاب چون هنگام غروب حفظ کرده بودند. زیبایی آنها بدون برگ‌هایشان تأثیری دو چندان از خود برجای گذاشته بود.

پرنده‌گانی که در این سرزمین به آنها برخوردیم به طرز کاملاً عجیبی رام بودند. حتی بلدرچین ترسو هم با خیالی آسوده میان علف‌ها به دانه برچیدنش ادامه داد و رفتارش به گونه‌ای بود که توجه همه را به خود جلب کرد. به او خیره شدیم و درباره‌اش با یکدیگر به گفتگو پرداختیم. می‌بایست پرنده کوچکی را که نوعی قناری بود، با شلاق برانیم، تازه بعد از آن چند قدم جلوتر می‌نشست. می‌گویند در برمودا حتی ترسوترین کک‌ها هم کاملاً رام هستند و راحت و بی‌دغدغه، بی‌آن که تدارکی برای این کار دیده شود، می‌گذارند آنها را بگیرند و نوازش کنند. البته با اغماض می‌شود چنین ادعایی را پذیرفت، چون آن را اغراقی بیش نمی‌دانم. مانند آن که در سان فرانسیسکو به اغراق گفته‌اند یک کک تازه تولد یافته توانایی آن را دارد دنبال یک کودک بدود و او را به زمین بزند. شاید این از لیاقت و شایستگی یک کک است که بتواند چنین کاری بکند؟ شاید برای ترغیب مردم به مهاجرت بایستی حقیقتی که در جهان است وارونه نشان داد؟ با این وصف به نظر من از ده انسان متفکر دست کم نه نفر از آنان تصمیم می‌گیرند به آن جانروند.

در آن سرزمین نه سوسک دیدیم و نه هیچ نوع کرمی، به طوری که آماده بودم بکلی بگویم در برمودا اصلاً موجوداتی از این نوع وجود ندارد. اما یکی از شبها که مدتی بود به رختخواب رفته بودم، کشیش به اتاق خواب من آمد، چیزی در دست داشت و پرسید:

- این چکمه شماست؟

و وقتی جواب مثبت دادم برایم توضیح داد که چند لحظه پیش کنار آن عنکبوتی یافته است که می‌خواسته آن را با خود ببرد. صبح روز بعد پی برد که

این عنکبوت هنگام غروب پنجره کشویی او را بالا کشیده تا پیراهن او را ببرد، اما وقتی او را دیده پا به فرار گذشته است.

در حالی که نشان می‌دادم حرفهایش برایم جالب توجه است، پرسیدم:

- پیراهن را به چنگ آورد؟

- نه.

- پس از کجا فهمیدید پیراهن را می‌خواست؟

- او را زیر نظر گرفته بودم.

از هر که پرسیدیم، هیچ کس عنکبوتی که بتواند چنین چیزی را با خود ببرد، ندیده بود. بومیان تنها این مسأله را برایمان گفتند که بزرگترین عنکبوت‌های آن نواحی می‌توانند با پاهایشان دور یک نعلبکی را بگیرند که البته این هم حرف درستی نبود. اما در این جا پای گواهی یک روحانی در برابر شهادت یک ممنوع مادی است. از آن به بعد ترجیح دادم اسباب و اثاثیه‌ام را در مکانی در بسته بگذارم.

همه جا سر راهمان به درختان لیموترش، پرتقال، انجیر و انواع مختلف نخل، از جمله نخل خرما، نارگیل، نخل چتری^(۱) خیزرانهایی به بلندی بیست متر و ساقه‌هایی به کلفتی بازوی یک انسان برخوردیم. در نواحی باتلاقی جنگلهای درخت کرنای^(۲) پوشیده از ریشه، چون توده‌های در هم و برهم مرغان پابلند به نظر می‌رسد. در نقاطی که خشکتر است درخت تمبرهندی^(۳) زیبا سایه خنکی بر جای گذاشته است. در بعضی نقاط درختان پر شکوفه حاشیه راه را می‌پوشاند. به ویژه درخت عجیب سیاه پر گره‌ای که

۱. Zwergpalme = Chamaerops Humilis از برگهای آن بادبزین، جارودستی،

کلاه حصیری ساخته می‌شود و برای پوشش سقف خانه‌ها نیز از آن استفاده می‌شود.

۲. Mangrov درختانی هستند که در جنگلهای کنار سواحل مناطق حاره می‌رویند. این

درختان با برگ و ریشه از آب سر بیرون می‌آورند.

چون گیس بافته به نظر می‌رسید و حتی یک برگ هم نداشت، توجه ما را به خود جلب کرد. اگر شکوفه‌های سرخ درخشان که گویی درخت را با ستارگان پوشانده‌اند نمی‌بود، می‌پنداشتند درخت سیب خشکیده‌ای بیش نیست. این درختان در واقع همان سرخی درخشان مجموعه ستارگان را دارند که اگر از پشت شیشه‌ای دوداندود به آنها نگاه کنند. ممکن است اعتراض شود که مجموعه ستارگان از پشت شیشه دود اندود اصلاً قابل رویت نیست، اگر چنین باشد در قیاسم خطا کرده‌ام.

درختی دیدیم درست مثل درخت مو که انگور هم داشت و نیز درخت کائوچویی دیدیم، اما احتمالاً فصل درستی نبود، چون نه کفش، نه بند جوراب و نه چیزی که انتظارش را می‌شد داشت همراهش نبود. در نتیجه تأثیری کاملاً فریبکارانه داشت. قبلاً در برمودا یک درخت ماهون^(۱) بوده است. البته این رقمی قابل اعتماد نیست، چون مردی به من اطمینان داد که قبلاً آن را شمرده و کاملاً اشتباه است. او مردی بود لب شکری با قلبی پاک که از هر که پرسیدم گفت، چون زر باوفا و صادق است. آره، جانم در دنیا امثال این آدمها کم است.

تا چشم کار می‌کرد، از دور و نزدیک ابر سرخ فامی از خرزهره و شکوفه‌های سرخ درخشان انار دیده می‌شد. در جنگلی که درختان در آن درهم و برهم روئیده بودند تا سر شاخه‌هایشان پوشیده از طلایه داران پیچک و سراپا با دسته‌های بزرگ آبی تند گل استکانی تزیین شده بودند. از دور تصویر خاص و گیرایی پدید آورده بودند. به طور کلی درختان سرو با تیرگی خود بر منظره حکمفرما بود. البته این تیرگی اگر درختان سبز روشن لیموترش سایه

۱- Mahagoni ماهون یا آکاژو درخت بومی مناطق گرمسیری که میوه و مغز آن خوردنی

است چوب آن نسبتاً سخت و صیقل پذیر است و به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز است و کاربرد صنعتی دارد.

روشن نمی‌انداختند، با این شدت احساس نمی‌شد. برمودا از جهتی - دست کم در ماه مه - با وجود ظاهر مناظرش که گرفته و ناخوشایند است، اصلاً حاره‌ای به نظر نمی‌رسد. هر که مشتاق دیدن جنگل است، جنگلی که با پاکی بی‌عیب و نقص و با شکوه و جلال می‌درخشد، جنگلی که جامه سبز به تن کرده و به نظر می‌رسد از هستی خود به وجد آمده و مجذوب شوری شده که انسان چاره‌ای جز به وجد آمدن و یا به گریه افتادن ندارد، بایستی در جستجوی سرزمینی باشد که در آن زمستانی سخت حاکم باشد.

به مردان بومی رنگین پوستی بر خوردیم که دسته جمعی سرگرم بیرون آوردن محصول سیب‌زمینی یا پیاز خود از دل خاک بودند، زنان و کودکان هم آنان را یاری می‌کردند. اگر به ظاهرشان بشود اطمینان کرد همه به نظر راضی و شادمان می‌آمدند. اصلاً در این جزیره آفتابی مرد، زن و یا کودکی ندیدیم که بدبخت، ناراضی و یا غمگین باشد. عدم تنوع برای مدت طولانی، سبب بی‌حوصلگی و یا چیزی بدتر از آن می‌شود. دیدن ملتی که با رضایت کامل زندگی می‌کنند، انسان را خشمگین می‌کند. یک چیزی کم داشتیم، یک چیز نامشخص و مخوف، هر چه که بود کم بود. با خود فکر کردیم و فکر کردیم تا سرانجام پیدایش کردیم. این جزیره ولگرد ندارد! بهتر است هر چه سریعتر گروهی از آنان به طرف برمودا حرکت کنند. برایشان زمین این جا بکر است و هزینه سفر دریایی هم چندان زیاد نیست. هر میهن پرست اصیل آمریکایی با میل و رغبت پولهایی که از گوشه و کنار پس انداز کرده جمع می‌کند تا بلیت سفر را بخرد. تمام این افراد بلند پایه می‌توانستند بی‌هیچ ضرر و زیانی از صورت انتخاب ما حذف شوند. آنان در آن جا مطبوع‌ترین آب و هوا و ملتی تازه و مهمان‌نواز خواهند یافت. برای همه به اندازه کافی سیب‌زمینی و پیاز وجود دارد، بی‌شک همه از برداشت اول راضی هستند و از آن گودالهای با-شکوهی برای برداشت دوم به جا مانده است. مردم آن سرزمین در ماه مه

سیب‌زمینی‌های زودرس را برداشت کرده بودند و در برداشت دوم سیب-زمینهای دیررس را برداشت می‌کنند. بایستی برای سیب‌زمینی (به قیمت خرده‌فروشی) بشکه‌ای ۱۵ دلار پردازیم، حال آن‌که سیب‌زمینی ما را به این قیمت نمی‌خرند. در نتیجه سود سرشاری عایدشان می‌شود. اگر هاوانا^(۱) بر همین مبنا سیگارهای برگ خود را با کانکتیکات عزیز مبادله کند، سودآور خواهد بود.

روی شیشه مغازه خرت و پرت فروشی که از کنار آن می‌گذشتیم، تابلوی اعلانی بدین مضمون نوشته شده بود:

«سیب‌زمینی مورد نیاز است!»

بی‌شک صاحب مغازه در آن سرزمین غریب و بی‌تجربه بود، چون تنها کافی بود سی‌قدم آن طرفتر بروی و توده‌انبوهی سیب‌زمینی بیابد. در برخی از مزرعه‌ها آرو روت^(۲) به مقدار بسیار زیاد جوانه زده بود که در زمانی که هنوز سلاح آتشین این چنین متداول نشده بود، برای برمودا سالانه سود سرشاری به بار می‌آورد.

برمودا جزیره‌چندان بزرگی نیست. در داخل شهر پیشاپیش ما مردی با اسبی بسیار کندرو در حرکت بود. پیشنهاد کردم از او سبقت بگیریم، اما سورچی گفت، مسافت کوتاهی از راه آن مرد مانده است. کنجکاو بودم و می‌خواستم بدانم درست گفته یا نه. هنوز اندکی نگذشته بود که آن مرد به راهی فرعی پیچید. از او پرسیدم:

«از کجا این را می‌دانستید؟»

«من این مرد را می‌شناسم و می‌دانم کجا زندگی می‌کند.»

۱- Havana (Habana) پایتخت کوبا، که از صادرات عمده آن نیشکر و توتون

می‌باشد و در سواحل شمالی جزایر آنتیل واقع شده است.

۲- Arrowroot = Pfeilwurz گیاهی که برای درمان زخم‌نیرهای زهرآگین به کار

می‌رفت.

به طعنه گفتم، نکند همه مردم جزیره را می شناسد و با حالتی بدیهی پاسخ داد، بلی، تصور می کنم از این مسأله بشود به وسعت این جزیره پی برد.

در هتل درجه یک سنت جرج پیش خدمت هتل که دختری جدی و دلفریب بود به ما گفت، چون قبلاً جا رزور نکرده ایم، برای ما تدارکی دیده نشده است، و در نتیجه از ناهار خبری نیست. ناگفته نماند هنوز نیم ساعت تا وقت ناهار مانده بود. هر کاری کردیم تا تغییر عقیده بدهد میسر نشد. حتی به طور رسمی به او التماس کردیم، اما او همچنان سر جواب ردش پافشاری می کرد. هتل به آن بزرگی آمادگی پذیرایی از دو میهمان را نداشت. از قضایا این طور برمی آمد که ناچاریم گرسنه به خانه بازگردیم. توضیح دادم که آن قدرها هم گرسنه نیستیم و یک پرس ماهی کافی خواهد بود. پیش خدمت گفت امروز بازار روز ماهی نبوده و ماهی در کار نیست. به نظر می رسید اوضاع بر وفق مراد نیست، اما ناگهان میهمانی که به اصطلاح امور مربوط به هتل را رسیدگی می کرد، از راه رسید. ما مورد خود را با او در میان گذاشتیم و او با خوشرویی ناهارش را با ما قسمت کرد. سرمیز با او به گفتگوی هیجان آمیز درباره صنایع مادر سنت جرج، تعمیر کشتیهای صدمه دیده پرداختیم. ابتدا سوپی خوردیم که طعمش یادآور جهنم سوزان بود. معلوم شد که از فلفل بسیار تند درست شده است. بعد از آن مرغی آوردند که به سبختی یک سنگ بود، بسیار لذیذ آماده شده بود، تنها عیبی که داشت طرز تهیه اش غلط بود. در هر صورت با ماهی تابه هم نمی شد از عهده اش برآمد. می بایست به کارگاه آهنگری رفت و آن را تا اقامت بعدی در کوره گذاشت تا بپزد. مدتی از غذا به شدت ایراد گرفتیم، اما سرانجام بی نتیجه تسلیم شدیم. خوب، دیگر عیبی نداشت. هنوز سیب زمینی و یک پیراشکی و چند ساعتی فراغت داشتیم. بعد از آن که از سر میز برخاستیم و در شهر پرسه زدیم، در شهری که در خیابانهای کج و کوچه های تنگ و زاویه دارش حتی ذره ای خاک دیده نمی شد. در این جا هم مانند همیلتون جلوی پنجره ها کرکره ای بود که کارایی

بسیار داشت و از دو لنگه که از پهلوی به هم چفت می شدند تشکیل نمی شد، بلکه از بالا و پایین روی یک تکه تخته متحرک که به هنگام آفتاب و یا به سلیقه اهالی خانه می توانست کمی یا بیشتر از هم باز شود، ساخته شده بود.

در تمام جزیره در دامنه تپه در همه جا لکه های بزرگ و سفید چون جای زخم دیده می شود. آن جا قسمتهایی است که زمین را هموار کرده اند و نوع جنس جزیره که مرجانی است، آشکار شده است. برخی از آن قسمتها را با گیج مقاوم پوشانده اند که محیطی حدود یک چهارم هکتار را تشکیل می دهد و بدین منظور ساخته شده است تا آب باران را به آب انبار بزرگ هدایت کند. در برمودا چاههای طبیعی بسیار کم است و هیچ چشمه و جویباری در این سرزمین نیست.

آب و هوای برمودا ملایم و معتدل است. در آن جا از برف و یخبندان اثری نیست. راحت و آسوده مانند بهار می توان سال را در آن سرزمین به پایان رساند. ماه مه هوای تابستانی زیبا و نابی داشت. خورشید می درخشید و می توانستیم نازکترین لباسهایمان را بپوشیم. با وجود درخشش خورشید به سبب نسیمی که می وزید گرما اصلاً ناخوشایند نبود. بین ساعت چهار و پنج بعد از ظهر درجه حرارت شروع به پایین آمدن کرد و می بایست لباس بیشتری پوشید. صبحها با کت و شلوار کتانی نازک به سنت جرج می رفتم و حوالی غروب با دو بالا پوش ضخیم باز می گشتم. شبها غالباً هوا خنک بود و باد می وزید. پشه بند داشتیم و کشیش مدعی بود حشره ها به شدت آزارش می دهند. غالباً صدای حمله ای که به این موجودات موهوم می کرد می شنیدم، با شدتی این کار را می کرد که گویی وجود دارند. اما حقیقت امر این است که در ماه مه یک پشه هم در برمودا نیست.

بیش از هفتاد سال پیش توماس مور^(۱) چند ماهی در آن سرزمین به سر

۱- Thomas Moore شاعر و نویسنده ملی ایرلندی (۱۸۵۲ - ۱۷۷۹) م. از آثار او

نغمه های ایرلندی را می توان نام برد.

برد. حکومت او را به سمت فهرست‌نگار اداره نیروی دریایی منصوب کرده بود. برایم نقش یک چنین فهرست‌نگاری در نیروی دریایی روشن نیست. تصور می‌کنم او مأموریت داشت فهرست دقیقی از تمام دریا سالارهایی که در آن جا به دنیا آمده‌اند تهیه کند، دلم می‌خواهد اطلاعات دقیقتری راجع به آن کسب کنم. در هر صورت انگار کار چندانی نداشت، چون دیری نپایید که حوصله‌اش سر رفت و از آن جا رفت. از او یاد بود ارزنده‌ای باقی مانده که از آن چون گنج خاصی در جزیره نگهداری می‌شود. تصور می‌کنم این گنج خاص کوزه‌ای باشد که از آن آب خورده است. بیست و دو بار سعی کردم آثار تاریخی - مذهبی آن جا را ببینم، اما موفق نشدم. البته جای تأسف نبود، چون بعداً پی‌بردم که آن آثار تاریخی چیزی جز یک صندلی معمولی نبوده است.

طبعاً در برمودا همه گونه چیزهای دیدنی وجود دارد، اما بی‌هیچ مشکلی می‌شود از دیدن آن سرباز زد، مزیتی است که در اروپا به این سادگی نمی‌توان از آن برخوردار شد. بنابراین برمودا سرزمین واقعی برای جهانگردان خسته است. در آن جا انسان سر حال می‌آید و همان طور هم سر حال می‌ماند. آرامش و سکوت عمیق آن سرزمین به درون جسم و جان نفوذ می‌کند، وجدان را آرام می‌کند و تمام هزاران افکار شیطانی و ارواح آزار دهنده را به خواب فرو می‌برد، چه اگر این کار را نکند، دمار از روزگار انسان در می‌آورند. بدین ترتیب، آمریکایی‌های بسیاری اوایل ماه مارس به برمودا می‌آیند تا صبح بهاری این سرزمین سبب شود زشتیهای موطنشان را از یاد ببرند.

برمودا امید این دارد تا چندی بعد از طریق تلگراف با دنیا ارتباط برقرار کند. اما حتی اگر این سرزمین مالک این لعن و نفرین بشری شود، همواره جایگاه مفرحی برای روزهای تعطیل می‌باشد، زیرا در نزدیکی دریا، جزیره - های دلفریب بسیار وجود دارد که در آن ها بی‌هیچ مزاحمتی می‌توان زندگی کرد. مأمور تلگراف ناچار است با قایق به آن جا برود و در حین توقف وقت

کافی برای از پای در آوردنش هست:

چهار روز در برمودا به سر بردیم. سه روز بسیار زیبای آفتابی در فضای باز و یک روز بارانی که بابت آن بکلی مأیوس شده بودم بتوانم قایق بادبانی بیابم مرخصی ما دیگر تمام شده بود، ناچار بودیم سوار کشتی بخار شویم و به سوی خانه حرکت کنیم.

در میان مسافران مردی افلیج کم بنیه و بینوایی بود که وجود خسته، چشمان صبور و اندوه عمیقش علاقه و احساس همدردی را از انسان می ربود. هر وقت سخن می گفت - که البته به ندرت اتفاق می افتاد این کار را بکند - مهر و عطوفتی در صدایش بود که هر شنونده‌ای را شیفته‌اش می کرد. در دومین شب سفرمان، آن هنگام که همه در اتاق خاص سیگاریها نشسته بودیم، به ناگاه در بحث دیگران شرکت کرد. واژه‌ای سبب شد تا استعداد شرح حال نویسی‌اش آشکار شود و داستان عجیب و غریب بعدرا پدید بیاورد.

سرگذشت مرد علیل

«می‌پندارند شصت ساله هستم و متأهل. سبب آن ظاهر رقت‌بار من است، اما حقیقت امر این است که مجرد هستم و تازه چهل و یک ساله شده‌ام. قطعاً برایتان به سختی قابل قبول است، اگر بگویم که من، منی که حالا سایه‌ای بیش نیستم، تا دو سال پیش انسانی نیرومند و سالم، مردی آهنین و ورزشکاری واقعی بودم! با وجود آن که باور کردنی نیست، اما حقیقتی ناب است. از این حقیقت ناباورانه‌تر نوع و شیوه‌ای است که با آن سلامتی‌ام را از دست دادم. سلامتی‌ام در یک شب زمستانی، در سفر طولانی دویست مایلی با قطار، به هنگام مراقبت از صندوق اسلحه، از دست رفت. آنچه گفتم کاملاً حقیقت دارد و هم‌اکنون آن را برایتان بازگو می‌کنم.

خانه‌ام در کلیولند^(۱) اوهایو^(۲) است. دو سال پیش بلافاصله پس از تاریک شدن هوا در حالی که توفانی از برف به راه افتاده بود، به خانه آمدم. اولین چیزی که شنیدم این بود که بهترین دوستم، دوست دوران جوانی و

۱ - Cleveland شهری بندری، تجاری صنعتی در ایالات متحده آمریکا از شهرهای ایالت

اوهایو

۲ - Ohio یکی از ایالت‌های آمریکای شمالی در کنار رودخانه و دریاچه یری به وسعت

۱۰۶۷۶۳ کیلومتر مربع

همکلاسم، جان بی. هاکت^(۱) روز قبل مرده است و آخرین وصیتش این بود که بدن فانی اش را به ویس کانزین^(۲) به والدین بینوایش برسانم.

بی نهایت مضطرب و غمگین بودم، اما نمی بایست با هیجان بیهوده وقت را از دست بدهم. می بایست فوراً به راه بیفتم. برگه دریافت بسته را که در آن مشخصات «کشیش لوی هاکت^(۳)، بیت اللحم^(۴)، ویس کانزین» روی آن نوشته بود برداشتم و در میان زوزه توفان که قصد فروکش نداشت به طرف ایستگاه قطار به راه افتادم. در آن جا صندوق طویل و سفیدی از چوب کاج که برایم قبلاً تشریح شده بود، یافتم. مشخصات را با چند پونز به آن صندوق چسباندم و مراقب بودم تا آن را درست داخل قطار سریع السیر بگذارند. بعد شتابان به سالن غذاخوری رفتم و برای خودم نان و کره و چند عدد سیگار برگ آوردم. وقتی بازگشتم دیدم تابوت صندوق شکلم دوباره در ایستگاه راه آهن است. جوانی واریسی کنان در حالی که برگه مشخصات و چکش و میخ در دست داشت دور آن می پلکید. بی شک حیرت کرده بودم. هنگامی که آن جوان می خواست مشخصات را روی صندوق میخ کند، هیجان زده به طرف قطار هجوم آوردم تا توضیح بخواهم. اما دیدم صندوقم دست نخورده و کاملاً مرتب در واگون قطار است. در واقع بی آن که بدانم اشتباه هولناکی رخ داده بود. من صندوق پر از اسلحه آن مرد جوان را که می خواست آن را برای نیروهای پشتیبانی به پوریا^(۵) در ایلی نویز^(۶) بفرستد تحویل گرفته بودم و

۱- John B. Hackett

۲- Wisconsin ایالتی در شمال شرقی ایالات متحده آمریکا به وسعت ۱۴۵۴۳۶ کیلومتر مربع.

۳- Levi Hackett

۴- Bethlehem شهری در کشور اردن، زادگاه حضرت مسیح (ع)

۵- Peoria شهری بندری در ایالت ایلی نویز ایالات متحده آمریکا. دارای معدن ذغال سنگ می باشد. م.

۶- Illinois یکی از ایالت های ایالات متحده آمریکا در جنوب غربی دریاچه میشیگان به وسعت ۱۴۵۱۸۹ کیلومتر مربع.

او جنازه دوست مرا.

کنترل قطار فریاد کشید، سوار شوید. سوار شدم و جای راحتی برای خودم دست و پا کردم. لکوموتیو ران غرق در کار بود، مرد ساده دلی بود حدود پنجاه ساله با چهره‌ای صادق و مهربان و با صمیمیتی معمولی و نه چندان گرم، جهان‌دیده به نظر می‌رسید. قطار که حرکت کرد غریبه‌ای کنار واگن پرید یک بسته پنیر درجه یک لیمبورگ^(۱) پای تابوت دوستم و یا به قولی صندوق اسلحه انداخت. امروز می‌دانم که پنیر لیمبورگی بوده است. تا آن وقت از وجود آن و خاصیت ویژه‌اش چیزی نشنیده بودم. خوب آن شب توفانی ما را اسیر خود کرده بود، شب بسیار سردی که در آن توفان با خشم، زوزه می‌کشید و حالت مالیخولیایی تسلاً ناپذیر به من دست داده بود. احساس غم و اندوه عمیقی می‌کردم. لکوموتیو ران پیر تذکری چند درباره توفان و یخبندان داد و در کشویی را بست. کلون در را انداخت، پنجره را بست و با حالی کاملاً جدی بالا و پایین رفت. نظم را برقرار کرد و با صدای آرام زمزمه کرد، البته نه با لحنی دلکش ترانه «مدتهاست، مدتهاست گذشته» را خواند. سرانجام بوی بی‌نهایت بد و نافذی که هوای سرد در انتشار آن دخیل بود به مشام خورد. خلق و خوی من به سبب آن گرفته‌تر شد، زیرا مسبب آن را دوست خدا بیامرز و بینوایم می‌دانستم. به راستی که غمی پایان‌ناپذیر در این بوی نافذ خاموش که خاطراتی را در من زنده کرده بود، وجود داشت، به طوری که دیگر قادر نبودم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. بیشتر از این مسأله نگران بودم که لکوموتیوران پیر متوجه قضیه شود. اما او همچنان با خیال راحت نغمه‌اش را زمزمه می‌کرد. هیچ نشانه‌ای، نگرانی مرا تأیید نمی‌کرد. از این بابت سپاسگزار بودم، بی‌نهایت سپاسگزار. اما ناآرامی من همچنان باقی مانده

۱- (Limburg) ۱- نام قدیمی ایالت هسن آلمان. ۲- ایالت جنوب شرقی هلند ۳- ایالت

شمال شرقی بلژیک ۴- شهری در بلژیک

بود و هر دقیقه افزایش می یافت، زیرا هر لحظه آن بوی نامطبوع که دیگر به زحمت می شد آن را تحمل کرد، شدیدتر می شد. آن هنگام که لکوموتیوران کارها را مرتب کرد، هیزم آورد و آتش درست و حسابی در بخاری راه انداخت، تصور نتیجه ناگواری که پیش بینی کرده بودم، نگرانم کرد؛ می دانستم این کار چه تأثیر هولناکی بر روی جنازه دوستم خواهد گذاشت. تامپسون^(۱) - نام لکوموتیوران بود و در طی شب به آن پی برده بودم - جستجو کرد و هر آشغالی که گیرش آمد جمع کرد و گفت، شب در بیرون قطار هر طوری که دلش می خواهد، بگذار باشد، اما این جا، درون قطار را برایمان مطبوع خواهد کرد. پاسخی ندادم، اما به خود گفتم، کار درستی نمی کند. تامپسون همچنان پیش خود ترانه اش را زمزمه می کرد. بخاری گرمتر و گرمتر شد و فضایی که درون آن بودیم شرجی تر و شرجی تر. احساس می کردم رنگ پریده و بدبخت شده ام. اما نگرانی ام را برای خودم نگاه داشتم و کلامی بر زبان نیاوردم. کم کم ترانه «مدتهاست، مدتهاست گذشته» ضعیفتر شد و کاملاً خاموش شد؛ سکوت شومی سایه افکند. لحظه ای بعد تامپسون گفت:

- لعنت بر شیطان! قطعاً می دانم در بخاری دارچین نریختم.

چند بار با صدای بلند نفس کشید، به طرف تابو....، نه به طرف صندوق اسلحه رفت، لحظه ای به طرف پنیر لیمبورگ خم شد، به نزد من بازگشت و کاملاً نزدیک من نشست. به نظر گرفته می آمد. بعد از لحظه ای سکوت به صندوق اشاره کرد و گفت:

- او را دوست می داشتی...؟

با ناله ای حرف او را قطع کردم و گفتم:

- بله.

- سن و سالی ازش گذشته بود، مگر نه؟

در دقیقه‌های بعد دیگر کلامی رد و بدل نشد. هر دو غرق در افکار خود بودیم. بعد تامپسون با صدای آرام و کمی خجالتی گفت:

- گاهی انسان به درستی نمی‌داند، آنان واقعاً از پیش ما رفته‌اند یا نه. این طور به نظر می‌رسد. اما بدنشان همچنان گرم است و اصلاً سخت نشده است. و اگر هم انسان تصور کند مرده‌اند، و یا به درستی بدانند مرده‌اند، کاری از انسان ساخته نیست. تاکنون واقعه‌های بسیار جالبی در قطار دیده‌ام. وه که چه هراس‌انگیز است، انسان هرگز نمی‌داند آیا آنان از جا برخوانند خاست و کسی را خواهند دید یا نه.

اندکی سکوت کرد، بعد با آرنج به صندوق اشاره کرد و گفت:
- قطعاً نشانه‌ای از حیات در او هست، اگر این طور نباشد دست راستم را می‌دهم.

دوباره برای مدتی متفکرانه نشستیم و به صدای باد و صدای قطار گوش سپردیم تا تامپسون با حالتی احساساتی گفت:

- خوب دیگر، ما همه باید یک روزی بمیریم. کسی از آن رهایی نمی‌یابد. همان طور که انجیل فرموده، از خاک برآمده‌ایم و به خاک باز می‌گردیم. خوب دیگر انسان می‌تواند هر طور که بخواهد برداشت کند، اما مرگ همچنان مسأله‌ای بی‌نهایت جدی و غیرقابل درک می‌ماند. کسی از آن رهایی نمی‌یابد. هر چیزی پایانی دارد و می‌شود گفت، نه فقط هر چیزی. امروز انسان سر حال و سالم است...

با گفتن این حرف از جا پرید، یکی از پنجره‌ها را شکست و سرش را به بیرون و به درون شب برد و دوباره نشست. بعد من از جا برخاستم و به نوبه خود سرم را از پنجره بیرون کردم. همچنان به نوبت این کار را کردیم. لکوموتیوران در ادامه گفت:

- بله، بله، همان طور که انجیل فرموده، سر حال و سالم و فردا چون علفی

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۹۵

کنده شده و آنانی که او را می شناختند، دیگر او را نمی شناسند. خدا می داند، مسأله‌ای بی نهایت جدی و غیر قابل درک است. اما چاره‌ای نیست، همه بایستی دیر یا زود بمیریم. هیچ کس از آن رهایی نمی یابد. بار دیگر سکوت طولانی تری حکمفرما شد.

- علت مرگ او چیست؟

- گفتم نمی دانم.

- چند وقت است مرده؟

به نظرم عاقلانه تر رسید زمان مرگ او را کمی عقب تر ببرم تا با حقیقت بیشتر جور در بیاید. در نتیجه گفتم:
- دو سه روز.

انگار گفته‌ام کاملاً مناسب نبود، چون تامپسون توضیح مرا با نگاهی رنجیده خاطر پذیرفت. آن طور به نظر رسید که می خواست بگوید:
- لابد منظور تان دو سه سال است؟

و در ادامه بی آن که به تذکر من توجه کند خود را آماده می کرد تا درباره حماقت دیر دفن کردن داد سخن بدهد. بار دیگر به آرامی به طرف صندوق رفت، اما فقط لحظه‌ای ایستاد و به سرعت بازگشت تا دوباره از پنجره شکسته نگاهی به بیرون بیندازد. در ضمن آن اظهار داشت:

- لعنت بر شیطان، در هر حال بهتر بود تابستان سال پیش به خاک سپرده می شد.

تامپسون دوباره نشست و چهره‌اش را در دستمال سرخ ابریشمی خود پوشاند. مایوسانه مانند مردی که سعی می کند نیرویش را جمع کند تا شاید بتواند چیز غیر قابل تحملی را تحمل کند، تلو تلو می خورد. در این بین رایحه اگر بشود به آن رایحه گفت، خفه کننده تر شده بود. چهره تامپسون رنگ پریده بود. مدتی بود متوجه شده بودم خودم هم رنگ به چهره ندارم. سرانجام

تامپسون پیشانی‌اش را به دست چپ و آرنجش را به صندوق تکیه داد و با دست راستش که آزاد بود، در حالی که دستمال سرخ رنگش را تکان می‌داد به صندوق اشاره کرد و گفت:

- تاکنون چندین جنازه برده‌ام و تعدادی از آنها چندان هم تازه نبودند، اما خدا شاهد است که از عهده آنها بی هیچ مشکلی برآمده‌ام. در مقابل این جنازه، همه آنها مُشک و عبیر بودند.

تمجید از دوست بینوایم با وجود شرایط غم‌انگیزی که حاکم بود، چون در قالب تعارفی صادقانه بیان شده بود، برایم خوشایند آمد. دیگر نزدیک بود اتفاقی بیفتد. پیشنهاد کردم سیگار بکشیم. تامپسون نظر مرا پسندید و گفت:

- قطعاً سیگار بوی آن را کمی ملایم خواهد کرد.

برای مدتی بی آن که فکر و خیالی کنیم پکی به سیگار زدیم و سعی کردیم تا به خود بقبولانیم اوضاع بهتر شده است. اما همه این کارها بی ثمر بود. پس از اندک زمانی، بی آن که متوجه باشیم همزمان سیگارهای برگ از دستان افتاد. تامپسون آهی کشید و گفت:

- آه نه، حتی یک ذره هم آن را ملایم نکرده است. به عکس بدتر هم شده است. انگار جاه طلبیش نمایانتر شده است. به نظرت عاقلانه‌ترین کار چیست؟

آمادگی نداشتم پیشنهاد تازه بکنم. می‌بایست مدام آب دهانم را قورت بدهم و قورت بدهم. جرأت نداشتم صحبت کنم. تامپسون شروع به نا سازگاری کرد و به تجربه‌های نکبت‌بار این شب لعنت فرستاد. به دوست بینوای من لقبهای گوناگون نظامی و غیرنظامی داد. هر چه تأثیر دوست بینوای من بیشتر می‌شد، به همان اندازه سریعتر مدارج ترقی را طی می‌کرد. سرانجام گفت:

- یک فکری به سرم زده، هل مختصری به جناب سروان بدهیم و او را دو

نظرهای پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۲۹۷

سه متری آن طرف واگون بفرستیم؛ شاید آن وقت بوی او این قدر نافذ نباشد، این طور فکر نمی کنید؟

به او گفتم، فکر خوبی است. نفس عمیقی کنار پنجره کشیدیم، می-خواستیم تا اتمام کار نفسمان را حبس کنیم. بعد به طرف صندوق رفتیم. روی پنیر متعفن خم شدیم و صندوق را گرفتیم. تامپسون اشاره کرد:
- شروع!

با تمام قدرت هل دادیم، اما پای تامپسون لغزید، با بینی به درون پنیر رفت و تنفس کرد. داشت خفه می شد و می خواست هوا بخورد، بی قراری کرد و به بالا پرید. دنبال در اتاق می گشت، دستهایش را بالا پایین کرد و فریاد کشید:

- دست از سرم بردارید، دست از سرم بردارید! فقط یک جا به من بدهید! دارم می میرم! جا، جا!

تازه وقتی آن بیرون روی سکوی سرد نشستیم، به خود آمد.

- فکر می کنید سپهسالار را کمی به عقب کشیده ایم؟

به ناچار اعتراف کردم نتوانستیم تکانش بدهیم.

- خوب، باشد. بایستی فکر دیگری بکنیم. اگر از این جایی که هست، راضی است و به سرش زده نگذارد کسی مزاحمش شود، خدا می داند که کار را از پیش خواهد برد. اگر واقعاً این را می خواهد می گذاریم همان جایی که هست باشد. برگ برنده دست اوست و بایستی بپذیریم برگی پایین تر از او بکشیم.

در این هوای توفانی دیوانه اگر آن بیرون روی سکو می ماندیم حتماً از سرما یخ می زدیم و می مردیم. در نتیجه دوباره وارد واگن شدیم، در را بستیم و دچار رنج و عذاب شدیم. به نوبت به طرف پنجره شکسته می رفتیم. بعد از آن که در ایستگاهی توقف کرده بودیم، تامپسون از واگن خارج شد و اندکی بعد

مغرور و شادمان بازگشت و فریاد کشید :

- حالا همه چیز روبراه می شود! فکر می کنم این بار از عهده دریا سالار بر بیاییم. این ماده اصلی است که می تواند آن قضیه را از او دور کند. اسید کاربولیک (کاربل) بود و او یک تنگ پر از آن آورده بود. از آن همه جا پاشید، صندوق اسلحه، پنیر و هر چه آن جا بود را با آن تر کرد. بعد دوباره کنار هم نشستیم و امید زندگی بازگشت. اما مقرر نبود چندان طول بکشد. بوها با هم مخلوط شدند؛ خوب چه بگویم دیری نباید که شتابان به سوی در هجوم آوردیم. آن هنگام که شادمان از آن بودیم که توانسته ایم از واگن بیرون بیاییم، تامپسون با دستمال ابریشمی خود پیشانی اش را پاک کرد و مایوسانه گفت:

- چاره ای نیست. حریفش نمی شویم. هر کاری بکنیم، باز بوی آن بیرون می زند. خدا می داند، حالا بوی آن بدتر از اول است. در تمام عمرم جنازه ای ندیدم این قدر فعالیت داشته باشد و این قدر روی آن عطر بریزند. با آن که جنازه های بسیار حمل کرده ام، تا به حال چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.

بعد از آن که از سرما داشتیم خشک می شدیم، دوباره به واگن رفتیم، اما آه خدایا، دیگر نمی توانستیم تحمل کنیم. در نتیجه یک پایمان بیرون بود و یک پایمان داخل واگن، از سرما یخ می زدیم و دوباره آب می شدیم و باز یخ می زدیم. بعد از یک ساعت در ایستگاه جدید توقف کردیم. هنگام حرکت تامپسون با کیسه ای ظاهر شد و توضیح داد:

- می خواهم بار دیگر سعی خودم را بکنم. البته این دیگر بار آخر است. اگر حالا نتوانیم از عهده اش بر بیاییم، باید سلاح را زمین بگذاریم و دست از قضیه برداریم.

. یک کیسه پر از پر مرغ، پوست سیب خشک شده، برگ توتون، لباس پاره، چکمه کهنه، گرد گوگرد و هر چیز لعنتی که ممکن بود آن را درون

بخاری ریخت و آتش زد، با خود آورده بود. آتش که زبانه کشید نمی شد تصور کرد حتی یک مرده هم بتواند چنین بویی را تحمل کند. در برابر این بو، هر بویی که قبلاً بود، چون بوی باد جنوب غربی ناب و خالص بود. اما باید بگویم، بوی اصلی همچنان باقی ماند، حتی می شود گفت، بوهای تازه به آن ثبات بیشتر داد. خدایا، چرا چیزی در آن اثر نکرده است! چنین چیزی در واگن به فکرم نرسید - سریعتر از آن که چنین افکاری در مخیله ام راه بیابد از واگن بیرون آمده بودم - در سکو به این فکر افتادم. هنگامی که به طرف سکو هجوم آوردیم، تامپسون داشت خفه می شد. قبل از آنکه بتوانیم از واگن بیرون بیاییم نقش زمین شد. یقه او را گرفتم و روی پاهایش کشیدم، خودم هم داشتم خفه می شدم. بعد از آنکه حالمان روبه راه شد، تامپسون با لحنی مأیوسانه گفت:

- ناچاریم همین بیرون بمانیم. راه دیگری وجود ندارد. آقای رئیس - جمهور مایلند تنها سفر کنند. شرط می بندید حرفشان را به کرسی می نشانند؟! و بعد افزود:

- می دانید برای چه؟ برای آن که ما مسموم شده ایم. حرفم را باور کنید. این آخرین سفر ماست. از این قبیل چیزها آدم تیفوس می گیرد. از همین حالا علایم آن را احساس می کنم. قسم می خورم مبتلا شده ایم.

یک ساعت بعد در ایستگاه بعدی بیهوش و کاملاً یخ زده از سکو ما را پایین آوردند. تب شدیدی داشتم و سه هفته تمام بیهوش بودم. تازه بعد از آن اطلاع یافتم، آن شب هولناک با یک صندوق اسلحه کاملاً بی آزار و یک بسته پنیر بی گناه گذرانده بودم. اما به این شناخت بسیار دیرتر از آن که بتواند نجاتم بدهد، رسیدم. وهم و خیال کار خودش را کرده بود و سلامتی مرا برای همیشه از بین برده بود. دیگر نه برمودا و نه هیچ سرزمینی نمی تواند آن را به من بازگرداند. این آخرین سفر من است، به خانه می روم تا آن جا بمیرم.»

سفر بازگشت تا مقر قرنطینه نیویورک را در طی سه روز و پنج ساعت پیمودیم. اگر گواهی دکتر را می‌گرفتیم، می‌توانستیم فوراً وارد شهر شویم. اما تنها تا ساعت هفت بعدازظهر گواهی صادر می‌شد، چون تنها افراد و مسافران یک کشتی را به هنگام نور روز و با دقتی طاقت‌فرسا می‌توان معاینه کرد. دیگر آنکه کارمندان قرنطینه می‌ترسند هنگام شب سرما بخورند. البته می‌توان در ازای پرداخت پنج دلار حتی پس از پایان ساعت کار گواهی مربوطه را خرید. در این مورد معاینه بعداً در طول هفته انجام می‌شود. بنابراین کشتی، با تمام مسافران آن شب طولانی و عزیز را در اسارت شرم‌آور گذرانده؛ درست بغل گوش سگ کوچک کارمند قرنطینه که از هوشیاری و درایت او نیویورک از طاعون مصون مانده است. مابین مسافران کسی پیدا نمی‌شد که این سختگیری او را تحت تأثیر قرار نداده و احتیاطی که حکومت ما می‌کند، به طور جدی و عمیق درک نکرده باشد. برخی با هیجان از خود می‌پرسیدند، آیا در تمام دنیا ممکن است سرزمینی پیدا شود که بهتر از ما سازماندهی شده باشد.

صبح روز بعد با کنجکاوی روی پنجه پا ایستادیم تا بتوانیم تشریفات کامل بازرسی کشتی را ببینیم. بازرسی کشتی باعث سرخوردگی ما شد. قایق مأموران قرنطینه به موازات طول کشتی ما توقف کرد؛ صندوقدار به تحصیلدار دایرة قرنطینه سه دلار تعرفه ورودی مقرر را پرداخت کرد، و به جای آن یک تکه کاغذ تا شده گرفت و رفت. کل بازرسی سیزده ثانیه هم طول نکشید.

حقوق صد هزار دلار در سال برای مأمور قرنطینه درآمد چندان بالایی نیست. دست کم برای او نیست. روش بازرسی او بی‌عیب و نقص است و نیازی به اصلاح ندارد. اما به نظر من شیوة او در مورد وصول عوارض نیاز به اصلاح دارد. برای یک کشتی بخار بزرگ وقتی ناچار باشد یک شب تمام بی‌فعالیت یک جا بماند، از دست دادن زمان پرارزش خسارت بزرگی است.

نظ‌های پراکنده هنگام سفر تفریحی - سرگذشت مرد علیل / ۳۰۱

برای مسافران هم این خسارت کم از آن نیست، به خصوص هنگامی که خشم آنان هم به آن اضافه شود، خشمی که با دیدن مأمور قرنطینه مربوطه هم نمی‌تواند خاموش شود. آیا اگر می‌گذاشتند کشتیها بی‌مزاحمت عبور کنند و عوارض یک بار در سال از طریق پست هنگام دریافت جواز عبور وصول می‌شد، ساده‌تر و عملی‌تر نبود؟

چگونه یک روزنامه کشاورزی

منتشر کردم

نشر موقتی یک روزنامه کشاورزی را با ترس و دلهره به عهده گرفتم. یک ملوان هم وقتی برای اولین بار فرماندهی یک کشتی را تقبل می کند همین طور احساس ترس می کند. اما من در دنیایی به سر می بردم که در آن درآمد حائز اهمیت بود. سردبیر دایمی روزنامه می خواست به مرخصی برود در نتیجه پیشنهادش را پذیرفتم و جانشین او شدم.

از این که دوباره می توانستم کار کنم، احساس شادمانی می کردم و تمام هفته را با لذتی که ذره ای از آن کم نشده بود، گذراندم. روزنامه چاپ شد و با بی صبری تمام آن روز طولانی و عزیز را انتظار کشیده بودم تا ببینم آیا زحمتهای من مورد توجه قرار گرفته است یا نه. هنگام غروب که هیأت تحریریه را ترک می کردم، گروهی از مردان و جوانان پای پلکان جمع شده بودند به یکباره از یکدیگر جدا شدند راه را برایم باز کردند و گذاشتند عبور کنم. هنگام عبور شنیدم می گفتند:

- خودش است.

طبعاً از این واقعه بی نهایت شادمان بودم. صبح روز بعد به گروهی نظیر

همان گروه پای پلکان سرسرا برخورددم، البته قبل از آن در خیابان و هرجایی که می‌رفتم به زوجهای پراکنده و به افرادی برخوردده بودم که با علاقه و توجه خاصی به من چشم دوخته بودند. گروه بار دیگر از یکدیگر جدا شد، خود را عقب کشید و هنگامی که نزدیکتر آمدم یکی از آنان گفت:

- نگاهش کن!

وانمود کردم اصلاً متوجه جلب توجهی که کرده‌ام نشدم، اما در درون خود احساس شادمانی می‌کردم و تصمیم گرفته بودم این قضیه را برای عمه‌ام بنویسم. چند پله‌ای بالا رفتم. هنگامی که به در نزدیک شدم صدای خنده‌های بلندی به گوشم خورد. در را باز کردم، نگاهی گذرا به دو جوان روستایی انداختم، با دیدن من رنگ چهره‌شان پرید و حیرت کردند. شتابان و با سر و صدا از پنجره بیرون پریدند. از رفتار آنان حیرت کردم.

نیم ساعت بعد پیرمردی با ریش پرپشت و بلند و چهره‌ای ظریف و جدی وارد اتاقم شد. از او خواستم بنشیند، او هم نشست. به نظر می‌رسید در دل حرفی برای گفتن دارد. کلاه از سر برداشت، آن را روی زمین گذاشت و از درون آن دستمال ابریشمی سرخ‌رنگ و یک شماره از روزنامه‌ما را بیرون آورد. روزنامه را روی شکمش گذاشت و در حین این که با دستمال شیشه عینکش را پاک می‌کرد پرسید:

- شما سردبیر جدید هستید؟

تصدیق کردم.

- تاکنون سردبیر روزنامه کشاورزی بوده‌اید؟

گفتم:

- نه، این اولین تجربه من است.

- حدس می‌زدم. تاکنون در امور کشاورزی تجربه عملی داشته‌اید؟

- تا جایی که می‌دانم، نه.

چگونه یک روزنامه کشاورزی منتشر کردم / ۳۰۷

پیرمرد در حالی که عینکش را دوباره به چشم می‌زد و از پشت شیشه آن روزنامه را به اندازه‌ای که بتواند آن را راحت در دست بگیرد، تا کرد. با حالتی جدی به من نگاه کرد و گفت:

- مایلم این قسمت را که احساس غریزی در آن دخیل است برایتان از رو بخوانم. قضیه این چنین است، لطفاً گوش کنید و به من بگویید، شما همان کسی هستید که این مقاله را نوشته‌است:

«هیچ وقت نباید هویج را چید: چون با انجام این کار آسیب می‌بیند. بهتر است پسر بچه‌ای از درخت بالا برود و آن را آن قدر تکان بدهد تا بیفتد.»
- واقعاً احساس می‌کنم شما این مطلب را نوشته باشید، نظرتان در این باره چیست؟

- نظر من در این باره چیست؟ خدایا، معتقدم همین طور درست است. معتقدم این معنا و مفهوم دارد. کمترین تردیدی ندارم که سالانه میلیونها پیمانه هویج در این نواحی تنها به خاطر آن که نیمه رسیده چیده می‌شوند، از بین می‌روند در حالی که اگر پسر بچه‌ای بود که درخت را تکان می‌داد...

- ننه بزرگتان را تکان بدهید! هویج که روی درخت نمی‌روید!

- آه، این حرف را ننید؟ واقعاً این حرف را ننید؟ چه کسی چنین ادعایی کرده است؟ کلام من صوری است - فقط صوری. هر کسی اندکی درک داشته باشد، متوجه خواهد شد منظورم این است پسر بچه پیچکها را تکان بدهد...

پیرمرد از جا پرید، روزنامه را تکه پاره و لگدمال کرد، با عصا چند تا چیز را شکست و به من اشاره کرد که از خر هم خترترم. پس از آن بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. رفتارش به گونه‌ای بود که تصور کردم چیزی باعث رنجش او شده است و چون نمی‌دانستم سبب آن چیست، نتوانستم کمکش کنم.

اندکی بعد از رفتن او، مردی لاغر و استخوانی به طرف در هجوم آورد. موهای کم پشتش تا شانه‌اش می‌رسید و از چین و چاله چوله‌های صورتش تیغ تیغ ریشش که معلوم بود یک هفته است آن را نتراشیده است، بیرون آمده بود. انگشت اشاره به دهان، سر و بدنش به حالت گوش ایستادن به جلو خم شده و بی حرکت ایستاده بود. صدایی به گوش نمی‌رسید. همچنان گوش می‌کرد. هیچ صدایی نبود. کلید در را چرخاند و با احتیاط و روی پنجه پا نزدیک من آمد، تا آن که در دسترس او قرار گرفتم. تازه بعد از آن که مدتی طولانی با دقتی خاص و پرسشگرانه به من نگاه کرده بود، چشم از من برداشت و یک شماره از روزنامه ما را که تا کرده بود از درون پیراهنش بیرون آورد و گفت:

- در این جا نوشته‌اید. لطفاً به سرعت برایم بخوانید! آزادام کنید، دارم رنج می‌کشم.

جمله‌هایی را که پیش رو داشتم، خواندم و دیدم که چگونه با هر واژه‌ای که از لبانم خارج می‌شود، نفس راحتی می‌کشد. دیدم که چگونه ماهیچه‌هایش سفتی خود را از دست داد، چگونه نگرانی از چهره‌اش دور شد و آرامش و صلح و صفا با شفقت مهتاب که بر فراز بیابان بی‌آب و علف نامهربان می‌تابید، بر روی خطوط چهره‌اش نمایان شد. به خواندن ادامه دادم:

«گوانو،^(۱) پرنده‌باشکوهی است، اما برای پرورش نیاز به توجه بسیار دارد. بایستی او را در اوایل ژوئیه و اواخر پاییز وارد بازار کرد. در فصل زمستان باید جایش گرم باشد تا بتواند جوجه‌هایش را از تخم بیرون بیاورد.»

«معلوم است که محصول غله امسال دیر به عمل می‌آید. بهتر است کشاورزان از هم اکنون شروع به بذر افشانی ساقه‌های غلات کنند. گندم سیاه را که از آرد آن شیرینی درست می‌کنند و غالباً در ماه اوت کاشته می‌شود، در ماه ژوئیه بکارید.»

۱- Guano پرنده‌دریایی که در سواحل و جزایر بخصوص در اقیانوس آرام بسر می‌برد.

«مطالبی چند درباره کدو حلوایی - این خوراکی حبه‌ای، غذای مورد علاقه بومیان نیوانگلند است. آنان ترجیح می‌دهند از آن به جای انگور فرنگی برای پختن کیک میوه‌ای و به جای تمشک برای تغذیه گاوها استفاده کنند - چون بیشتر دهان پر کن است و ارزش غذایی آن با تمشک یکسان است. کدو حلوایی تنها نوع پرتقال خوردنی است که در شمال می‌روید، البته اگر کدو چلمی^(۱) و انواع گوناگونی از خربزه را در نظر بگیریم. خلاف عرف متداول که کدو را همراه سایر بوته‌ها در حیات خلوت می‌کارند، باید گفت، این روش به سرعت منسوخ شده و دیگر عامه مردم آن را درختی پر سایه نمی‌دانند.»

«چون فصل گرما نزدیک است، از هم اکنون غازهای نر شروع به تخم‌ریزی کرده‌اند...»

شنونده هیجان زده به طرفم پرید، با من دست داد و فریاد کشید:

- خوب، خوب. کافی است. حالا که همه چیز را دقیقاً واژه به واژه مثل من خواندید پی بردم دیوانه نشده‌ام. اما جوان، وقتی روزنامه را امروز صبح خواندم، به خود گفتم:

«هیچ وقت با آن که دوستان به تو گفته بودند نمی‌خواستی باور کنی، دیوانه‌ای اما حالا امیدوارم باورت شده باشد.» در ضمن آن نعره‌ای کشیدم که تا دو میل آن طرفتر می‌توانستند بشنوند. از خانه بیرون آمدم تا یکی را به قتل برسانم. می‌دانستم که دیر یا زود کارم به این جا می‌کشد، پس چرا از هم اکنون کارم را شروع نکنم؟ یک بخش را تنها برای این که بیشتر مطمئن شوم، یک بار دیگر خواندم و بعد خانه‌ام را به آتش کشیدم و از آن جا گریختم. چند نفری را ناقص کردم و جوانی را روی شاخه‌ای نشاندم تا اگر خواستم بعداً بتوانم او را پایین بیاورم. اما بعد با خود فکر کردم شاید بهتر باشد اول یک

۱- نوعی کدو دارای پوست زرد کلفت که پس از بیرون آوردن مغز آن پوستش مثل چوب خشک می‌شود و از آن در قدیم کوزه و ته غلیان درست می‌کردند. آن را کدو غلیانی یا کدو کشکولی نیز می‌نامند. Kalebasse

سری به این جا بزنم و ته و توی قضیه را در بیاورم. حالا دیگر قضیه کاملاً برایم روشن شده است. باید بگویم بخت با جوانی که او را روی شاخه درخت نشاندم، یار بود. قطعاً هنگام بازگشت او را می‌کشتم. خدانگهدار، دوست من، خدانگهدار. بار سنگینی را از روی دوشم برداشته‌اید. مغز من یکی از مقاله‌های کشاورزی شما را تحمل کرده است. حالا می‌دانم که دیگر هیچ چیزی قادر نخواهد بود آن را درهم بریزد. خدانگهدار».

فکر کردن به آتش‌سوزی و کتک‌کاری که این مرد به راه انداخته بود، برایم ناراحت‌کننده بود، چون نمی‌توانستم خود را شریک جرمی که او کرده بود، ندانم. اما این افکار به سرعت از میان رفت، چون سردبیر اصلی وارد اتاق شد. (به خود گفتم: اگر همان طوری که به تو توصیه کرده بودم به مصر می‌رفتی، دست کم فرصتی می‌یافتم تا با کارها آشنا شوم. اما تو نمی‌خواستی، به همین خاطر است که این جایی می‌شود گفت منتظرت بودم.)

سردبیر غمگین، مضطرب و افسرده به نظر می‌رسید. به ویرانه‌ای که پیرمرد سرکش و آن دو جوان روستایی از خود به جای گذاشته بودند، نگاه کرد و گفت:

- حکایت غم انگیزی است، حکایتی بسیار بسیار غم‌انگیز. شیشه چسب از بین رفته، شش پنجره، یک خلط‌دان و دو شمعدان شکسته است. اما این‌ها باز بدترین نیست. شهرت خوب روزنامه لطمه دیده، بیم آن دارم برای همیشه لطمه دیده باشد. درست است که تاکنون روزنامه این همه طالب نداشته و با این تیراژ فروش نرفته است و تاکنون نتوانسته چنین شهرتی کسب کند. اما چه کسی آرزو می‌کند، به سبب دیوانگی مشهور بشود و با نقص عقل مال ببندوزد؟ دوست عزیز، من مرد راستگویی هستم و رک و پوست‌کنده به شما می‌گویم، مردم در خیابان تجمع کرده‌اند. حتی روی حصار چمباتمه زده‌اند تا شما را ببینند. می‌پندارند دیوانه‌اید، البته هر که مقاله شما را خوانده باشد،

حق دارد چنین فکری بکند. شما لکه ننگی برای مطبوعات هستید. چه شد به این فکر افتادید می توانید چنین روزنامه ای را سردبیری کنید. به نظر نمی رسد حتی کمترین اطلاعی از اصول اولیه کشاورزی داشته باشید. از یک گاو آهن و یک شیار طوری حرف می زنید انگار با هم یکی هستند و هیچ فرقی با هم ندارند. از پرریزی گاوها سخن می گوید و توصیه می کنید راسوها را به خاطر شایستگی شان در امر گرفتن موش، رام کنند. تذکر شما در مورد این که صدفها به محض آنکه انسان برایشان موسیقی بنوازد، آرام می شوند، واقعاً و به کلی بیهوده است. آنها نمی گذارند کسی مزاحمشان بشود. از آن گذشته همیشه ساکت هستند. صدفها اصلاً و اصلاً به موسیقی فکر نمی کنند. آه، خدای مهربان، اگر هدف شما در زندگی کسب تحصیلات عالیه در رشته حماقت بود، بدانید بادرجه ای عالیترازحالا فارغ التحصیل نمی شدید. تاکنون به عمرم چنین چیزی ندیده ام. نظر شما در مورد این که شاه بلوط هندی کالایی تجارتي است و محبوبیت روز افزون یافته است تنها برای این است که روزنامه را از بیخ و بن نابود کنید. تنها آرزویم این است که کارتان را رها کنید و بروید. من از رفتن به مرخصی صرف نظر کردم. تا وقتی که می دانم این جاهستید نمی توانم از مرخصی لذت ببرم. مدام باید بترسم که در شماره بعدی روزنامه چه چیزهایی می خواهید به خورد مردم بدهید. هر بار که می اندیشم چه اظهار نظری درباره بستر صدفها تحت عنوان «چشم انداز باغبانی» کردید، می خواهم دیوانه شوم. تنها آرزویم این است که شما از این جا بروید. دیگر هیچ چیزی در دنیا نمی تواند وادارم کند به مرخصی بروم. خدایا، چرا به من نگفتید از کشاورزی هیچ سر رشته ای ندارید؟!

- به شما بگویم؟ به شمایی که چوب بلال، هویج و آب کلم هستید. در تمام زندگی یک چنین نظر خشنی نشنیده بودم. ای هنداوانه! می فهمید از چهارده سالگی که سردبیر هستم، بار اول است که می شنوم برای انتشار یک

روزنامه باید دانش آن را داشت. چه کسی در روزنامه‌های درجه دو دربارهٔ تئاتر نقد می‌نویسد؟ چه کسی؟ چند نفر کفاش و چند نفری هم شاگرد داروخانه که از اصل موضوع همان قدر و نه کمی بیشتر می‌دانند که من از کشاورزی واقعی می‌دانم. چه کسی کتابها را نقد می‌کند، جوانهایی که هرگز کتابی نخوانده‌اند. چه کسی مشکلترین سرمقاله قسمت مالی را می‌نویسد؟ آنانی که بخت آن را داشته‌اند، چیزی از آن سر در نیاورند. چه کسی از لشکرکشی علیه سرخ پوستان انتقاد می‌کند؟ مردانی که فریاد جنگ را از شیون درون یک کلبه سرخ پوستی نمی‌توانند تمیز بدهند و آنهایی که در تمام زندگی سر شرط-بندی با تبریزی ندیده‌اند و یا تیر از بدن افراد خانواده بیرون نیاورده‌اند و اجاق شبانه‌ای را با آن روشن نکرده‌اند. چه کسی به پرهیزگاری دعوت می‌کند و علیه قدحهای کف‌دار فریاد سر می‌دهد؟ آنانی که تازه درون قبر اولین نفس هوشیارانه را خواهند کشید و چه کسی روزنامه کشاورزی را منتشر می‌کند؟ شما، ای نادان، شما؟! اکثر مردانی که در شاعری و نویسندگی ناموفق بودند، آنانی که نه در رمان و نه در نمایشنامه‌های مربوط به زندگی راهزنان موفق نبوده‌اند به سردبیری شهر بزرگ و برای فرار از نوانخانه به کشاورزی روی می‌آورند. حالا جرأت می‌کنید از کار روزنامه برایم بگویید! آقای عزیز من از اول تا به آخرش را فوت آم. می‌توانم به شما بگویم هرچه یک انسان کمتر بفهمد به همان اندازه بلندتر فریاد می‌کشد و به همان اندازه هم درخواست حقوق بالاتری دارد. خدا می‌داند که چه نامی در این جهان بی‌رحم و خودخواه می‌توانستم داشته باشم، اگر به جای تحصیلات، حماقت و به جای هوشیاری، گستاخی لازم را داشتم. شما را به خدا می‌سپارم. شادمانم از این که گذاشتم با من این گونه رفتار کنید. اما باید بگویم به وظیفهٔ خود عمل کرده‌ام. طبق قرارداد به شما قول داده بودم روزنامه برای همهٔ قشرها جالب توجه باشد. که همین کار را کردم. قول داده بودم تیراژ فروش را به بیست هزار نسخه برسانم و

چگونه یک روزنامه کشاورزی منتشر کردم / ۳۱۳

اگر چهارده روز دیگر وقت داشتم، این کار را می‌کردم. برای شما بهترین خوانندگان را که یک روزنامه کشاورزی می‌تواند آرزویش را داشته باشد، دست و پا کردم که نه یک کشاورز در بین آنان خواهد بود و نه انسان منحصر به فردی که بتواند یک درخت خربزه را از ترکه هلو تمیز بدهد. در این جدایی بازنده شما هستید و نه من. آدیو^(۱). این را گفتم و رفتم.

گزارش اختصاصی در باب یک

لشکرکشی زیرکانه

از انسانهای بیشماری شنیده‌اید در جنگ^(۱) یک کاری کرده‌اند؛ آیا به نظر شما لحظه‌ای گوش سپردن به سخنان مردی که از ارتش بیرون آمده تا یک کاری بکند، ولی دست روی دست گذاشته و کاری نکرده است، منصفانه نیست؟ هزاران نفر راهی نبرد می‌شوند، ذره‌ای از طعم آن را می‌چشند و برای همیشه رهایش می‌کنند. تنها به خاطر کثرت این افراد بایستی به آنان توجه شود از این رو تنها حق آنان صدایی بیش نیست، آن‌هم نه صدایی رسا و غرور آمیز، بلکه صدایی ضعیف و شرمسار. تصدیق می‌کنم در میان مردمان بهتر - یعنی آنانی که کاری در جنگ کرده‌اند - نباید برای اینان جایگاهی قائل شد، اما دست کم بایستی اجازه داد توضیح بدهند، چرا کاری نکرده‌اند و نیز بگذارند تشریح کنند، علتش چه بوده است. توضیح این مسأله قطعاً بی‌فایده نخواهد بود.

هنگام اولین ماههای شورش بزرگ، خارج از منطقه ما، در غرب پریشانی بسیاری در افکار انسانها پدید آمد - ناامنی محسوس، اول تزلزلی در

۱- منظور جنگهای داخلی (انفصال) ایالات متحده آمریکا (۵- ۱۸۶۱) میلادی می‌باشد.

این پدید آمد، بعد در آن و پس از آن دیگر دشوار بود بتوانیم در جهت سومی راه خود را بیابیم. ناگهان ماجرای به یاد آمد.

وقتی در ۲۰ دسامبر ۱۸۶۰ خبر رسید کارولینای جنوبی^(۱) از اتحادیه^(۲) جدا شده است، من ناخدای یک کشتی در می سی سی پی^(۳) بودم. همکارم با عزم راسخ به نفع اتحادیه وارد عمل شد، من هم همین طور، اما او اصلاً حوصله شنیدن حرفهای مرا نداشت، زیرا در نظر او صداقت من به جهت برده دار بودن پدرم خدشه دار بود برای آن که این لکه ننگ را پاک کنم، توضیح دادم چند سال قبل از فوت پدرم از زبان او شنیده بودم برده داری عملی بسیار نادرست است و اگر بخشیدن دارایی اندک خانواده عملی درست می بود، همین یک برده سیاهی هم که داشت آزاد می کرد. همکارم به تندی گفت، نیت تنها کافی نیست. هر کسی می تواند وانمود کند نیتش خیر است و در ادامه با تحقیر به مسئله طرفداری من از اتحادیه برخورد کرد و به آبا و اجداد من تهمت و افترا زد.

یک ماه بعد موج جدایی طلبی در قسمت سفلی می سی سی پی شدت گرفت و من یاغی شدم؛ او نیز همین طور. در ۲۶ ژانویه وقتی لوئیزیانا^(۴) از اتحادیه جدا شد، ما در نیو اورلئان بودیم. او به سهم خود با شور و هیجان فریاد کشید، اما سرسختانه مانع ابراز همدلی من شد. او گفت، من از تبار

۱- (South Carolina) یکی از ایالت های جنوبی ایالات متحده آمریکا، مرکز آن کلمبیا می باشد.

۲- Union نیروهای شمالی در جنگ انفصال، این گروه مخالف برده داری بودند و در سال ۱۸۶۰ میلادی با انتخاب لینکلن به ریاست جمهوری، رهبران جنوبیها که طرفدار برده داری بودند و منافعی را در خطر می دیدند کنفدراسیون (ائتلافیه) ایالات آمریکا را تشکیل دادند و خواستار تجزیه ایالاتشان از آمریکا شدند و به همین خاطر جنگهای داخلی در گرفت که سرانجام با پیروزی نیروهای شمالی پایان یافت.

۳- Mississippi بزرگترین رود آمریکای شمالی (۶۰۵۱ کیلومتر)

۴- Louisiana یکی از ایالت های آمریکای شمالی در کنار خلیج مکزیک به وسعت

۱۲۵۶۴۷ کیلومتر مربع

پستی هستم، پدرم آماده بود تا برده‌ها را آزاد کند. در تابستان بعد از این واقعه او ناخدای قایق توپدار نیروهای شمالی بود و بار دیگر فریاد طرفداری از حزب اتحادیه را سر داده بود. من از او رسیدی بابت وجهی که قرض داده بودم در دست داشتم. او یکی از درستکارترین انسانی بود که می‌شناختم، اما این برگ بدهی را بی تأمل بی اعتبار خواند، زیرا من یاغی و پسر یک برده‌دار بودم.

در تابستان سال ۱۸۶۱ اولین نشانه‌های امواج جنگ به نیروهای میسوری^(۱) رسید. نیروهای شمالی به سرزمین ما هجوم آوردند و سنت لوئیز^(۲)، سرباز - خانه جفرسن و چند نقطه دیگر را به تصرف خود در آوردند. فرماندار کلایب جکسون^(۳) نیروهای مردمی را که بالغ بر ۵۰۰۰۰ تن بود به خدمت زیر پرچم فراخواند و از آنان خواست متجاوزان را عقب برانند.

در همان زمان من در شهر کوچکی که در آن دوران کودکی‌ام را گذارنده بودم، یعنی در شهر هانیبال^(۴)، ماریون کانتی^(۵) مهمان بودم. شب هنگام به همراه مردان بسیاری در مکانی سرّی جمع می‌شدیم. به صورت واحدی نظامی در آمده بودیم. قوم لیمن^(۶) نامی که جوان بسیار شجاعی بود، اما تجربه نظامیگری نداشت به درجه سروانی منصوب شد؛ من ستوان شدم. ستوان یکم نداشتیم؛ علتش را نمی‌دانم از این جریان مذهب گذشته است. اما در مجموع پانزده نفر بودیم. بنا به پیشنهاد یک فردی بی‌شيله و پيله که جزء تشکیلات ما بود، بر روی خود نام سواره نظام ماریون گذاشتیم تا آن جا که به خاطر دارم

۱- Missouri یکی از ایالت‌های متحده امریکای شمالی که در سال ۱۸۲۱ میلادی ایالت شد و وسعت آن بالغ بر ۱۸۰۴۵۲ کیلومتر مربع و مرکز آن جفرسن سیتی «Jefferson city» می‌باشد.

۲- St. Louis شهری در ایالت میسوری

۳- claib Jackson

۴- Hannibal

۵- Marion County

۶- Tom Lyman

کسی به این نام اعتراض نکرده بود، به هر صورت من که اعتراضی نداشتم، چون به نظرم طنین آن بسیار دلچسب بود.

شاید مرد جوانی، که این نام را پیشنهاد کرده بود، نمونه خوبی برای نشان دادن اراده‌ی ما باشد. او جوان بود، ناآگاه، خیرخواه، خوش نیت، بی‌اسم و اسم و سرشار از قوه تخیل که علاقه داشت داستانهای پهلوانی مطالعه کند و ترانه‌های غم‌انگیز عاشقانه بخواند. علاوه بر آن احساساتی نسبتاً شورانگیز و اشرافی داشت که باب روز نبود و از نامش دان‌لاپ^(۱) متنفر بود، شاید بعضاً نفرتش به خاطر این بود که در آن ناحیه نام دان‌لاپ همانند اسمیت^(۲) زیاد بود، اما عمده‌ی مطلب این بود که در گوش او طنینی متعارف داشت. به همین خاطر سعی می‌کرد آن را با نوشتن به صورت د‌آن‌لاپ^(۳) بهتر کند. گرچه این کار از لحاظ بصری ارضا کننده بود، سامعه را ارضا نمی‌کرد. زیرا نامش را چون گذشته تلفظ می‌کردند، یعنی با تکیه بر اولین هجا. بعد او بهترین کاری که می‌شد تصورش را کرد، انجام داد. وقتی انسان می‌اندیشد جهان تا چه اندازه از تزویر و ریا نفرت دارد، این مسأله به راستی برایش تکان دهنده می‌شود: او نامش را به صورت «د آن لاپ»^(۴) نوشت. تا مدت‌ها بارانی از آلودگی بر سر این اثر هنری‌اش می‌بارید، اما او با شکیبایی همه این مسائل را تحمل کرد و سرانجام هم اجر خود را گرفت: زیرا به چشم خود دید، مردمی که از کودکی با او آشنا بودند و آنان که تبار د آن لاپ را از چهل سال پیش چون خورشید و باران می‌شناختند، این نام را پذیرفتند و تکیه بر هجای نامش را همان گونه که او می‌خواست ادا کردند. در نتیجه می‌توان گفت با همت و صبر می‌شود بر مسائل غلبه کرد.

۱- Dinlap

۲- Smith

۳- D'Unlap

۴- D'Un Lap

برایمان قضیه را این چنین توجیه کرد، در وقایع نامه‌ها فرانسوی یافته است نام صحیح او در اصل د آن لاپ بوده که ترجمه انگلیسی آن پیترسون^(۱) می‌شود. لاپ به زبان لاتینی یا یونانی به معنای سنگ یا صخره است معادل واژه فرانسوی پیر که همان پیتتر^(۲) می‌باشد. «د» به معنای از و «آن»^(۳) به معنای یک یا یکی است که در نتیجه د آن لاپ یعنی پیترسون، یعنی از یک سنگ یا از یک پیتتر؛ یعنی کسی که فرزند یک سنگ است، فرزند یک پیتتر- پیترسون. افراد گروهان ما سواد چندانی نداشتند. این شرح آنان را بیشتر گیج کرد. به همین خاطر او را پیترسون دان لاپ نامیدند. او به نوبه خود فردی کاملاً مفید بود؛ برای اردوگاه ما اسم گذاشت و به طور کلی همان طوری که افراد می‌گفتند، همیشه اسمی به خاطرش می‌رسید که «چندان ناخوشایند» نبود. او مستی بود از خروار و نمونه خوبی برای شناخت ما محسوب می‌شد. نمونه دیگر اد استیونس^(۴)، پسر جواهر فروش شهر بود- خوش هیکل، با ظاهری زیبا، چابک چون گربه، زیرک، تحصیلکرده، اما بسیار شوخ بذله‌گو. در زندگی هیچ چیزی برایش جدی نبود. در نظر او لشکر کشی ما صرفاً یک فراغت از کار بود. ناگفته نماند، تقریباً نیمی از ما به قضیه این چنین می-نگریستیم؛ شاید این مسأله از سر آگاهی نبود و از ناآگاهی ما ناشی می‌شد. در این باره تعمق نکرده بودیم؛ یعنی در موقعیتی نبودیم که این کار بکنیم. در مورد خودم باید بگویم خود را کاملاً به لذتی که با عقل و منطق در تضاد بود، سپرده بودم، از این که برای مدتی ناچار نبودم نیمه شب و ساعت چهار صبح^(۵)

۱- Peterson

۲- Puerre & Peter

۳- D' & Un

۴- Ed Stevens

۵- نیمه شب و ساعت چهار صبح زمان نگهبانی ناخدا بود به کتاب دیگر مارک تواین

«زندگی در روی می می می پی» بخش ششم رجوع شود. مترجم آلمانی

از رختخواب بیرون بیایم دلشاد بودم و از بابت این دگرگونی، این مکان نمایش جدید، این سرگرمی و این دل بستگی تازه سپاسگزار بودم. نمونه دیگری اسمیت^(۱)، شاگرد آهنگر بود. این قاطر بزرگ، با شهامت و در عین حال افسرده و تنبل بود، اما طبع لطیفی داشت؛ ممکن بود اسبی را به خاطر نافرمانی کوچکی از پای در آورد و یا امکان داشت به خاطر دوری از وطن گریه و زاری کند. سرانجام می‌بایست از او تجلیل کنیم و این کاری بود که تعداد بیشماری از ما مشمول آن نمی‌شدیم. او به جنگ پشت نکرد و سرانجام هم در میدان نبرد کشته شد.

نمونه دیگر جو بورز^(۲) بود، او مردی بی‌دست و پا، غول پیکر، مهربان و موبور بود؛ آشوب طلبی مادرزاد و تنبل، احساساتی، لافزنی بی‌آزار، دروغ‌گویی غالباً با قریحه، مجرب، آرام و در عین حال، جاه طلب که چون تحصیلات متعارفی نداشت، فردی ناموفق بود. رشد کرده و بزرگ شده بود، بی‌آنکه معلوماتی کسب کرده باشد و با بدو تولدش تفاوتی نداشت. زندگی را نسبتاً جدی می‌گرفت، اما به هیچ وجه از آن خشنود نبود. با وجود این جوان خوبی بود و افراد از او خوششان می‌آمد. او به درجه سرگروهبانی و استیونس به سرجوخگی مفتخر شد.

این نمونه‌ها به جهت بارز بودن، به نظر بسنده می‌آیند. خوب دیگر، این گله احشام پا به به میدان جنگ گذاشتند. از آنان چه انتظاری می‌شد داشت؟ تا آن جا که در توانشان بود درست عمل کردند، اما به راستی انصافاً چه انتظاری می‌شد از آنان داشت؟ باید بگویم، هیچ - و واقعاً هم هیچ کاری نکردند.

صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک شد، چون به ما امر کرده بودند محتاط باشیم و خود را از دید دشمن پنهان کنیم. حدود نیمه شب دو به دو از

۱- Smith

۲- Jo Bowers

جهت‌های مختلف به سوی املاک گریفیت^(۱) که در حومه شهر بود حرکت کردیم؛ از آن جا با هم به راه افتادیم. هانیبال و منتهای جنوبی ماریون کانتی کنار رود می‌سی‌سی‌پی قرار داشت. مقصد ما، دهکده نیو لندن^(۲) بود که در فاصله ده میلی، در رالز کانتی^(۳) واقع شده بود.

ساعت اول به تفریح، یاوه‌گویی و تمسخر گذشت، اما کم‌کم اوضاع برایمان غیر قابل تحمل شد. به تدریج در نظر ما پیاده روی هماهنگ و خسته کننده چون کار روزانه رسید؛ لذت بردن از آن تا حدودی رایج شده بود. سکوت جنگل و تاریکی شب افراد را احساساتی کرد و دیری نپایید که گفتگو خاموش شد و هر یک غرق در افکار خود شد. در پایان ساعت دوم دیگر حتی کلمه‌ای بر زبان کسی رانده نشد.

به کلبه چوبی دهقانی که طبق گزارش، محل نگهبانی پنج سرباز نیروهای شمالی بود، نزدیک شده بودیم. لیمن دستور توقف داد؛ و در آن جا در پشت برگهای انبوه شاخه‌های آویزان و در تاریکی عمیق، زمزمه کنان به تشریح نقشه هجوم به آن کلبه که تاریکی آن را ملال‌آورتر کرده بود، پرداخت. لحظه تعیین کننده فرا رسیده بود؛ به سرعت دریافتیم که این مسأله دیگر شوخی بردار نیست. ما با جنگی واقعی رو در رو بودیم. طبعاً در این وضعیت بود که خودمان را نشان دادیم. در پاسخ ما هیچ درنگ و تردیدی راه نداشت. گفتیم، اگر لیمن می‌خواهد با آن سربازها درگیر شود، بهتر است راه بیفتد، اما اگر انتظار دارد او را همراهی کنیم، آن قدر باید منتظر بماند تا زیر پایش علف سبز شود.

لیمن ما را تحت فشار گذاشت، به ما التماس کرد، سعی کرد ما را شرم‌نده کند، اما این کارها هیچ نتیجه‌ای نداشت. شیوه عمل ما، صادقانه بود

۱- Griffith

۲- New London

۳- Ralls County

و تصمیم خود را گرفته بودیم: می‌خواستم کلبه چوبی را از پهلوی مورد تهدید قرار دهیم- و آن را دور بزنیم. همین کار را هم کردیم.

راه جنگل را پیش گرفتیم و در آن جا مسائل گوناگونی را متحمل شدیم، پایمان به ریشه‌های درخت گرفت و زمین خوردیم، توی پیچکها گیر افتادیم و بوته‌های خار بدنمان را خراشید. سرانجام به منطقه امن، به مکانی باز رسیدیم و عرق ریزان و نفس زنان بر زمین نشستیم تا خنک شویم و فکری به حال خراشیدگی و کوفتگی خود کنیم. لیمن خشمگین شد، اما بقیه افراد خشنود بودند؛ کلبه روستایی را از پهلوی مورد تهدید قرار داده بودیم اولین حرکت نظامی ما با موفقیت همراه بود. نیازی به خشمگین شدن نبود، اوضاع کاملاً با این مسأله مغایر بود. خنده و شوخیهای خشن از نو آغاز شد. لشکرکشی تبدیل به سرگرمی اوقات فراغت شد.

در ادامه دو ساعت دیگر غمزده و خاموش به کار یکنواخت و خسته- کننده پرداختیم حدود سپیده دم درون دهکده نیو لندن پراکنده بودیم، از گرد راه کشیف شده بودیم و پاهایمان تاول زده بود. همان پیاده روی کوتاه مدت ما را از رمق انداخته بود، همه به جز استیونس اوقاتمان تلخ بود، عصبی بودیم و در خفا خشمگین از دست جنگ. تفنگهای مستعمل و قدیمی مان را در انبار غله سرهنگ رالز^(۱) گذاشتیم و بعد آسوده با این کهنه سرباز جنگ مکزیکی^(۲) به خوردن صبحانه پرداختیم. پس از آن ما را به مرغزار دوری برد و در آن جا در زیر سایه درختی، به سخنان آتشین و افتخار آمیز او گوش سپردیم. به سخنانی که دیگر باب روز نبود و امتزاجی بود از استعاره و سرشار از توصیف و یاوه گویهای آراسته به فن سخن آرایبی. شیوه سخن گفتنی که در دوران کهن و در این ناحیه متروک، به بلاغت مشهور بود. بعد ما را به انجیل سوگند داد که

۱- Ralls

۲- جنگ بین ایالات متحده و مکزیکی سال ۴۸- ۱۸۴۶ میلادی که کلیه مناطق غرب (به

انضمام کالیفرنیا) به تصرف ایالات متحده آمریکا درآمد. مترجم آلمانی

به حکومت میسوری وفادار باشیم و تمام متجاوزان آن سرزمین را بیرون برانیم، بی توجه به آن که از کجا می آیند و تحت چه لوایی هستند. این کار او ما را نسبتاً گیج کرد. از وظیفه‌ای که به ما محول کرده بود، سر در نمی آوردیم. اما سرهنگ رالز، این دسیسه باز و عبارت پرداز کارآموزده، درباره آن تردیدی نداشت؛ کاملاً و دقیقاً می دانست که ما را درگیر قضیه ائتلافی ایالات جنوب کرده است. به تشریفات، بستن شمشیر به کمر من را افزود، این شمشیر را همسایه اش سرهنگ براون^(۱)، در بوئناویستا^(۲) و مولینو دل ری^(۳) به کمر بسته بود؛ به این صحنه نطق مؤثر دیگری افزود.

پس از این جریان به ستون جنگی در آمدیم و پس از چهار میل پیاده روی به جنگل کوچک و پر سایه و مطبوع در حاشیه صحرایی بس پهناور رسیدیم: مکانی جادویی برای جنگ - از آن قبیل جنگهای باب میل ما.

تقریباً نیم میلی به درون جنگل نفوذ کردیم و در یک نقطه سوق الجیشی مستقر شدیم، پشت سرمان تپه سرسبز پست صخره‌ای بود و پیش رویمان جویبار زلالی زمزمه کنان می گذشت. بی درنگ نیمی از افراد در آن به آب تنی و نیمی دیگر به ماهیگیری پرداختند. آن یابوی فرانسوی نام به این مکان عنوانی شاعرانه داد، اما چون بیش از اندازه بلند بالا بود، افراد آن را خلاصه کردند و اردوگاه رالز^(۴) نامیدند.

یک کارگاه قدیمی تهیه شکر را که از چوب افرا ساخته شده بود، اشغال کردیم. در آن جا تغار نیمه پوسیده‌ای به درخت تکیه داشت. از انبار طویل ذرت جهت آسایشگاه گردان استفاده شد. در سمت چپ ما در فاصله نیم میلی

۱- Brown

۲- Buena Vista بوئناویستا و مولینو دل ری از نبردهای جنگ ایالات متحده با مکزیک بود که در آن ایالات متحده پیروز شد.

۳- Molino Del Rey

۴- Camp Ralls

مزرعه و خانه ماسون^(۱) واقع بود؛ او در این ماجرا طرفدار نیروهای جنوب بود و یک دوست محسوب می‌شد. اندکی پس از ظهر از هر طرف روستائیان به سوی ما آمدند، اسب و قاطر برایمان آورده بودند که تا پایان جنگ که تخمین می‌زدند سه ماه طول خواهد کشید، در اختیار ما باشد. حیوانات از لحاظ هیکل، رنگ و نژاد با یکدیگر اختلاف داشتند. اکثر آنها جوان بودند، هنگام سواری هیچ یک از افراد قادر نبود برای مدتی طولانی تعادل خود را حفظ کند و بر زمین نیفتد، آخر از شهر آمده بودیم و از سواری سر رشته‌ای نداشتیم.

قاطر بسیار کوچک اندامی نصیب من شد، با این وصف به قدری چالاک و سرحال بود که به سادگی می‌توانست مرا بر زمین بیندازد که البته همین کار را هم کرد، به محض سوار شدن، مرا پایین انداخت. بعد شیهه و گردن کشید، گوشها را عقب راند و آرواره‌هایش را از هم باز کرد، به طوری که می‌شد تمام امعاء و احشایش را دید. از هر نظر جانوری غیر قابل تحمل بود. هر وقت افسارش را می‌گرفتم و سعی می‌کردم دنبالم بکشم معمولاً همان جا می‌نشست و خود را عقب می‌کشید؛ هیچ انسانی نمی‌توانست او را از جایش حرکت بدهد. در هر صورت از زیرکی نظامی بی‌بهره نبودم و دیری نپایید که پی بردم چگونه این بازی را برایش ناخوشایند کنم. آخر در دوران ناخدایی خود چند کشتی بخاری بدقلق دیده بودم و یکی دو حيله‌ای می‌دانستم که با آن بشود قاطر چموش را سر عقل آورد. کنار انبار ذرت یک چاه بود؛ سی‌رشته طناب را جایگزین افسار کردم و جانور را با چرخ چاه به طرف خانه آوردم. با همه این مسائل پس از چند روز تمرین سواری را آموختم، اما نه کاملاً خوب. کارمان به آن جا نکشید که با این جانوران مأنوس شویم؛ آنها چندان اصیل نبودند و اکثرشان به نوعی ویژگیهای آزار دهنده داشتند. اگر استیونس

مواظب نبود اسبش او را به طرف برآمدگی^(۱) بزرگی که روی ساقه درخت بلوط تشکیل شده بود می برد و او را به آن می مالید؛ این کار سبب شده بود چند جای بدن استیونس زخمهای شدیدی بردارد. اسب سرگروهبان بورز هیکل درشتی داشت با پاهای باریک کشیده و قامتی بلند که چون پل راه آهن به نظر می رسید. قامت بلندش سبب شده بود هر کجا که دلش می خواست سرک بکشد از این رو مدام پای بورز را گاز می گرفت. هنگامی که در آفتاب یورتمه می رفت، اغلب بورز خوابش می برد و به محض آن که اسب متوجه خوابیدن او می شد سرش را برمی گرداند و پای او را گاز می گرفت. او که پاهایش از گازهای این اسب سرکش سیاه و کبود شده بود، از شدت درد به خود می پیچید، اسب را نفرین می کرد و به او ناسزا می گفت و روزی نبود که این اسب سرکش او را وادار به این کار نکند. استیونس که خیلی خوش خنده بود، قهقهه سر می داد و از شدت خنده آن قدر پیچ و تاب می خورد و خم می شد که تعادلش را از دست می داد و از روی اسب بر زمین می افتاد. بورز که از درد از خود بیخود شده بود به او ناسزا می گفت و همین مسأله سبب مشاجره بین آنان می شد. بدین ترتیب این اسب لجوج مدام خشم و غضب افراد را برمی انگیزخت. خوب حالا بار دیگر به کارگاه تهیه شکر باز گردیم. اولین بعد از ظهری است که آن جا هستیم. تغار شکر برای جای علوفه اسبها بسیار مناسب بود و به اندازه کافی ذرت برای پر کردن آن داشتیم. به سرگروهبان بورز دستور دادم به قاطرم علیق بدهد، اما در جوابم گفت، اگر تصور می کنم برای تیمار یک قاطر پا به میدان جنگ گذاشته است، سخت در اشتباهم و برای پی بردن به آن

۱- این برآمدگی در لغت «مازو» نامیده می شود، ماده ای است که از درخت بلوط به دست می آید و بوسیله حشره مخصوصی در روی درخت تولید می شود و به شکل دانه ای به اندازه فندق در می آید، این دانه ها را از روی تنه و شاخه های درخت جمع می کنند و برای رنگ کردن و دباغت کزدن پوست حیوانات به کار می برند و در طب هم استعمال می شود، به آن مازوج هم گفته اند. به نقل از «فرهنگ معین»

به وقت چندانی نیاز نیست. این رفتار او را سرپیچی از دستور مافوق تلقی کردم، اما به قدری در مورد مسائل نظامی نامطمئن بودم که آن را نادیده گرفتم و به اسمیت، شاگرد آهنگر امر کردم به قاطرم علیق بدهد. اما او تنها با زهرخندی تلخ، کشدار و طعنه‌آمیز ورناندازم کرد. درست چون یک اسب هفت ساله فرضی که وقتی لبش را بالا می‌زنند و پی می‌برند چهارده ساله است، لبخند می‌زند. پشتش را به من کرد. به همین خاطر به نزد سروان رفتم و گفتم آیا داشتن یک گماشته دور از موازین نظامی است و حق من نیست. جواب داد، چرا، اما چون تنها یک گماشته در تمام سپاه داریم، شاید بهتر باشد برای این منظور از بورز در ستاد خودم استفاده کنم. بورز در جواب گفت، در هیچ ستادی خدمت نخواهد کرد و اگر کسی تصویری کند می‌تواند او را به این کار وادار کند، امتحانش مجانی است. در نتیجه راه دیگری نمانده بود و طبعاً می‌بایست قضیه فراموش می‌شد.

مسئله بعدی این بود که کسی حاضر نمی‌شد آشپزی کند؛ افراد این کار را پست می‌شمردند؛ به همین خاطر چیزی برای خوردن نداشتیم. بقیه آن بعد از ظهر دلپذیر را به بطالت گذرانیدیم، برخی زیر درخت نشسته و به رؤیا فرو رفته بودند. عده‌ای از چوب بلال پیپ ساخته بودند و در حین پیپ دود کردن از دوست دخترشان و جنگ سخن می‌گفتند. بقیه بازی را از سر گرفته بودند. شام دیر وقت سبب شده بود از گرسنگی دلمان ضعف برود. برای آن که از آقای هیچ یک از ما ذره‌ای کم نشود، همه تحت شرایط یکسان سرگرم کار شدیم، چوب جمع کردیم، آتش درست کردیم و غذا پختیم.

پس از آن برای مدتی همه چیز آرام بود، تا آن که بین سرجوخه و گروهبان مشاجره در گرفت، چون هر یک از آنان مدعی بود، مافوق دیگری است. هیچ کس نمی‌دانست کدام درجه بالاتر است. به همین خاطر لیمن ناچار بود قضیه را به این صورت حل کند که هر دو از لحاظ درجه در یک ردیف هستند.

فرمانده یک چنین فوج ناآگاهی غالباً از دست افراد خشمگین می شود و کار و زحمت او دو چندان است و احتمالاً در ارتش منظم به هیچ وجه با این گونه مسائل مواجه نمی شود. با این وصف آواز خواندن و نقل حکایت های دلپذیر در فضای باز و دور آتش دیری نیاید که آرامش را باز گرداند. مدتی بعد گوشه ای از انبار ذرت را با شن کش صاف کردیم و پس از آن که اسبی را کنار در آن بستیم تا اگر کسی خواست وارد شود، شیهه بکشد، روی زمین نشستیم.^(۱) هر پیش از ظهر آموزش سواری داشتیم. سپس بعد از ظهرها به صورت گروهی، چند میلی این جا و آن جا سواری می کردیم، به دیدار دختران روستایی می رفتیم و غرق در شادی های دوران جوانی می شدیم، ناهار یا شام مفصلی می خوردیم، بعد دوباره شادمان و راضی به خانه و به درون انبار باز می گشتیم. تا مدتی زندگی آرام و دلپذیری داشتیم؛ کمال مطلوب بود؛ چیزی نبود ما را ناراحت کند. بعد یکی از روزها روستائیان خبر هشدار دهنده ای برایمان آوردند. آنان گفتند، شایع شده دشمن از جانب دشت هایید^(۲) به سوی ما در حرکت است. این گفته آنان سبب اضطراب مرگباری در میان ما شد، هراس به دل هایمان انداخت و به گونه ای بی رحمانه از خواب غفلت بیدارمان کرد. تنها یک شایعه بود و مشخص نبود از کدام سو می آیند؛ در نتیجه در آن حال نمی دانستیم به کدام سو عقب نشینی کنیم. به نظر لیمن بهتر بود در این وضعیت نامشخص اصلاً عقب نشینی نکنیم، با این وصف دریافت، اگر

۱ - همیشه این احساس را داشتم که اسب را به همین خاطر آن جا بسته بودند و نیز می دانم که دست کم یکی از افراد ما این احساس را داشته است، زیرا در آن وقت راجع به آن صحبت می کردیم و این نقشه های زیرکانه را می ستودیم. وقتی سه سال پیش، خارج از این جا در غرب بودم، آقای ا. جی. فوکا «A.G. Fuqua» که جزء گروهان ما بود، به من گفت، اسب او آن جا بسته بود و تنها فراموشی او سبب آن بوده است؛ که آن البته آن را به حساب زیرکی او گذاشتند و بیش از اندازه از او قدردانی کردند، برای تأیید کلامش نظر مرا به این قضیه بسیار مهم معطوف ساخت که این حیلۀ دیگر به کار برده نشد. به این مسأله هیچ نیندیشیده بودم.

بخواهد سر این مسأله پافشاری کند، با مشکل مواجه می‌شود، زیرا افراد در وضعیتی بودند که بی‌شک نافرمانی می‌کردند. لیمن به ناچار تسلیم شد و شورای جنگ را که از خود او و سه افسر دیگر تشکیل شده بود، فراخواند. افراد از این که در جلسه آنان را شرکت نداده بودند سر و صدا راه انداختند و در نتیجه ناچار شدیم آنان را بپذیریم، ناگفته نماند قبل از پذیرش هم خودشان را در بحث شرکت داده بودند. خوب، سؤال این بود، به چه سمتی عقب نشینی کنیم، جز لیمن کسی نتوانسته بود عقیده‌ای ابراز کند. لیمن در چند عبارت کوتاه و مختصر گفت، چون دشمن از جانب دشت هاید نزدیک می‌شود، واضح است چه کار باید بکنیم:

- بهترین کار این است که در جهت او عقب نشینی نکنیم از هر سمت دیگر برویم به هدفمان می‌رسیم.

بی‌درنگ دریافتیم سخنانش تا چه اندازه درست و حکیمانه است؛ لیمن به خاطر این مسأله مورد تشویق بسیار قرار گرفت. تصمیم ما بر آن شد تا هر چه سریعتر از مزرعه ماسون بگریزیم.

در این بین هوا دیگر تاریک شده بود، و چون نمی‌دانستیم دشمن با چه سرعتی نزدیک می‌شود، بهتر دیدیم اول اسب و وسایل را با خود ببریم، در نتیجه فقط سلاحها و مهمات را برداشتیم و بی‌درنگ به راه افتادیم. راه بسیار ناهموار، کوهستانی و صخره‌ای بود و دیری نپایید که شبی بسیار تیره و تاریک فرا رسید و باران تندی در گرفت. سفر دشواری پیش رو داشتیم، در تاریکی پایمان می‌لغزید و به سختی پیش می‌رفتیم. پس از اندکی یکی از افراد پایش لغزید و بر زمین افتاد و نفر بعدی هم پایش به او گرفت و همین طور بقیه هم یکی پس از دیگری بر زمین افتادند و بعد بورز بشکۀ باروت به دست رسید، در حالی که تمام افراد در دامنه‌ی پر از گل و لجن روی زمین افتاده و درهم می‌لولیدند؛ طبعاً او نیز با بشکۀ باروت افتاد و سبب شد کلیه گروه از کوه به پایین

بغلتنند و چون توده‌ای به درون رودخانه بیفتند. آن که زیر دست و پا مانده بود برای آن که خلاص شود، مومی کشید، چنگ می‌زد و گاز می‌گرفت و آنان که گاز و چنگشان گرفته بودند، همین بلا را سر دیگران در می‌آوردند و یکصد می‌گفتند، لعنت بر این سرزمین و متجاوزانش، ترجیح می‌دهند پس از بیرون آمدن از رودخانه بمیرند و به میدان جنگ نروند - یاوه گوئی‌هایی از این قبیل. شنیدن این مسائل یا همنوایی با آن، با صدایی خفه و ضعیف، در مکانی هولناک و تاریک که همه چیز آن کاملاً خیس بود و هر لحظه امکان داشت دشمن از راه برسد، غم‌انگیز می‌نمود.

بشکه باروت گم شده بود و همین طور سلاحها، در حین این که گروه به دنبال این اشیاء دامنۀ پر گل و لای را زیر پا گذاشته و در امتداد رودخانه گشت می‌زد، غرولند و ناسزاگویی همچنان ادامه داشت. هنگام جستجو، وقت بسیار زیادی را از دست دادیم. بعد صدایی شنیدیم، نفس در سینه حبس کردیم و مخفیانه گوش دادیم، انگار دشمن داشت نزدیک می‌شد، اما یک گاو هم می‌توانست باشد، مثل یک گاو سرفه می‌کرد. با این وصف معطل نکردیم، دست از یافتن تفنگها برداشتیم بار دیگر به سوی مزرعۀ ماسون، با منتهای سرعتی که در آن تاریکی می‌توانستیم خزیدیم. اندکی بعد مابین دو تنگه کوچک راهمان را گم کردیم و این کار سبب شد وقت بسیار زیادی را از دست بدهیم، به همین خاطر وقتی به پرچین ورودی خانه ماسون رسیدیم، ساعت از نه گذشته بود.

قبل از آن که بتوانیم دهانمان را باز کنیم و اسم شب را بگوییم، یک گله سگ پارس کنان و با سر و صدا بالای پرچین پریدند و هر یک از آنها پشت شلوار سربازی را گرفت و قصد داشت با او بگریزد. بدون به خطر انداختن جان افراد نمی‌شد به سگها تیراندازی کرد. در نتیجه ناچار بودیم بی آنکه کمکی از دستان برآید، ناظر این صحنه باشیم که احتمالاً شرم‌آورترین

صحنه این جنگ داخلی بود. ماسونها با شمع به طرف پلکان ورودی دویده بودند، در نتیجه نور آن جا کافی بود، حتی می شد گفت نور بیش از اندازه کافی بود. ماسون پیر و پسرش آمدند و بی هیچ مشکلی سگها را از ما دور کردند؛ همه به جز بورز خلاص شده بودیم. سگ او را رها نمی کرد. نمی دانستیم از چه نوع سگ دورگه ای است به نظر می رسید امتزاجی از یک نوع سگ بولداگ^(۱) و نوعی سگ دیگر^(۲) باشد. با کمی آب جوش که بورز نیز با سپاس بخشی از آن نصیبش شد، سرانجام سگ را فراری دادند. پیترسون دان لاپ پس از آن به این دیدار و آن رزم شبانه نام ظریفی داد که هر دوی آن نامها مدتهاست از یادم رفته است.

بعد به درون خانه رفتیم، در آن جا سؤالهای گوناگونی از ما کردند که در خلال آن دیری نباید پی بردیم، اصلاً نمی دانستیم از چه گریخته ایم. از این رو پیرمرد چاک دهنش را باز کرد و به ما گفت سربازان مضحکی هستیم و مطمئناً جنگ را به موقع تمام خواهیم کرد، چون هیچ حکومتی قادر نخواهد بود برای سربازانش آن قدر کفش تهیه کند که بتوانند دنبال ما بدونند و در ادامه گفت:

- سواران ماریون! خدایا چه اسم ظریفی!

و می خواست بداند، چرا در جاده ای که به دشت می رفت، نگهبان نگذاشته و برای چه برای شناسایی دشمن گروههای گشتی نفرستاده ایم تا از نیروی دشمن ما را آگاه کند و غیره. و فقط به خاطر شایعه ای ضعیف، نقطه ای سوق الجیشی را شتاب زده ترک کردیم. و از این قبیل حرفها و آن قدر ادامه داد تا همگی خود را بدبخت تر از زمانی که در چنگ سگها اسیر بودیم، یافتیم و خوشامدگویی آنان چندان مجذوبمان نکرد. همه احساس شرم می -

۱- Bulldogge

۲- Patent Chloss

کردیم و وقتی به رختخواب می‌رفتیم کاملاً افسرده بودیم، استیونس چنین احساسی نداشت. او بی‌درنگ تکه لباسی برای بورز تهیه دید که می‌توانست بنا به لزوم به طور خودکار اثر زخم‌نبرد [با آن سگ لجوج] را به قدردانها بنمایاند و آن را از چشم حسودان بپوشاند؛ اما این بار دیگر بورز تحمل شوخی را نداشت و کار به کتک کاری کشید و وقتی زد و خورد تمام شد، استیونس نیز از این درگیری بدنش زخمهایی برداشته بود که می‌بایست یک فکری هم به حال آنها بکند.

تازه به خواب رفته بودیم، گویی آن همه ماجرا که برایمان رخ داده بود، برای آن شب کافی نبود، چون حدود ساعت دو صبح از جاده فریاد هشدار دهنده‌ای به همراه پارس یک گله سگ شنیدیم و بی‌درنگ از خواب پریدیم. به این سو و آن سو دویدیم تا ببینیم چه خبر شده است. علامت هشدار دهنده را سواری داده بود که پس از رسیدن به ما بی‌درنگ گزارش داد، گروهی از سربازان نیروهای شمالی از هانیبال به این سو در حال نزدیک شدن هستند، تا افرادی چون ما را دستگیر کنند و به دار بیاویزند، و در ادامه گفت، اصلاً نباید وقت تلف کنیم. این بار دیگر حتی ماسون کشاورز هم مضطرب شده بود، با عجله ما را از خانه‌اش بیرون راند و یکی از برده‌هایش را با ما فرستاد تا در فاصله نیم‌میلی آن جا، جایی درون تنگه را به ما نشان بدهد که بتوانیم سلاحها را که سبب شناسایی ما می‌شد پنهان کنیم. باران به شدت می‌بارید.

در امتداد پرچین به سمت پایین رفتیم، بعد به دشت پر سنگلاخی رسیدیم که برای سکندری خوردن بسیار مناسب بود. در نتیجه غالباً روی زمین و درون گل و لای افتاده بودیم. هر بار که یکی زمین می‌خورد، به جنگ و به کسانی که بانی آن بودند و به هر کسی که سروکاری با آن داشت ناسزا می‌گفت و فحش آبداری هم نثار خودش می‌کرد که حماقت کرده در جنگ

شرکت کرده است. سرانجام در انتهای خروجی تنگه به جنگل رسیدیم و در آن جا در زیر درختانی که آب از آن می چکید چمپاتمه زدیم و برده سیاهپوست را باز گرداندیم. اوقات ملال آور و غم انگیزی بود. نزدیک بود زیر باران غرق شویم. از زوزه باد و غرش رعد داشتیم کر می شدیم و برق آن داشت کورمان می کرد. شبی پر شور و شر بود. همین مسأله سرپا خیس بودنمان به اندازه کافی بد بود، اما بدتر از آن طناب دار بود که می توانست به زندگی ما پیش از آن که روز دیگری را ببینیم، خاتمه دهد. هرگز تصورش را نمی کردیم که جنگ ممکن است چنین مرگ ننگینی برای ما تدارک ببیند. امکان چنین مرگی سبب شد تا لشکرکشی از تمام آن جنبه شاعرانه اش تهی شود و رؤیاهای ما از شهرت و افتخار به کابوس نفرت انگیز بدل شود. به فکر هیچ یک از ما نرسیده بود تا در مورد این فرمان وحشیانه ای که صادر شده بود، تردید به خود راه بدهیم.

سرانجام آن شب طولانی به پایان رسید، برده سیاه آمد و برایمان خبر آورد، آن خبر هشدار دهنده ظاهراً اشتباه بوده است و برای صرف صبحانه باز گردیم. بار دیگر احساس شادمانی کردیم، جهان در نظرم روشن شده و ابرهای تیره کنار رفته بود و زندگی سرشار از امید و نوید شده بود - زیرا هنوز جوان بودیم و آرزوها در دل داشتیم. اکنون سالها از آن زمان گذشته است. بیست و چهار سالی می شود.

این رذل زبان شناس نام آن مکان را «اردوگاه نابودی» گذاشته بود که هیچ ذیرواحی هم به آن اعتراض نکرد. ماسونها برای ما صبحانه ای که روستائیان میسوری تناول می کنند، تدارک دیده بودند، با همان مقدار زیادی که در آن جا متداول است و ما به آن نیاز داشتیم: نان سفید کوچک داغ، نان داغ میسوری «نان گندم» که به هنگام برش چون یک شبکه شکاف بر می داشت، نان ذرت داغ، مرغ بریان، پیه خوک، قهوه، تخم مرغ، شیر، دوغ و غیره؛ اگر یک چنین

صبحانه‌ای که در جنوب تدارک می‌بینند، تهیه شود بی‌شک به راحتی می‌توان تمام مردم جهان را به صرف آن دعوت کرد.

چند روزی نزد ماسونها ماندیم. پس از سالها خاطرات ملال‌آور، سکوت این کلبه خواب‌آلوده و بیروح در من زنده شد، گویی اندوه و مرگ بر آن اثر گذاشته بود. چیزی نبود تا انسان را به تفکر وا دارد؛ زندگی شور و شوقی نداشت. مردان تمام روز را در مزرعه‌ها به سر می‌بردند و زنان هم درون خانه سرگرم کار بودند و دیده نمی‌شدند؛ صدایی جز صدای یک چرخ نخریسی که جاودانه در اتاقی دور ناله سرداده بود، به گوش نمی‌رسید. این صدای تنها، از غم غربت و پوچی این زندگی تأثیر پذیرفته بود. به هنگام غروب با تاریک شدن هوا خانواده‌های ماسون به رختخواب می‌رفتند و چون از ما درخواست نشده بود رسم تازه‌ای را باب کنیم، ما نیز طبعاً از آنان پیروی می‌کردیم. مردان جوان که عادت داشتند تا نیمه‌های شب بیدار بمانند، این شبها چون صد سال به نظرشان می‌رسید. هر شب تا آن ساعت در رختخواب بیدار می‌ماندیم و در سکوت جاودانه در انتظار شنیدن ضربه‌های ساعت بودیم. آن جا، جایی نبود که بتوانند جوانان شهری در آن سرکنند. سرانجام وقتی خبر رسید بار دیگر دشمن در پی ماست از شنیدن این خبر احساس شادی کردیم. روحیه جنگاوری دیرینه در ما زنده شد، به سرعت سرجایمان ایستادیم و به ستون جنگی به سوی اردوگاه‌الز حرکت کردیم.

سروان لیمن پس از اتمام سخنان ماسون دستور داد برای حفاظت اردوگاه در برابر هرگونه غافلگیری در اطراف آن نگهبان بگمارند. به من فرمان دادند، آن جا که دشت هاید دو شاخه می‌شود نگهبان بگذارم. شب، تیره و تاریک و تهدیدکنان از راه رسید. به سرگروه‌بان بورز دستور دادم به آن جا بروم و تا نیمه شب بمانم؛ درست همان طور که انتظار داشتم، گفت این کار را نمی‌کند. سعی کردم تا دیگری را به این کار وادارم، اما همه از انجام آن امتناع

ورزیدند. چند نفری هوا را بهانه کردند، اما بقیه رُک و پوست کنده گفتند، هر هوایی باشد نمی‌روند. اکنون آنچه گفتم عجیب و غیر ممکن به نظر می‌رسد، اما آن موقع تعجب‌آور نبود به عکس، کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. یک دوجین از این اردوگاههای کوچک در میسوری پراکنده بود. جوانانی در این اردوگاهها بودند که به طور فطری خود مختار بوده و همان گونه هم بار آمده بودند و فرمانهایی که توم^(۱)، دیک^(۲)، و یا هاری^(۳) به آنان می‌دادند برایشان گران می‌آمد، در حالی که با چنین فرمانهایی در طول زندگی در دهکده یا در مزرعه به خوبی آشنایی داشتند. احتمالاً به نظر می‌رسد در تمام جنوب یک چنین مسائلی حاکم بوده است.

جمیز ردپاث^(۴)، این احتمال را درست می‌داند و برای تأیید آن سخن ذیل را گفته است. در حین اقامت کوتاه در شرق - تنسی^(۵) - یکی از روزها در چادر، یک سرهنگ گارد ملی سرگرم صحبت کردن بود که سرباز غول‌پیکری کنار ورودی چادر ظاهر شد، بی‌آن که سلام کند یا تشریفات دیگر را به جا بیاورد، به سرهنگ گفت:

- هی، جیم^(۶)، چند روزی به خانه می‌روم.

- برای چه؟

- خوب، مدتی است آن جا نبودم. می‌خواهم بدانم اوضاع از چه قرار

است.

- چند وقت می‌خواهی بروی؟

- تقریباً چهارده روز.

۱- Tom

۲- Dick

۳- Harry

۴- James Redpath

۵- Tennessee یکی از ایالت‌های شرقی ایالات متحده به وسعت ۱۰۹۴۱۰ کیلومتر مربع

۶- Jim

- باشد، اما دیگر بیشتر نمان، اگر می توانی زودتر برگرد

این کل ماجرا بود و سرهنگ نیروهای مردمی دوباره از همان جایی که آن سرباز رشته کلام او را قطع کرده بود، کلامش را از سر گرفت. البته باید بگویم طبعاً این مورد در اولین ماههای جنگ اتفاق افتاده است. اردوگاه بخش میسوری ما تحت فرماندهی ژنرال توماس اچ. هریس^(۱) بود. او هموطن ما بود، جوانی بود شایسته و بسیار دوست داشتنی که به خوبی می شناختمش. کارمند کم درآمد اداره تلگراف بود. در اوقات معمول هفته ای یک تلگراف مخابره می کرد و وقتی کار زیاد می شد یک تلگراف دیگر نیز به آن اضافه می شد. وقتی یکی از روزها به طور ناگهانی در جمع ما ظاهر شد و فرمانی نظامی به شیوه کشیده نظامی داد، پاسخ آن جمع سربازان کسی را متعجب نکرد:

- خوب، باز چه شده توم هریس، داری حرفهای درست و حسابی می زنی؟

این موردی کاملاً طبیعی بود. به حق می توان تصور کرد که ما عنصر مأیوس کننده ای برای جنگ بودیم. این مسأله در ذهنمان هم تأثیر گذاشته بود؛ با وجود این افرادی هم در بین ما بودند که بعداً این کار هولناک را فرا گرفتند و آموختند چون یک ماشین اطاعت کنند، سربازان پر ارزشی شدند، در تمام طول جنگ به نبرد پرداختند و در پایان حاصلی پربار ارائه کردند. یکی از آن افرادی که در آن شب از رفتن به نگهبانی خوداری کرده و به من «خر» گفته بود، چون تصور کرده بودم آن قدر بی پرواست خود را به خطر بیندازد، هنوز یک سال از آن ماجرا نگذشته بود که در شجاعت زبانزد خاص و عام شد. در آن شب من هم نگهبان صحرایی شدم - البته درجه نظامی ام در آن دخیل نبود و سیاستی در کار بود. بورز را آن قدر دور فرستادم، او هم رفت و

من نیز موافقت کردم در مدت نگهبانی درجهام را با او عوض کنم و مرؤوس او باشم. در آن شب سیه‌فام و بارانی ما دو نفر تک و تنها ساعتها آن جا ماندیم و جز صدایی غرولند بورز که از جنگ و هوا شیکوه داشت صدای سکوت آن بیابان را نمی‌شکست. بعد شروع کردیم به چرت زدن، دیری نپایید که پی بردیم غیر ممکن است بیشتر خودمان را سرپا نگاه داریم، از این رو دست از آن کار ملال‌آور برداشتیم و بی‌آن که منتظر باشیم تا بیایند ما را تعویض کنند، به سوی اردوگاه تاختیم. وارد اردوگاه شدیم، کسی مانع ورود ما نشد، زیرا در آن جا هیچ نگهبانی نبود. در نتیجه دشمن هم می‌توانست این کار را بکند. همه خوابیده بودند، ساعت دوازده شب کسی نبود تا بشود برای نگهبانی اعزامش کرد و به همین خاطر کسی اعزام نشده بود، تا جایی که به خاطر دارم دیگر سعی نکردیم برای شب نگهبان بگماریم، اما هنگام روز غالباً یکی آن بیرون نگهبانی می‌داد.

در اردوگاه افراد درون انبار، روی ذرت‌ها می‌خوابیدند و معمولاً قبل از سپیده دم سر و صدای همه در می‌آمد، آخر انبار پر از موش صحرایی بود و موش‌ها از سر و صورت افراد بالا می‌رفتند و آزارشان می‌دادند. هر از گاهی هم شست پایی را گاز می‌گرفتند، آن که شست پایش را گاز گرفته بودند، از جا می‌پرید و هر چه از دهانش در می‌آمد می‌گفت و در تاریکی شروع به پرتاب ذرت می‌کرد. ذرت‌ها به سنگینی آجر بودند و وقتی به کسی می‌خوردند، از شدت درد فریاد آن فرد به آسمان می‌رفت و بی‌درنگ نسبت به این مسأله واکنشی مناسب می‌داد و هنوز پنج دقیقه از شروع این ماجرا نگذشته، افراد به قدری از دست یکدیگر خشمگین می‌شدند که می‌خواستند یکدیگر را خفه کنند. به راستی غم‌انگیز بود، خون بسیاری در انبار ذرت ریخته شده بود و این تمام خونی بود که در جنگ دیده بودم، البته تمام تمام نبود، گفته‌ام را اصلاح می‌کنم، یک مورد دیگر هم بود. اکنون به شرح آن واقعه می‌پردازم.

غالباً دچار هراس می شدیم. هر چند روزی شایعه می شد که دشمن نزدیک می شود. در این طور موردها به اردوگاه دیگر پناه می بردیم و آن جایی که بودیم نمی ماندیم. اما هر بار معلوم می شد که شایعه ها اشتباه هستند؛ به تدریج دیگر به آنها توجه نکردیم. یکی از شبها سیاه پوستی را با همان خبر هشدار دهنده دیرینه به درون انبار ذرت ما فرستادند:

- دشمن در ناحیه ما پرسه می زند.

همگی گفتیم، بگذار این کار را بکند. تصمیم گرفته بودیم خونسرد باشیم و نگذاریم به ما بد بگذرد. این یک تصمیم ظریف جنگی بود و بی شک همه برای لحظه ای هیجان را در رگهایمان احساس کردیم. به اندازه کافی با شوخیهای خشن و با شادی، چون یک طفل دبستانی، خود را سرگرم کردیم؛ با وجود این در این وقت آن هم کاهش یافت. سپس آتش آن شوخ طبعی و خنده اجباری نیز به سرعت و بکلی از میان رفت و محفل خاموش شد. خاموش و عصبی. و دیری نپایید که ناآرام - مضطرب و هراسان شد. گفته بودیم، می مانیم و اینک، میخکوب شده بودیم. می شد و می توانستند ما را متقاعد کنند از آن جا بگریزیم، اما کسی جرأت نمی کرد، چنین پیشنهادی بکند.

اندکی بعد در تاریکی تقریباً حرکتی بی صدا آغاز شد که حاصلش همه را دچار هیجانی کرد که بر زبان رانده نشد. وقتی این حرکت تمام شد، هرکسی می دانست که اولین فردی نیست از دیوار مقابل بالا رفته و چشمش را به شکاف بین تیر چوبی عرضی چسبانده است. نه، ما همه آن جا بودیم و قلبمان به شدت می تپید. به سمت تغارهای شکر، آن جا که کوره راهی به جنگل داشت، سرک کشیدیم. دیر وقت بود و جنگل غرق در سکوت. ماه پشت ابر بود، اما نور آن به اندازه ای بود که بشود به طور اجمالی و طبیعی اشیاء را باز شناخت.

دیری نپایید که صدای خفه‌ای در گوشمان طنین افکند و بنظرمان رسید صدای سُم یک یا چند اسب است. بلافاصله پس از آن قامتی در کوره راه جنگل نمایان شد که چندان واضح نبود و می توانست از دود ساخته شده باشد. او یک سوار بود و به نظرم رسید در پس او افراد دیگری نیز می آیند. در تاریکی سلاحی برگرفتم و لوله آن را به درون شکاف بین تیرکها فرو بردم، به قدری از ترس بی حس شده بودم که نمی دانستم چه می کنم. یکی فریاد کشید:

- آتش!

ماشه را کشیدم. به نظرم رسید صدها برق دیدم و صدای شلیک صدها تیر شنیدم؛ بعد سوار از روی زین بر زمین افتاد. اولین احساس من به طرز غافلگیر کننده‌ای ارضاء کننده بود؛ اولین آرزوی من همانند یک شکارچی تازه کار این بود که بیرون بدم و شکار کشته شده را از زمین بلند کنم. یکی با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفت:

- خوب، او را زدیم! منتظر می مانیم تا بقیه هم برسند.

اما بقیه‌ای در کار نبود. منتظر ماندیم، گوش کردیم - دیگر کسی نیامد. هیچ صدایی شنیده نمی شد، حتی نجوای یک برگ، تنها سکوت مطلق حکمفرما بود؛ از آن نوع سکوت‌هایی که از رایحه‌های خفه زمینی برخاسته از دل این شب، مخوفتر و نافذتر است. در این وقت دزدانه بیرون خزیدیم، حیرت زده به آن مرد نزدیک شدیم. هنگامی که به او رسیدیم، ماه چهره او را نمایان ساخته بود. او به پشت افتاده بود، دستهایش را از هم باز کرده بود؛ دهانش باز بود، سینه‌اش با نفسهای طولانی به سختی بالا می رفت و پیراهن سفیدش بیشتر و بیشتر به خون آغشته می شد. این فکر به سرعت از خاطرم گذشت، من یک قاتل هستم، انسانی را کشته‌ام - انسانی را که هرگز هیچ آزار و اذیتی به من نرسانده بود. تاکنون هیچ چیزی این چنین تمام وجودم را به آتش نکشیده بود. فوراً کنار او زانو زدم، بی آن که کمکی از دستم برآید روی پیشانی او دست

کشیدم؛ حاضر بودم همه چیزم را حتی زندگیم را بدهم تا او را دوباره به حالت پنج دقیقه قبلش بازگردانم. بقیه افراد هم به نظر می‌رسید همین احساس مرا داشتند. آنان با دلسوزی و مهربانی بالای سر او خم شدند. هر کاری را امتحان کردند تا شاید بتوانند به او کمک کنند، به صورتهای گوناگون تأسف خود را ابراز کردند. دشمن را کاملاً از یاد برده بودند، فقط به این هماورد نگون‌بخت می‌اندیشیدند. یک بار قوهٔ تخیلم به من نشان داد، محتضر با چشمان بی‌فروغش نگاهی شماتت‌بار به من می‌کند. ترجیح می‌دادم زخم شمشیری به من می‌زد و این چنین نگاهم نمی‌کرد. چون خوابی سنگین، سخنی چند از زن و فرزندش زیر لب زمزمه کرد. با یأس تازه‌ای اندیشدم:

- آنچه کرده‌ام تنها او را در برنگرفته، آنان را نیز در برمی‌گیرد، آنانی که چون او آزار و اذیتی به من نرسانده بودند.

اندکی بعد آن مرد مُرد. او در جنگ کشته شد؛ در جنگی منصفانه و قانونی؛ در جنگ کشته شد، همان‌گونه که در این طور قضیه‌ها می‌گویند - و با این وصف افرادی که دشمنش بودند به قدری صادقانه برایش سوگواری کردند، گویی برادرشان بوده است. نیم ساعتی افراد آن جا ایستادند و برایش حسرت و افسوس خوردند و جزئیات این فاجعه را به خاطر سپردند، از خود پرسیدند، او چه کسی بوده است، آیا جاسوس بوده، گفتند، اگر بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد، تا کسی حمله نکرده است، کاری به کارش نخواهند داشت، دیری نپایید که معلوم شد من تنها شلیک نکرده بودم؛ پنج نفر دیگر هم تیراندازی کرده بودند - در نتیجه گناه ما بین ما قسمت شد و آرامش عظیمی به من دست داد، چون از آن بار گرانی که تحمل می‌کردم مقادیر متناهی کاسته شده بود. همزمان شش تیر شلیک شده بود. اما در آن لحظه من متوجه نبودم و ذهن هیجان‌زدهٔ من تنها شلیک تیر مرا چون شلیک توپ خیر مقدم، به خاطر سپرده بود.

آن مرد اونیفورم نپوشیده بود و سلاحی به همراه نداشت. در آن سرزمین بیگانه بود؛ این تنها چیزی بود که درباره او می دانستم. فکر به او هر شب چون خوره روحم را می خراشید؛ نمی توانستم از آن رها شوم. نمی توانستم آن را از خود برانم، خاموش شدن این زندگی بی گناه بی نهایت سهل و آسان آمد و به نظرم رسید ماهیت جنگ را در عبارت کوتاهی بیان کنم:

- همه جنگها این گونه اند - کشتن بیگانه هایی که از آنان هیچ کینه و نفرت شخصی نداری، کشتن بیگانه هایی که در شرایط دیگر و به هنگام اضطرار به آنان کمک خواهی کرد و اگر به کمک آنان نیاز داشته باشی، به تو کمک خواهند کرد. این لشکرکشی مرا نابود کرده بود. به نظرم می رسید، گویی عنصر مناسبی برای این معامله هولناک نیستم. انگار جنگ برای مردان ساخته شده و من برای الله بچه ها بودن. تصمیم گرفتم از این هیأت سربازی دروغین تا هنوز توانایی نجات عزت نفسم را دارم بیرون بیایم. این افکار بیمارگونه خلاف هر عقل و منطقی در درونم لانه کرد، زیرا اصلاً باور نمی کردم تیرم به آن مرد اصابت کرده باشد. قانون احتمالات مرا از ریختن خون او مبرا می دانست، زیرا با تجربه اندکی که از سلاح و تیراندازی اندوخته بودم، تا آن وقت حتی اگر می خواستم به هدفی هم بزنم و سعی بسیار هم می کردم، از عهده آن بر نمی آمدم. با این وصف این فکر تسلایم نمی داد. افکار بیمارگونه ام هر استدلالی را بی اثر می کرد.

تجربه های دیگری که در جنگ اندوختم، تجربه هایی از همین قبیل بود. کارمان شده بود از این اردوگاه ملال آور به آن اردوگاه رفتن و در ضمن آن از آن سرزمین بینوا تغذیه می کردیم. اکنون از صبر و شکیبایی روستائیان و خانواده آنان در شگفتم. می بایست ما را با تیر می زدند، به قدری مهمان نواز بودند و رفتار محبت آمیزی نسبت به ما داشتند که گویی استحقاق آن همه لطف و محبت را داشته ایم. در یکی از این اردوگاهها به آب گرمز^(۱)، ناخدای

می‌سی‌سی‌پی علیا که بعداً به جاسوس متهور طغیانگران معروف شد، برخورداریم. وی مدارج ترقی را با ماجراهای متهورانه پیموده بود. ظاهر و شیوه سخن گفتن یارانش نشان می‌داد که برای تفریح و مزاح قدم به جنگ نگذاشته‌اند، رفتارشان بعداً این حدس مرا تأیید کرد. سواران ماهری بودند و با رولور به خوبی تیراندازی می‌کردند، با این وصف سلاح مورد علاقه آنان کمند بود که هر یک از آنان به قاچ زین بسته بود، و به کمک آن هر لحظه می‌توانست در حال چهار نعل یا از هر مسافتی، مردی را از اسب پایین بکشد.

در اردوگاه دیگر پیرمرد آهنگر خشمگین خدانشناس شصت ساله‌ای فرمان می‌راند که بیست تازه سربازش را به چاقوهای بسیار بزرگ و بلند مخصوص شکار، که خود ساخته بود، مجهز کرده بود که چون چاقوی بزرگ قطع بوته و ساقه نیشکر می‌بایست آن را دو دستی گرفت و چون تنگه پاناما پیچ و تاب داد. این گروه جدی و خشن، در برابر دیدگان این پیرمرد متعصب و بی‌رحم ضربات مرگبارشان را تمرین می‌کردند و صحنه‌ای بس هولناک پدید آورده بودند.

آخرین اردوگاهی که در آن پناه گرفتیم، در یک فرورفتگی نزدیک روستای فلوریدا^(۱)، در مونرو کانتی^(۲)، آن جا که به دنیا آمده بودم، قرار داشت. یکی از روزها به ما خبر دادند که یک سرهنگ اتحادیه که هنگی تمام و کمال تحت فرمانش است در حال هجوم به سوی ماست. قضیه بسیار جدی به نظر می‌رسید. افراد کُنجی جمع شدند و با هم به مشورت پرداختند؛ بعد دوباره به عقب بازگشتیم و برای گروهانهای دیگر تشریح کردیم جنگ برای ما فریبی بیش نبوده و قصد داریم خود را از شر آن خلاص کنیم. آنان نیز تازه آماده شده بودند تا به مکانی دیگر بگریزند، فقط منتظر ژنرال توم هریس بودند که

۱- Florida

۲- بر اساس نام پنجمین رئیس جمهور آمریکا (James Monroe) نامیده شده است.

بنا بود هر لحظه از راه برسد. از این رو می‌خواستند ما را متقاعد کنند مدت کوتاهی منتظر باشیم، اما اکثر افراد گفتند، نه، ما عادت کردیم بگریزیم و از عهده این کار به راحتی، بدون کمک هر توم هریسی بر می‌آییم. علاوه بر آن در وقت نیز صرفه‌جویی می‌شود. تقریباً نیمی از ما پانزده نفر، که در بین آنان من نیز بودم، سوار اسب شدیم و فوراً حرکت کردیم؛ بقیه که متقاعد شده بودند، ماندند - تا پایان جنگ ماندند.

یک ساعت بعد سر راه به ژنرال هریس برخوردیم که دو یا سه نفر از افرادش او را همراهی می‌کردند - احتمالاً جزء ستادش بودند - با این وصف نمی‌توانستیم این حرف را بزنیم، چون هیچ یک انیفورم نپوشیده بودند. انیفورم هنوز در بین ما باب نشده بود. هریس به ما دستور داد بازگردیم، اما برایش تشریح کردیم که یک سرهنگ اتحادیه با هنگی کامل حرکت کرده و به نظر می‌رسد جنگ در خواهد گرفت، از این رو تصمیم گرفتیم به خانه بازگردیم. او داد و فریاد راه انداخت، اما بی‌نتیجه بود؛ تصمیم خود را گرفته بودیم. سهم خود را ادا کرده، مردی را کشته و ارتشی را - اگر بشود او را ارتش نامید - نابود کرده بودیم. حال نوبت هریس بود که اگر دلش می‌خواست به آن جا برود، بقیه را بکشد و جنگ را به پایان برساند. تا پارسال این ژنرال جوان و سرزنده را ندیده بودم؛ حالا دیگر موهایش سفید شده و سبیل دارد. با گذشت زمان با سرهنگ اتحادیه که ورودش سبب گریختن من از جنگ شده و مسأله جنوب را به این شکل تضعیف کرده بود - یعنی ژنرال گرانت^(۱)، آشنا شدم. چند ساعتی از او فاصله داشتم، آن زمان که او هم چون من سرشناس نبود؛ در آن زمانی که هر کسی می‌توانست بگوید:

- گرانت؟ اولیسیس اس. گرانت^(۲)؟ به خاطر نمی‌آورم این نام را قبلاً

۱ - Grant ژنرال گرانت (۸۵-۱۸۲۲) فرمانده نیروهای شمالی در جنگهای انفصال

(جنگهای داخلی ایالات متحده)، هجدهمین رئیس جمهور آمریکا بود (۷۷-۱۸۶۹)

۲ - Ulysses

شنیده باشم.

به سختی می‌توان تصور کرد، یک چنین دورانی هم بوده که گفتن چنین چیزی کاملاً عاقلانه بوده است؛ اما در هر صورت چنین زمانی وجود داشت، و من فقط چند میلی با آن مکان فاصله داشتم - به هر حال به سمت دیگر حرکت کردم.

یک انسان متفکر به سادگی گزارش جنگی مرا بی‌ارزش تلقی نمی‌کند و آن را به دور نمی‌اندازد. این گزارش ارزش خاص خود را دارد: تصویر حقیقی است از بسیاری از اردوگاههای نظامی در اولین ماههای شورش، آن زمان که تازه سربازها، فاقد هرگونه نظم و ترتیبی بودند و هنوز تحت تأثیر فرماندهی کارآزموده که مهارشان کند و به آنان جسارت ببخشند، قرار نداشتند و مربوط به زمانی است که تجربه گرانبهای یک رویارویی واقعی نظامی، خرگوشها را به سرباز بدل نکرده بود. اگر این برگ اولین روزهای جنگ، در تاریخ جنگ ثبت نشود، تاریخ به همان اندازه ناقص می‌شود، زیرا این صفحه در تاریخ جایگاه خاص خود را دارد. در اولین اردوگاههای سرزمین ما، افراد بول‌ران^(۱) بسیاری بودند که در بول‌ران شرکت داشتند. و با این وصف دیری نپایید وظیفه خود را به خوبی آموختند و در نبردهای بزرگ برای شکست دشمن مساعدتها کردند. اگر من نیز صبر و تحمل داشتم، می‌توانستم سرباز شوم. بخشی از این کار را به من تعلیم داده بودند:

از عقب نشینی بیش از مخترع آن آگاهی داشتم.

۱ - در بول‌ران نیروهای جنوب تحت فرماندهی استون‌وال جکسون (stonewall)

(Jackson) موفقیت بزرگ کسب کردند: در ۲۱ جولای ۱۸۶۱ و در ۳۰ اوت ۱۸۶۲ - مترجم

آلمانی Bull Run

انقلاب بزرگ در پیت کرن^(۱)

۱- Pitcarin جزیره‌ای به وسعت ۵ کیلومتر مربع در اقیانوس آرام (مستعمره انگلستان) این مستعمره برای اولین بار در سال ۱۷۶۷ م. بوسیله کارترت کاشف انگلیسی کشف شد.

مطلبی که ذکر می‌کنم برای یادآوری و به کار انداختن حافظه خواننده است. حدود صد سال پیش افراد کشتی بادبانی انگلیسی «بونتی»^(۱) شورش کردند، کشتی را متصرف شدند، ناخدا و افسران را به قایقی نشانده و در دریای بی‌کران رها کردند و خود راه جنوب را در پیش گرفتند. در تاهیتی^(۲) با خود زنان بومی را به کشتی آوردند و بعد به سوی جزیره کوچک صخره‌ای در دل اقیانوس آرام که نامش پیت کرن بود، حرکت کردند، در سواحل آن جا لنگر انداختند، آنچه را که می‌توانست برای مستعمره‌ای جدید ضروری باشد از عرشه به خشکی آوردند.

پیت کرن آنقدر از راههای معمول تجاری دور افتاده بود که سالیان بسیاری باید می‌گذشت تا کشتی بعدی از آن جا بگذرد. از این رو جزیره‌ای غیر مسکونی بود. وقتی در سال ۱۸۰۸ میلادی یک کشتی آن جا لنگر انداخت، ناخدا از این که آن را مسکونی یافت، بسیار در شگفت شد. در بین شورشیان نزاع در گرفت و یکدیگر را به قتل رساندند، تا آن که از گروه اصلی

۱- Bounty

۲- Tahiti مجمع‌الجزایری در جنوب اقیانوس آرام به وسعت ۱۰۴۲ کیلومتر مربع در سال ۱۶۰۶ میلادی کشف شد و از سال ۱۸۴۲ میلادی مستعمره فرانسه است.

دو یا سه نفر بیشتر زنده نماندند، البته این فاجعه پس از آن که تعداد بسیاری کودک به دنیا آمده بودند، رخ داد. در آن وقت یعنی در سال ۱۸۰۸ میلادی سکنه جزیره بیست و هفت نفر بود.

جان آدامز^(۱)، رهبر شورشیان هنوز زنده بود و سالهای بسیاری در سیمت فرماندار و پیشوای مذهبی سرپرستی آن جمع را به عهده داشت. شورشی و جنایتکار پیشین به یک مسیحی و معلم بدل شده بود و قومش که از بیست و هفت شهروند تشکیل شده بود، اکنون از پاکترین و باتقواترین افراد تمام دورانهای مسیحیت محسوب می شدند. از مدتها قبل آدامز پرچم بریتانیا را در آن جا برافراشته و جزیره اش را یکی از کشورهای تحت الحمايه امپراتوری بریتانیا اعلام کرده بود.

در آن وقت سکنه آن سرزمین نود نفر بود - شانزده مرد، نوزده زن، بیست و پنج پسر و سی دختر، همه فرزند شورشیان که نام آنان را بر خود داشتند و همه تنها به زبان انگلیسی تکلم می کردند. جزیره از میان دریا سربرافراشته و دارای ساحلی شیب دار است. طول ساحل تقریباً سه چهارم میل است و در نقاط مختلف دست کم نیم میل پهنا دارد. زمینهای قابل کشت موجود، تحت مالکیت تک تک خانواده هایی است که سالها پیش بین آنان تقسیم شده بود. تعدادی حیوان خانگی نیز در این جا یافت می شود از جمله: بز، خوک، مرغ و گربه از سگ یا چهار پای بزرگ اثری نیست - یک کلیسا هم در آن جا هست که در عین حال ساختمان اداری، مدرسه و کتابخانه عمومی نیز می باشد. بعد از یک یا دو نسل لقب فرماندار به معنای «نماینده دولت و حاکم بزرگ که به نام علیا حضرت ملکه بریتانیا حکومت می کند» بود. در حکومت او هم قانون وضع می شد و هم به اجرا در می آمد. انتصاب به وسیله انتخابات انجام می گرفت؛ هر فردی که بیش از هفده سال داشت بی توجه به نوع جنسیت او،

دارای یک حق رأی بود.

تنها پیشه مردم کشاورزی و ماهیگیری و تنها تفریح آنان شرکت در مراسم مذهبی بود. در جزیره حتی یک مغازه هم وجود نداشت و هیچ نوع پولی هم رایج نبود. آداب و رسوم و لباسهای اهالی همواره ساده و قوانین آنان نیز ساده و کودکانه بود. در صلح و صفا به سر می بردند، دور از دنیا و حرص و آز و نفاق آن، نه می دانستند چه حکومتهای نیرومند آن سوی دریای بی کران می گذرد و نه این مسأله برایشان جالب توجه بود.

هر سه چهار سال یک بار، یک کشتی نزدیک سواحل آنجا لنگر می انداخت، خبرهایی برایشان می آورد که مدتها از وقوع آنها گذشته بود؛ خبرهایی درباره نبردهای خونین، بیماریهای مسری مرگبار، تاج و تختهای سرنگون شده و سلسله های منقرض شده، با این خبرها مصدع اوقاتشان می شدند، بعد مقداری صابون و فلانل^(۱) را با سیب زمینی شیرین^(۲) و غلات معاوضه می کردند و باز می گشتند تا بار دیگر آنان را به دست رؤیاهای صلح جویانه و زندگی منزوی و مؤمنانه شان بسپارند.

در ۸ سپتامبر سال گذشته دریا سالار^(۳)، فرمانده کل ناوگان اقیانوس آرام بریتانیا از جزیره پیت کرن دیدن کرد و در گزارش رسمی خود به اداره نیروی دریایی چنین نوشت:

«آنان لوبیا، هویج، شلغم، کلم و کمی ذرت کاشته اند؛ آناناس، انجیر و پرتقال، لیموترش و نارگیل دارند. لباسهایشان را تنها از کشتیهایی که از آنجا می گذرند و در قبال معاوضه با مواد غذایی تهیه می کنند. در جزیره چشمه ای نیست، اما با این وصف چون معمولاً ماهی یک بار باران می بارد، همواره آب به اندازه کافی دارند، هر چند که سالها پیش گاهی اوقات از لحاظ آب در مضیقه

۱- Flannel نوعی پارچه پشمی.

۲- Yam گیاهی غده ای مختص مناطق حاره.

بودند. در آن جا هیچ نوع مشروبات الکلی فروخته نمی شود، از آن به جای دارو استفاده می شود، در پیت کرن حتی یک فرد الکلی نیست.

در این جا شمار اجناسی که اهالی جزیره به آن نیاز دارند و می توانیم آنها را با مواد غذایی معاوضه کنیم، ذکر می شود:

فلانل، پشم تابیده، کفش، شانه، تنباکو و صابون. بعلاوه مدارس این جا از لحاظ نقشه های جغرافیایی و لوحه بسیار در مضیقه هستند؛ ابزار کار از هر نوع که باشد مورد نیاز است. ترتیبی دادم آنان از انبار یک پرچم بریتانیا بگیرند و به هنگام ورود یک کشتی، آن را به اهتزاز در آورند، همین طور به یک اژه دو سر نیاز فوری دارند. تصور می کنم جناب لُرد موافقت خودشان را با این مسأله اعلام می فرمایند. اگر انگلیسیهای سخاوتمند از نیازهای این مستعمره کوچک، اما بسیار حائز اهمیت آگاه می بودند، تمام نیازهای آنان را رفع می کردند و تا مدتها چیزی کم و کسر نداشتند...

مراسم نیایش هر یک شنبه ساعت ده و سی دقیقه صبح و بعد از ظهر ساعت پانزده در خانه ای که جان آدامز به همین منظور ساخته بود، برگزار می شود. پس از مرگ وی که در سال ۱۸۲۹ رخ داد. سیمون یانگ^(۱) طبق آیین کلیسای انگلستان اجرای این مراسم را به عهده گرفت و این کار برای این کشیش منتخب احترام بسیار به بار آورد. هر چهارشنبه، ساعتی صرف خواندن کتاب مقدس می شود که در آن هر کسی می تواند شرکت کند به علاوه در اولین جمعه هر ماه مراسم نیایش دسته جمعی برگزار می شود. در هر خانه ای صبحها اول وقت و غروبها آخر وقت دعا خوانده می شود، هیچ غذایی خورده نمی شود مگر قبل و بعد از آن از پروردگار برای آن برکت بخواهند. از ویژگی تقوای اهالی این جزیره، تنها با احترام بسیار می توان یاد کرد. ملتی که بزرگترین شادی و برترین امتیازش این است که با خواندن دعا با پروردگار

خود راز و نیاز کند و با یکدیگر آواز مذهبی سردهد، به علاوه ملتی شاد و سخت کوش است که احتمالاً عادت ناشایست او کمتر از هر اجتماع دیگر است و در نتیجه حتی نیازی به کشیش ندارد.»

اکنون به جمله‌ای در گزارش دریا سالار که قطعاً بی‌توجه و ناخواسته از نیش قلمش تراوش کرده و خود به آن کمترین توجهی ننموده است، می‌پردازم. بی‌شک تصورش راهم نمی‌کرد روزی پیشگویی‌اش به صورت واقعیت فاجعه‌آمیزی تحقق یابد. پیشگویی که چنین مضمونی داشت:

«یک بیگانه، یک امریکایی در جزیره سکنی گزیده است - کسب و کارش مشکوک است!»

به راستی که کسب و کار او مشکوک بود! ناخدا اُرمزبی^(۱) حدود چهار ماه بعد از دریا سالار با کشتی امریکایی «هورنت»^(۲) به ساحل پیت کرن رسید و با اطلاعاتی که از آن جا کسب کرد، اکنون همه چیز را درباره آن امریکایی می‌دانیم. قصدمان این است که حقایق را به ترتیب توالی زمانی و تاریخی درآوریم.

نام او باترورث استیولی^(۳) بود. بعد از آن که با تمام اهالی به خوبی آشنا شد - ناگفته نماند برای این منظور به چند روز وقت بیشتر نیاز نداشت -، به تمام شیوه‌های متداول سعی کرد خودش را تو دل مردم آن سرزمین جا کند. این کار در توانش بود و دیری نپایید که بی‌نهایت مورد علاقه قرار گرفت، از اولین کارهایش تغییر شیوه زندگی دنیوی خود بود و با تمام قدرت و توان به مذهب روآورد، همین امر سبب شد تا در بین مردم آن سرزمین ارج و قربی بیاید، همواره انجیل می‌خواند؛ به دعا مشغول بود و یا آوازهای مذهبی سرمی‌داد و یا به درگاه پروردگار گریه و زاری و از او طلب عفو و بخشش

۱- Ormsby

۲- Hornet

۳- Butterworth Stavelly

می‌کرد. در دعا هیچ‌کس چون او این چنین «صادق» نبود! هیچ‌کس نمی‌توانست این قدر طولانی و یا این چنین مشتاقانه دعا بخواند.

سرانجام وقتی زمان را مناسب دید، مخفیانه شروع به پاشیدن تخم نفاق کرد. از همان ابتدا نقشه دقیقی کشیده بود و نیت او براندازی حکومت بود، با این وصف طبعاً برای مدتی آن را آشکار نکرد. برای مردمان مختلف روشهای مختلف به کار می‌برد. او نارضایتی یکی را برمی‌انگیخت تا توجه سایرین را به این مسأله جلب کند. مثلاً می‌گفت، زمان نیایش روز یک شنبه چقدر کوتاه است و درخواست می‌کرد، یک شنبه‌ها باید به جای دوبار، سه نوبت و هر بار سه ساعت مراسم نیایش برگزار کرد. برخی این عقیده را در دل می‌پذیرفتند و پنهانی با گروه همفکر خود برای تحقق این آرمان فعالیت می‌کردند. برای برخی از بانوان استدلال می‌کرد که به آنان هنگام نیایش به اندازه کافی فرصت حرف زدن نمی‌دهند؛ بدین ترتیب گروه دومی هم تشکیل شد. او هیچ حربه‌ای را ناچیز نمی‌شمرد، حتی خودش را با کودکان یکی می‌کرد و پس از تحریک خوی سرکش آنان به ایشان تفهیم می‌کرد، زمانی که برای نیایش روز یک شنبه آنان در نظر گرفته شده کافی نیست. هیمن مسأله سبب شد تا گروه سوم نیز تشکیل شود.

اکنون او در قالب رهبر این سه گروه، نیرومندترین مرد آن جامعه کوچک بود. به همین خاطر برای برداشتن قدم بعدی فرصت را مناسب دید. کمترین اقدامش متهم کردن ناظر عالی یعنی جونز راسل نیکوی^(۱) به خیانت بود. نیکوی، مردی با شخصیت و تیزهوش بود از آن گذشته ثروت بسیار هنگفتی داشت. او تنها فردی بود که خانه‌ای جادار و بسیار بزرگ با سه و نیم جریب مزرعه سیب‌زمینی شیرین داشت و مالک تنها قایق پیت‌کرن یعنی قایق شکار نهنگ بود. بدبختانه اینک لحظه مناسب فرارسیده و بهانه برای مطرح کردن

چنین ادعایی به دست آمده بود. یکی از قدیمیترین و اصیلترین قانون جزیره ورود غیر مجاز به املاک غیر بود. این قانون بسیار محترم شمرده می‌شد و سپر آزادی مدنی محسوب می‌شد.

تقریباً سی سال پیش مورد بسیار مهمی به دادگاه ارجاع شد: یک مرغ که متعلق به خانم الیزابت یانگ^(۱) بود (آن وقت این بانو پنجاه و سال داشت و دختر جان میلز^(۲)، یکی از شورشیان «بونتی» بود)، وارد ملک ترزیدی اکتبر کریستیان^(۳) (بیست و نه ساله، نوه فلچر کریستیان^(۴)، یکی از شورشیان) شد. کریستیان مرغ را سر برید. طبق قانون کریستیان می‌توانست مرغ را نگهدارد و یا اگر مایل بود، مرغ سربریده را به صاحبش بازگرداند و درخواست نماید خانم یانگ با دادن مواد غذایی به او خسارت وارده بابت ویرانی و خسارت ناشی از ورود غیر مجاز را جبران نماید. رأی دادگاه این چنین بود «کریستیان نامبرده، مرغ سربریده نامبرده را به الیزابت یانگ نامبرده بازگرداند و برای تسویه خسارت وارده یک پیمانۀ سیب زمینی شیرین درخواست نماید.» با این وصف الیزابت یانگ این درخواست را ظالمانه دانست و تقاضای استیناف کرد. مورد دادرسی چند سال در مراحل مختلف قضایی دقیقاً بررسی شد و هر دفعه حکم اولیه تأیید شد و سرانجام کار به دادگاه عالی رسید و آن جا پرونده بیست سال معلق ماند. اما سرانجام تابستان سال پیش دادگاه عالی نیز رأی خود را صادر کرد. بار دیگر حکم قبلی تأیید شد. وقتی کار به این جا رسید کریستیان گفت، رضایت می‌دهد، اما استیولی که در دادرسی حضور داشت، در گوش او و وکیلش نجوا کرد که او فقط اصل متن این قانون را درخواست کند تا مطمئن شود هنوز این قانون وجود دارد یا نه. به نظر مورد

۱- Elizabeth Young

۲- John Mills

۳- Thursday october christian

۴- Fletcher Christian

عجیبی می‌رسید، با این وصف درخواستی زیرکانه بود. مورد درخواست شد. پیکی را به نزد ناظر عالی فرستادند که بی‌درنگ با این خبر بازگشت، اصل این قانون در بایگانی دولت نیست و مفقود شده است.

اکنون دادگاه رأی نهایی را باطل و بی‌اعتبار اعلام کرد، زیرا مبنای آن بر قانونی نهاده شده بود که در عمل وجود نداشت.

بی‌درنگ همه امور دستخوش پریشانی شد. در تمام جزیره به سرعت باد این خبر که سپر محافظ آزادی مدنی از بین رفته است، پیچید - حتی ممکن است به شیوه‌ای خیانتکارانه ناظر عالی آن را معدوم کرده باشد. در ظرف سی دقیقه تقریباً تمام ملت در سالن دادگاه که همان کلیسا بود، جمع شدند. به پیشنهاد استیولی ناظر عالی به خیانت متهم شد. با وقاری که در شأن مقام والای او بود، متهم این واقعه ناخوشایند را تحمل کرد. نه از خود دفاع کرد و نه منکر چیزی شد، برای رهایی از زندان تنها به این اکتفا کرد که با آن قانون گمشده هیچ کاری نکرده است، اسناد دولتی را در همان جعبه شمع نگهداری کرده که از همان ابتدا برای بایگانی قوانین از آن استفاده می‌کردند و در مورد گم شدن و یا معدوم کردن آن سند مفقود شده، هیچ گناهی ندارد.

اما هیچ چیزی نمی‌توانست او را نجات بدهد؛ دادگاه او را به جرم خیانت محکوم و از کار برکنار کرد و کلیه اموالش مصادره شد.

از همه مواردی که بیشتر در این اوضاع ننگین به او لطمه زد، مورد نابودی قانون بود که دشمنانش به میان کشیدند و اظهار داشتند: او برای این دست به این کار زده است، تا از پسر عمویش کریستیان حمایت کند! ناگفته نماند استیولی تنها فرد این قوم بود که پسر عموی او نبود. خواننده این مسأله را به خاطر داشته باشد همه مردم این سرزمین از نسل نیم دوجین مرد می‌باشند که اولین کودکانشان بین خود ازدواج کردند و نوه‌های شورشیان زاده شدند و این نوه‌ها میان خود ازدواج کردند و بعد از آنان نبیره‌ها و ندیده‌ها با یکدیگر

ازدواج کردند و به طوری که امروز همه با یکدیگر خویشاوند هستند. از آن گذشته نسبت خویشاوندی عجیب و غریب و به طور حیرت‌انگیزی در هم و پیچیده است. یک بیگانه با یکی از ساکنان جزیره این گونه سخن می‌گوید:

- شما این زن را دختر خاله صدا می‌کنید در حالی که قبلاً او را خاله می‌نامیدید.

- بله، او خاله من است، همین طور هم دختر خاله‌ام. از آن گذشته خواهر ناتنی، خواهرزاده، دختر خاله دسته چهارم، دسته سی و سومین و چهل و دومین، خاله بزرگ، مادر بزرگ، بیوه برادرم نیز می‌باشد و هفته آینده همسرم می‌شود.

از این رو اتهامی که بابت مسأله پسر خاله به ناظر عالی زده بودند پایه و اساس محکمی نداشت، اما این مهم نبود که پایه و اساس محکم دارد و یا نه. اوضاع بروفق مراد استیولی شد. او بلافاصله برای تصدی آن پست خالی انتخاب شد و چون آشکارا دم از اصلاح طلبی می‌زد، شادمانه دست به کار شد.

در ظرف کوتاه‌ترین مدت دعا‌های مذهبی بی‌وقفه در همه جا غوغا به پا کرد. دومین دعای پیش از ظهر که معمولاً سی و پنج یا چهل دقیقه طول می‌کشید و برای شفاعت جهان خوانده می‌شد، ابتدا برای قاره‌ها و بعد برای تک‌تک ملتها و نژادها و چون طبق دستور نیم ساعت به وقت آن اضافه شده بود در نتیجه برای همه ملتهای احتمالی سیاره‌های گوناگون شفاعت شد. هر کسی که از این قضیه راضی بود می‌گفت:

- خوب، حالا این شد یک چیزی!

طبق دستور موعظه سه ساعته که متداول بود از لحاظ زمانی به دو برابر افزایش یافت. ملت تصمیم گرفت، تشکر و سپاس خود را به ناظر عالی جدید ابراز نماید. قانون پیشین که در روز شنبه پخت و پز را ممنوع کرده بود، با منع

خوردن و آشامیدن کامل شد. طبق دستور، به مسؤولان کلاس نیایش کودکان که در روزهای یک شنبه برگزار می شد این اختیار داده شد که در سایر روزهای هفته نیز کلاس را دایر کنند. هلهله شاگردان کلاس حدو مرزی نداشت. هنوز یک ماه نگذشته بود که ناظر عالی جدید برای ملت چون یک بت شد.

زمان داشت برای برداشتن قدم بعدی این مرد مناسب می شد. ابتدا با دقت هرچه تمامتر سعی کردند نظر مردم را علیه انگلستان بشوراند. او شهروندان با نفوذ را یکی پس از دیگری به کناری کشید و با آنان درباره این موضوع صحبت کرد. دیری نپایید که بی پروا تر شد و مسائل را رُک و راست گفت. او گفت ملت مؤظف است برای حفظ شرافت و آداب و رسوم پر ارزش خود با تمام نیرویی که در اختیار دارد قیام کند و «یوغ بردگی انگلستان را که گلوی ملت را می فشارد به دور افکند.»

اما اهالی ساده دل جزیره پاسخ دادند:

- تا به حال فشارش را احساس نکردیم. مگر چه طوری فشار می دهد؟ هر سه چهار سالی یک بار انگلستان یک کشتی به این جا اعزام می کند و برایمان صابون، لباس و اشیایی که به آنها نیاز فوری داریم می فرستد. ما هم آنچه فرستاده اند می گیریم و از آنان تشکر می کنیم، جز این مزاحمت و کاری با ما ندارد.

- کاری با شما ندارد! در همه دورانها بردگان به یک چنین چیزهایی معتقد بوده و آن را بر زبان رانده اند! این عبارات نشان می دهد، تا چه اندازه تنزل کرده اید، این استبداد عذاب دهنده تا چه اندازه سبب تحقیر و تنزل شما شده است. آن غرور مردانه تان کجا رفت؟ به نظرتان آزادی هیچ است؟ برای شما همین بس است که به یک نیروی منفور وابسته باشید حال آن که می توانید قیام کنید و جایگاه درست خود را در میان ملت های برجسته بیابید و خود ملتی بزرگ، آزاد، روشن فکر و مستقل باشید که دیگر خام و خادم صاحب عصای

سلطنتی نیست، بلکه حاکم به سرنوشت خود است، این صدا و نیرویی است که سرنوشت ملت‌های همانند را به یکدیگر پیوند می‌دهد؟

این سخنان به تدریج مؤثر واقع شد. شهروندان داشتند یوغ انگلستان را احساس می‌کردند؛ دقیقاً نمی‌دانستند، چگونه و کجا آن را احساس می‌کنند، اما کاملاً متقاعد شده بودند که آن را احساس می‌کنند. دیری نپایید که با صدای نسبتاً بلند شروع به غرولند کردند، در زیر غل و زنجیر ناله سردادند و مشتاق رسیدن به آسایش و آزادی شدند. از پرچم انگلستان، این نماد خفت ملت آنان، متنفر شدند؛ به هنگام عبور از کنار ساختمان مجلس، دیگر به آن نگاه نمی‌کردند. چشمانشان را به جانب دیگر بر می‌گرداندند و دندان به هم می‌سائیدند. یک روز صبح هنگامی که پرچم پای دکل کشتی و درون خاکروبه افتاده بود، آن را همانجا رها کردند، هیچ‌کس حتی کوچکترین اقدامی برای دوباره به اهتزاز درآوردن آن نکرد. آنچه دیر یا زود می‌بایست اتفاق بیفتد، اکنون اتفاق افتاده بود. تعدادی افراد با نفوذ، شبانه نزد ناظر عالی جدید رفتند و گفتند:

- دیگر بیش از این نمی‌توانیم این استبداد منفور را تحمل کنیم. چگونه

می‌توانیم آن را براندازیم؟

- به کمک یک کودتا.

- چگونه؟

- یک کودتا. این گونه عمل می‌شود: همه چیز تدارک دیده می‌شود، در

سر وقت مقرر من، فرمانده رسمی ملت، رسماً و با تشریفات اعلام استقلال می‌کنم و خودمان را از قید بندگی هر قدرت خارجی دیگر آزاد اعلام می‌کنم.

- به نظر سهواً و آسان می‌آید. هیمن حالا هم می‌توانیم این کار را بکنیم.

بعد از آن چه باید بکنیم؟

- تمام وسائل دفاعی و همه اماکن عمومی را به تصرف خود در می‌آوریم،

حکومت نظامی اعلام می‌کنیم، ارتش و نیروی دریایی را به حالت آماده باش در می‌آوریم و امپراتوری اعلام می‌کنیم. این برنامه جالب توجه، آن مردمان ساده‌دل را مفتون خود کرد و گفتند:

- معرکه است. عالی است؛ اما انگلستان مخالفت نخواهد کرد؟

- بگذار این کار را بکند، صخره‌های این جا همانند جبل طارق است.

- درست. اما تکلیف امپراتوری چه می‌شود؟ ما به یک امپراتوری و یک

امپراتور نیاز داریم؟

- دوستان من، امپراتوری، آنچه شما به آن نیاز دارید، اتحاد است. مردم

آلمان و ایتالیا را سرمشق خود قرار دهید. آنها متحد هستند. اتحاد به زندگی

ارزش می‌دهد. پیشرفت را تضمین می‌کند. ما به ارتش و نیروی دریایی با

ثبات نیازمندیم. طبعاً متعاقب آن مسأله اخذ مالیات است. وقتی اینها یک جا

جمع شود، حاصل آن عظمت است. یک انسان از اتحاد و عظمت بیشتر چه

می‌خواهد؟ - خوب دیگر - فقط یک امپراتوری می‌تواند از عهده این کارهای

نیکو برآید.

بنابراین در ۸ دسامبر جزیره پیت کرن آزادی و استقلال خود را اعلام

کرد و در همان روز در میان هلهله و شور و شوق جشن باترورث اول، امپراتور

پیت کرن تاجگذاری کرد. به استثنای چهارده نفر، که همه اساساً کودکان

خردسال بودند، همه ملت در یک ستون پشت سرهم با پرچم و نوای مارش

نظامی از کنار تخت امپراتوری رژه رفتند. یک راه‌پیمایی بود به طول نود پا و

چند نفری گفتند سه چهارم دقیقه طول کشید تا از کنار تخت امپراتور عبور

کردند. چنین چیزی در تاریخ جزیره سابقه نداشته است. شور و شوق عموم

ملت حد و مرزی نداشت.

در این وقت اصلاحات امپراتوری بی‌درنگ آغاز شد. چند طبقه اشرافی

ایجاد شد. یک وزیر دریایی منصوب و قایق شکار نهنگ به کار گرفته شد.

وزیر جنگ فراخوانده و به او دستور داده شد، فوراً دست به کار شود و ارتشی استوار ایجاد نماید. یک وزیر دارایی منصوب شد و به او این وظیفه محول شد تا سیستم مالیاتی طرح کند و در مذاکره‌های مربوط به عقد قراردادهای تهاجم - دفاع و تجاری با کشورهای بیگانه شرکت نماید. تعدادی ژنرال و دریاسالار همین طور ندیم، مقامات عالیرتبه درباری و عالی منصبان درباری منصوب شدند.

در روند توسعه از تمام افراد موجود استفاده شد. وزیر جنگ، دوک بزرگ گاليله^(۱)، شکایت داشت که شانزده مرد امپراتوری همه جزء مقامهای عالیرتبه هستند و حاضر نیستند درده شغلی پایین تر خدمت کنند، در نتیجه ایجاد ارتشی استوار میسر نیست. هارکی آارات^(۲)، وزیر نیروی دریایی، شکوائیه‌ای نظیر همین داشت. او گفت، آماده است خود قایق شکار نهنگ را هدایت کند، اما بایستی دست کم یک خدمه داشته باشد.

امپراتور بهترین کاری را که تحت این شرایط می‌توانست انجام بدهد، انجام داد: او همه کودکان بالای ده سال را از آغوش مادرانشان بیرون کشید و به خدمت نظام فرستاد، به طوری که فوجی مرکب از هفده سرباز تشکیل شد که یک سپهد و یک سرتیپ به آنان فرمان می‌داد. این کار مورد پسند وزیر جنگ واقع شد، اما کینه مادران آن سرزمین را برانگیخت، می‌گفتند، اکنون بایستی عزیزانشان در میدانهای نبرد مزاری خونین بیاوند و مسئولیت آن با او - امپراتور - است. تعدادی از زنان مایوس تر و آشتی‌ناپذیرتر که همواره در کمین بودند، بی‌توجه به محافظان امپراتور به سویس سیب زمینی شیرین پرتاب کردند.

با توجه به کمبود غیر معمول نیروی انسانی لازم شد، به دوک بتانین^(۳)،

۱- Galiläa

۲- Ararat

۳- Bethanien

وزیر پست، امر شود، وارد نیروی دریایی شود، پارو به دست بگیرد و پشت سر یک اشراف زاده که مقامش پایین تر از او بود بنشیند، یعنی پشت سر کنت کانان^(۱)، قاضی اعظم. این عمل سبب نارضایتی آشکار و توطئه پنهانی دوک بتانین شد. البته این مسأله را امپراتور پیش بینی می کرد، اما نمی توانست مانع آن شود.

اوضاع رفته رفته بدتر می شد. امپراتور یک روز نانسی پترز^(۲) را به جرگه اشراف در آورد و روز بعد با او ازدواج کرد، هر چند که هیأت دولت به لحاظ مصالح مملکتی توصیه کرده بود، با امیلین^(۳)، دختر اسقف اعظم بیت اللحم ازدواج کند. این عمل خشم پایگاه نیرومندی چون کلیسا را برانگیخت. ملکه جدید، حمایت و دوستی دو سوم از سی و شش زن آن سرزمین را به خود جلب کرد و آنان را ندیمه خود کرد و به دربار آورد، که در نتیجه دوازده زن باقیمانده دشمن خونی او شدند. دیری نپایید که خانواده های ندیمه ها سر و صدا راه انداختند، چون دیگر کسی در خانه نبود تا به کارهای خانه برسد. دوازده زنی که آنان را کنار گذاشته بودند از کار در آشپزخانه امپراتوری و خدمت در قصر اجتناب ورزیدند، از این رو ملکه به کنتس جریکو^(۴) و سایر ندیمه های والا مقام دستور داد، آب بیاورند، قصر را تمیز کنند و سایر کارهای پست و نفرت انگیز خانه را انجام دهند. این عمل نیز سبب برانگیختن فتنه در این پایگاه شد.

اهالی از مالیاتی که برای مخارج قشون، نیروی دریایی و سایر هزینه های امپراتوری گرفته می شد، شکوه و شکایت داشتند، آن را غیر قابل تحمل و کمر شکن می خواندند و می گفتند، ملت را به فلاکت و ورشکستگی می کشاند

۱- Kanaan

۲- Nancy Peters

۳- Emmeline

۴- Jericho

و از پاسخ امپراطور که چنین بود: «مردم آلمان و ایتالیا را سرمشق خود قرار دهید، کمی بهتر باشید و اتحاد خود را حفظ کنید» راضی نبودند و گفتند: - اتحاد را نمی‌شود خورد، از گرسنگی داریم می‌میریم. کار در مزرعه‌ها بحال تعطیل درآمده است. همه در سپاه هستند یا در نیروی دریایی و یا شغل دولتی دارند، با انیفورم به این سو و آن سو می‌روند و هیچ کاری ندارند، انجام بدهند، دیگر کسی پیدا نمی‌شود تا در مزرعه‌ها کشت و کار کند... امپراتور همواره پاسخش این بود:

- مردم آلمان و ایتالیا را سرمشق خود قرار دهید. آن جا هم همین طور است. اتحاد همین است و حاصلی جز این ندارد. اگر انسان آن را طلب کند، چیز دیگری را نمی‌تواند حفظ کند. اما عیب جویان تنها پاسخشان این بود:

- مالیات کمتر شکن است و از عهده پرداختنش بر نمی‌آییم. علاوه بر آن هیأت دولت باز هم کسری بودجه‌ای بالغ بر چهل و پنج دلار اعلام کرد، یعنی نیم دلار بابت هر یک از اهالی. هیأت دولت پیشنهاد وام کرد. شنیده بودند در چنین وضعیت اضطراری وام گرفته می‌شود. پیشنهاد شد برای صادرات و واردات هزینه گمرکی اخذ شود. وزیران نیز می‌خواستند اوراق قرضه همانند پول کاغذی انتشار بدهند که پس از پنجاه سال با سیب زمینی شیرین و گل کلم قابل معاوضه باشد. آنان می‌گفتند، دیگر قادر به پرداخت حقوق قشون، نیروی دریایی و دستگاههای دولتی نمی‌باشند و اگر فوراً اقدامی نشود، دولت ورشکست خواهد شد و ممکن است شورش و انقلاب به پا شود. امپراتور تصمیم گرفت فوراً دست به اقدامی ریاکارانه بزند، از آن اقدامهایی که تا آن موقع در پیت کرن نظیر آن را کسی نشینده بود. در صبح یک شنبه امپراتور با لباسهای فاخر به طرف کلیسا حرکت کرد، پشت سر او سپاهیان در حرکت بودند، به وزیر دارایی امر کرد، به جمع آوری اعانه

در کلیسا بپردازد.

این قطره‌ای بود که کاسه صبر ملت را لبریز کرد. اهالی یکی پس از دیگری از جا برخاستند و از اطاعت این تهاجمی که تاکنون نظیر آن را نشنیده بودند، سر باز زدند - و هر فرد ناراضی با سرپیچی خود، سبب شد تا اموالش مصادره شود. دیری نپایید این سختگیریها هر نافرمانی را در نطفه خفه کرد و اعانه در زیر سکوتی اعتراض‌آمیز که تهدید به فاجعه می‌کرد، گرفته شد.

وقتی امپراتور با قشونش باز گشت، گفت:

- من به شما نشان خواهم داد چه کسی این جا فرمان می‌راند!

بسیاری فریاد کشیدند:

- مرگ بر اتحاد!

سربازان آنان را بی‌درنگ دستگیر کردند و از دستان زنان و مادران گریان

بیرون کشیدند.

در این بین که هر پیشگویی می‌توانست پیش‌بینی کند، یکی از اهالی سوسیال دمکرات شد. هنگامی که امپراتور مقابل در کلیسا می‌خواست سوار کالسکه طلایی امپراتوری شود، سوسیال دمکرات با دستگاه مخصوص پرتاب نیزه شکار نهنگ، پانزده یا شانزده بار نیزه به سوی او پرتاب کرد، اما خوشبختانه با عدم دقت سوسیال دمکرات مأیانه آسیبی به او نرسید.

در همان شب فروپاشی امپراتوری آغاز شد. ملت چون مردی واحد به پا خاست، هر چند چهل و نه انقلابی از جنس مخالف بود. پیاده نظام چنگک چهار شاخه مخصوص کود را بر زمین گذاشت، توپخانه نارگیلها را به دور ریخت، نیروی دریایی شورش کرد، امپراتور در قصرش اسیر شد و او را به زنجیر کشیدند.

او مأیوسانه گفت:

- من شما را از یوغ استبداد که گریبان‌تان را می‌فشرد، آزاد کردم؛ شما را

از حضيض ذلت به اوج رفعت رساندم و ملتی چون ملت‌های دیگر ساختم؛ به شما حکومتی نیرومند، پا برجا و یکپارچه دادم؛ و از آن بیشتر کار خیری در حق شما کردم که از همه کارهای خیر برتر بود، این که اتحاد را به شما آموختم. همه این کارها را من کردم، به عوض سپاس، پاداشی که به من دادید نفرت، ننگ و این زنجیرهاست. اینک در چنگال شما اسیرم، هر چه دلتان می‌خواهد با من بکنید. از تاج و تخت و کلیه مقام خود کناره‌گیری می‌کنم، و با کمال میل این بار گران را از دوش خود برمی‌دارم. این بار گران را به خاطر شما تقبل کرده بودم، و اینک آن را به خاطر شما بر زمین می‌گذارم. گوهر امپراتوری دارد از میان می‌رود، حال اگر دلتان می‌خواهد قالب بی‌ثمر آن را نابود و بی‌اعتبار کنید.

ملت با تصمیمی قاطع امپراتور پیشین و آن سوسیال دمکرات را محکوم کرد یا از رفتن به کلیسا برای همیشه محروم شوند و یا تا زنده هستند در قایق شکار نهنگ، برده‌ای پاروزن باشند - هر کدام را که خودشان ترجیح می‌دهند. روز بعد بار دیگر ملت اجتماع کردند، پرچم بریتانیا رادوباره برافراشتند، اشراف زادگان را به به شهروندان معمولی تنزل دادند و سپس بی‌درنگ تمام توجه خود را به جانب چیدن علفهای هرز مزرعه‌های سیب‌زمینی شیرین که بر اثر اهمال خراب شده بود و به احیا حرفه‌های مفید پیشین و دینداری شفا - بخش و تسلی بخش دیرینه معطوف ساختند. امپراتور سابق حقایق مربوط به قانون مفقود شده «ورود غیر مجاز به املاک غیر» را آشکار کرد و توضیح داد، آن را او دزیده است - نه برای آن که سبب ضرر و زیان کسی شود، بلکه تنها برای آن که نقشه‌های سیاسی‌اش را بتواند عملی کند. از این رو ملت بار دیگر ناظر عالی سابق را به سمت قبلی‌اش منصوب کرد و اموال مصادره شده‌اش را به او باز گرداند.

پس از تفکر بسیار، امپراتور سابق و آن سوسیال دمکرات تصمیم خود را

گرفتند و پذیرفتند برای همیشه و به طور دائم از عبادت دسته جمعی در کلیسا محروم شوند. آنان بردگی مادام‌العمر در قایق پارویی را به «عبادت دسته جمعی دائمی در کلیسا» آن گونه که برایشان مقرر کرده بودند، ترجیح دادند. از این رو مردم تصور کردند، این جوانان بینوا از زور بدبختی، عقلشان را از دست داده‌اند، و سرانجام به این نتیجه رسیدند، آنان را به طور موقت زندانی کنند که البته همین کار را هم کردند.

«این بود سرگذشت «کسب و کار مشکوک پیت کرن»

قضية جرج فيشر

وقتی این گزارش چند سال پیش برای اولین بار منتشر شد، فقط عدهٔ بسیار کمی آن را باور کردند، اما سایرین آن را خیال باطل خواندند. امروزه به سختی می‌توان تصور کرد زمانی بوده که دزدی از دولت ما چیز تازه‌ای بوده است. همان مردی که به من نشان داد کجا می‌توانم سند و مدرک این قضیه را پیدا کنم، در آن وقت تازه صدها هزار دلار داده بود تا با زحمت بسیار، کمک مالی برای شرکت حمل و نقل محموله‌های پستی بوسیله کشتی بخار را دریافت کند - واقعیتی که زمانی طولانی فاش نشده بود، اما سرانجام این خبر درز کرد و در کنگره مورد بررسی قرار گرفت.

این واقعیتی تاریخی است. خیال باطل شایان توجهی چون «قرارداد بزرگ گوشت گاو ویلیام سن مکنزی»^(۱) نیست، بلکه شناخت سادهٔ واقعیت و شرایط است که در حین مدت زمان طولانی نیم قرن، کنگرهٔ ایالات متحدهٔ هر چند وقت یک بار به آن دست یافته است.

قصد ندارم قضیه جرج فیشر را فریبی بزرگ، پایان ناپذیر، پایدار و ضد دولت و ملت ایالات متحده ترسیم کنم - زیرا هرگز چنین نتیجه‌ای گرفته نشده است و معتقدم اگر نویسنده‌ای از کسی انتقاد کند و به او ناسزا بگوید، اگر این کار را بکند جداً عملی ناحق انجام داده است -، بلکه باید تنها طرح کلی قضیه را ارائه دهد و بقیه کارها و قضاوت را به عهدهٔ خواننده بگذارد. به همین خاطر ما نویسندگان در مورد هیچ کس به ناحق رفتار نمی‌کنیم و وجدان پاکی داریم.

۱- John Williamson Mackenzie

در و یا حوالی ۱۸ سپتامبر ۱۸۱۳، وقتی در فلوریدا^(۱)، نبرد کریک^(۲) جریان داشت، محصول، گله و خانه آقای جرج فیشر، یک شهروند امریکایی، نابود شد، معلوم نبود سرخ پوستان این کار را کرده بودند و یا سواره نظام ایالات متحده به هنگام تعقیب آنان. طبق قانون مقرر اگر کار سرخ پوستان بود به فیشر تاوانی داده نمی شد و اگر سواره نظام این کار را کرده بودند، دولت ایالات متحده آماده جبران خسارت وارده بود.

قاعدتاً می بایست اعتقاد جرج فیشر بر این باشد، سرخ پوستان ملک او را ویران کرده اند، چون با وجود آن که سالها پس از آن واقعه زنده بود، ظاهراً هرگز بابت این قضیه خسارتی از دولت طلب نکرده بود.

مدتی بعد فیشر از دنیا رفت و بیوه او بار دیگر ازدواج کرد. بیست سال بعد از حمله به مرزعه های ذرت فیشر که آن ماجرا کم کم داشت از خاطره ها می رفت، همسر جدید بیوه فیشر از کنگره درخواست کرد، خسارت وارده به املاک آقای فیشر را جبران کند و در عرض حال مفصلی به قید سوگند ادعا کرد سواره نظام املاک را نابود کرده اند و کار سرخ پوستان نبوده است. سواره نظام بنا به دلایلی که معلوم نیست چه بوده به عمد «خانه ها» (یا کلبه ها) را که ارزش آنها بالغ بر ۶۰۰ دلار می شده و به فردی صلح جو تعلق داشته و نیز سایر اموال متعلق به این شهروند را سوخته و ویران کرده اند. کنگره نمی توانست بپذیرد سربازان این قدر ابله باشند (بعد از آن که گروهی سرخ پوست را که از قرار معلوم سرگرم نابود کردن املاک فیشر بودند، درون املاک دستگیر و نابود کردند.) خودشان عملیات نابودی را ادامه بدهند و به پایان برسانند، حال آن که سرخ پوستان تنها آتش شروع کرده بودند. در نتیجه کنگره در ۱۸۳۲ عرض حال را رد کرد و به ورثه جرج فیشر حتی یک سنت هم پرداخت نکرد.

۱- Florida: ایالتی در جنوب شرقی ایالات متحده امریکا به وسعت ۱۵۲۰۰۰

کیلومتر مربع. مرکز آن تالاهاسی [Tallahassee] و از شهرهای مهم آن میامی می باشد.

۲- Creek

۱- تا سال ۱۸۴۸ از لحاظ اداری دیگر حرفی از ایشان در میان نبود، یعنی شانزده سال پس از اولین تهاجم آنان به وزارت دارایی و یک نسل پس از مرگ مردی که مزرعه‌هایش ویران شده بود. نسل جدید وارثان فیشر وارد عمل شدند و برای جبران خسارت وارده دادخواست دادند. دومین حسابرس وزارت دارایی برای آنان پرداخت مبلغ ۸۸۷۳ دلار یعنی معادل نصف خسارت وارده به فیشر را تأیید کرد. حسابرس گفت، از مدارک این طور بر می‌آید که دست کم نیمی از املاک را سرخ‌پوستان (قبل از آن که سواره‌نظام به تعقیب آنان بپردازد) ویران کرده‌اند و طبعاً بابت آن نیمه، دولت مسئولیتی ندارد.

۲- این جریان مربوط به آوریل سال ۱۸۴۸ بود. در دسامبر ۱۸۴۸ وارثان مرحوم جرج فیشر، بار دیگر اعلام موجودیت کردند و برای ادعای جبران خسارت خود تقاضای رسیدگی مجدد کردند. تجدید نظر انجام شد، اما حاصلی که به نفع آنان باشد، برایشان به بار نیاورد به جز یک اشتباه ۱۰۰ دلاری که در حساب قبلی منظور نشده بود. با این وصف برای آن که خانواده فیشر مأیوس نشوند، حسابرس تصمیم گرفت، به عقب بازگردد و به آنان از تاریخ اولین عرض حالشان (یعنی سال ۱۸۳۲) تا زمانی که مبلغ خسارت به آنان پرداخت شده است بهره بپردازد. از این بابت فیشرها با دلی شاد با دریافت ۱۶ سال بهره ۸۸۷۳ دلار - که بالغ بر ۸۹۹۷/۹۴ دلار می‌شد، به‌خانه بازگشتند. مبلغ خسارت روی هم شده بود ۱۷۸۷۰/۹۴ دلار.

۳- یک سال تمام این خانواده سخت‌کوش ساکت ماندند - حتی می‌شد گفت پنجاه پنجاه راضی بودند. بعد دوباره با ادعای جبران خسارتشان به دولت رو آوردند. دادستان کل توسی (۱)، این میهن پرست پیر، در میان نوشته‌های کپک‌زده فیشرها به کاوش پرداخت و مورد تازه‌ای برای ارثیه آن یتیمان یافت: بهره جبرانی ۸۸۷۳ دلار از زمان نابودی املاک (۱۸۱۳) تا

۱۸۳۲ برای فیشره‌های محتاج ۹۰/۱۰۰۰۴ دلار می‌شد. در نتیجه مبلغ پرداختی بدین شرح می‌شود: اول ۸۸۷۳ دلار بابت جبران خسارت، دوم بهره مربوطه از سال ۱۸۳۲ تا ۱۸۴۸، ۸۹۹۷/۹۴ دلار؛ سوم مبلغ ۹۸/۱۰۰۰۴ دلار بابت بهره برگشتی از سال ۱۸۱۳. در مجموع می‌شود ۲۷۸۷۵/۸۳ دلار! آیا سرمایه‌گذاری بهتر از این می‌شد برای یک نبیره کرد؟ شانزده هفده سال قبل از تولدش بیایند، سرخ‌پوستان مزرعه غلاتی را آتش بزنند و بعد باورشان بشود که آنان سواره نظام دیوانه ایالات متحده بوده‌اند.

۴- هر چند ممکن است عجیب باشد، فیشرها پنج سال کنگره را آسوده گذاشتند یا چیزی که بیشتر احتمال دارد طی این مدت موفق نشده بودند کنگره را به شنیدن حرفهایشان مجاب کنند. آنان کنگره را متقاعد کردند حسابرس مورد آنان را بار دیگر بررسی کند. اما این بار بدبختی آوردند و با وزیر دارایی درستکاری به نام آقای جمیز گوتری^(۱) مواجه شدند که همه چیز را خراب کرد. رُک و راست گفت که به فیشرها نه فقط یک سنت هم تعلق نمی‌گیرد، بلکه به این کودکان پر درد سر زاده‌اندوه، تاکنون بیش از اندازه پرداخت شده است.

۵- از این رو وقفه تازه‌ای پدید آمد - وقفه‌ای که چهار سال به درازا کشید، یعنی تا سال ۱۸۵۸. جان بی. فلوید^(۲) پر آوازه، «مردی کارآمد، بر سر مسندی مناسب جای گرفت» بعد وزیر جنگ شد. او چون چراغی معنوی بود. درست همان مردی بود که می‌توانست پشتیبان وارثان دردمند مرحوم فیشرفراموش شده باشد. ناگهان فیشرها از فلوریدا چون موج توفانی عظیمی با همان نوشته‌های کپک‌زده دیرینه درباره همان مزرعه‌های ذرت فنا ناپذیر اجدادشان سر رسیدند. بی‌درنگ برای آنان تصمیمی گرفته شد. تصمیمی که قضیه فیشرها را از

۱- James Guthrie

۲- Jahn B. Floyd

حسابرسان کند ذهن به فلوید زیرک انتقال داد.

فلوید چه کرد؟ او گفت:

« ثابت شده سرخ پوستان قبل از آن که سواره نظام تعقیبشان کنند، هر چه را که می توانستند، نابود کردند.

از این رو معتقد بود، آنچه سرخ پوستان نابود کرده اند، بایستی چنین باشد «خانه ها با تمام اسباب و اثاثیه و مشروبات الکلی» (این بخش جزئی از ویرانی بود و روی هم فقط ۳۲۰۰ دلار برآورد شد) و این که بعد سواره نظام آنان را تارومار کردند و خود در کمال آسودگی توانستند به ویرانی ادامه بدهند:

دویست و بیست جریب^(۱) بوته ذرت، سی و پنج جریب گندمزار، نهصد و هشتاد و شش رأس دام را نابود کردند! (البته طبق نظر آقای فلوید و نه نظر کنگره سال ۱۸۳۲. - آن روزها چه سوار نظام چابکی داشتیم.)

در نتیجه آقای فلوید اعلام کرد، دولت مسئول غارتی که ارزش آن ۳۲۰۰ دلار برآورده شده و سرخ پوستان مسبب آن بودند، نیست، ولی مسئولیت آنچه سواره نظام نابود کرده اند، به عهده دولت است - که بدین شرح می باشد. (آن را از روی سند چاپی مجلس سنای ایالات متحده نقل می کنم):

ذرت پاکوتاه مرداب	۳۰۰۰ دلار
احشام	۵۰۰۰ دلار
خوک	۱۲۰۴ دلار
خوک برای تولید مثل	۱۰۵۰ دلار
گندم	۳۵۰ دلار
پوست	۴۰۰۰ دلار
ذرت حاشیه رودخانه آلاباما ^(۲)	۳۵۰۰ دلار
جمع کل	۱۸۱۰۴ دلار

۱ - Acre جریب فرنگی برابر با ۴۳۵۶۰ پای مربع

۲ - Alabama ایالت جنوبی ایالات متحده آمریکا ۱۳۳۶۶۷ کیلومتر مربع مرکز آن شهر مونتگمری Montgomery می باشد.

این مبلغ را آقای فلوید در گزارشش به نام «کل ارزش اموالی که سواره نظام نابود کرده‌اند» ذکر کرده است. این مبلغ را به اضافه بهره‌اش از سال ۱۸۱۳ به فیش‌های ریاضت کش داد. از مبلغ کل جدید مبلغی که قبلاً به فیش‌ها پرداخت شده بود، بیرون کشیده شد و بعد باقیمانده آن مبلغ شادی‌بخش (که اندکی کمتر از چهل هزار دلار بود) در اختیار آنان قرار گرفت و بار دیگر با آرامشی زودگذر به فلوریدا بازگشتند. مزرعه پدربزرگشان اینک در مجموع نزدیک به شصت و هفت هزار دلار نقد برای آنان عایدی به بار آورده بود.

۶- شاید خواننده تصور کند، غائله به همین جا ختم شده است؟ یا شاید تصور می‌کند این فیش‌های هوشیار راضی شده‌اند؟ می‌گذاریم مدارک خود سخن بگویند. درست دو سال فیش‌ها آرام بردند. بعد دوباره با آن نوشته دیرینه از فلوریدای حاصلخیز باتلاقی بیرون خزیدند و بار دیگر کنگره را محاصره کردند. در اول ژوئن ۱۸۶۰ کنگره تسلیم شد و قضیه را به آقای فلوید ارجاع کرد تا بار دیگر نوشته‌ها را به طور دقیق بررسی و با فیش‌ها تسویه حساب کند. یک حسابدار وزارت دارایی مأموریت یافت، آن نوشته‌ها را زیر و رو کند و به آقای فلوید گزارش دهد، باز چه مبلغی به فیش‌های لاغر و نزار تعلق می‌گیرد. این حسابدار (اگر لازم باشد می‌توانم او را احضار کنم) کشف کرد، در اسناد همین اواخر آشکارا تقلب بی‌شرمانه‌ای صورت گرفته است، بدین ترتیب که قیمت پایه ذرت سال ۱۸۱۳ شهر فلوریدا را که یکی از شاهدان اظهار کرده بود به دو برابر تغییر داده‌اند. حسابدار نه فقط توجه رئیسش را به این مسأله جلب کرد، بلکه هنگامی که می‌خواست گزارش خود را در مورد این قضیه بنویسد، به طور کتبی و مؤکد به آن اشاره کرد. این قسمت از گزارش هرگز به کنگره ارجاع نشد و نیز هرگز اشاره نشد در اسناد فیش یک مورد تقلب وجود دارد.

در هر صورت آقای فلویید در موضع گیری تازه اش بر اساس قیمتهای دو برابر (و در حالی که تضمین حسابدار مبنی بر این که اعداد آشکارا و بی شک از زمانی نه چندان دور جعل شده اند را نادیده می گرفت)، اعلام می کند، «از دلایل و شواهد این طور برمی آید که خصوصاً با توجه به خسارت ذرت، خسارت وارده بیش از خسارتی است که من یا حسابدار برآورد کرده ایم.» بنابراین او محصول را شصت پیمانه^(۱) برای هر جریب (دو برابر آنچه که مزرعه های فلوریدا تولید می کنند) در نظر گرفت و بعد برای نمونه غرامتی فقط برای نیمی از محصول تصویب کرد، اما قیمت آن را پیمانه ای دو نیم دلار در نظر گرفت، در حالی که در کتابهای خاک گرفته و قدیمی کتابخانه کنگره، اسنادی وجود دارد که به طور دقیق آشکار می کند، اظهارات شاهدان پیش از جعل چگونه بوده است، آخر ارزش ذرت در پاییز ۱۸۱۳ پیمانه ای بین ۱/۲۵ تا ۱/۵۰ دلار بود.

اقدام بعدی آقای فلویید بعد از انجام این کار چه بود؟ او دست به کار شد و به طور رسمی اعلام کرد «با جدیت و وفاداری تمام قصد دارد اراده قانون را اجرا کند.»؟ با فرمانی کاملاً جدید، خسارت وارده به فیشرها را درست کرد و در این دستور تازه در کمال آسودگی سرخ پوستان را بکلی کنار گذاشت - حتی ذره ای از بار نابودی املاک فیشرها به گردن آنان نینداخت، بلکه از این که آنان را مقصر دانسته و اظهار کرده بود کلبه ها را سوزانده اند، ویسکی نوشیده و ظروف سفالی را شکسته اند، پشیمان شد و تمام خسارت را تا آخرین ذره اش به گردن سواره نظام ایالات متحده گذاشت! و نه فقط همین! از تقلبی که صورت گرفته بود، استفاده کرد و خسارت «ذرت پاکوئاة مرداب را» دو برابر و خسارت ناشی از دست رفتن ذرت «حاشیه رودخانه آلاباما» را در حقیقت سه برابر کرد. این محاسبه جدید که آقای فلویید آن را زیرکانه طراحی و تنظیم و به

۱ - پیمانه میوه و غله (۳۶ لیتر) Bushel

۳۷۶ / اسکناس یک میلیون پوندی

صورت ذیل جمع بندی کرده بود (بار دیگر از روی سند چاپی سنای ایالات متحده رونویسی می کنم):

دیون ایالات متحده

به نمایندگان قانونی مرحوم جرج فیشر

سال ۱۸۱۳

۵۵۰۰ دلار	۵۵۰ رأس چهار پا هر رأس ۱۰ دلار
۱۲۰۴ دلار	۸۶ رأس خوک
۱۷۵۰ دلار	۳۵۰ رأس خوک برای تولید مثل
۶۰۰۰ دلار	۱۰۰ جریب مزرعه ذرت پاکوتاه مرداب
۳۵۰ دلار	۸ بشکه ویسکی
۲۸۰ دلار	۲ بشکه براندی
۷۰ دلار	۱ بشکه روم
۱۱۰۰ دلار	لوازم دوخت و دوز و کالای تجاری در انبار
۳۵۰ دلار	۳۵ جریب گندمزار
۴۰۰۰ دلار	۲۰۰۰ پوست
۶۰۰ دلار	پوست و کلاه موجود در انبار
۱۰۰ دلار	ظرفهای سفالی موجود در انبار
۲۵۰ دلار	وسایل و ابزار آهنگری و نجاری
۶۰۰ دلار	خانه های سوخته و ویران شده
۴۸ دلار	چهار دوجین بطری شراب

سال ۱۸۱۴

۹۵۰۰ دلار	۱۲۰ جریب زمین در حاشیه رودخانه آلاباما
۳۲۵۰ دلار	محصول نخود سبز، غذای دام و غیره
۳۴۹۵۲ دلار	جمع کل
	بهره ۲۲۲۰۲ از ژوئیه ۱۸۱۳
۶۳۰۵۳/۶۸ دلار	تا نوامبر (۱۸۶۰) ۴۷ سال و ۴ ماه،

قضیه جرج فیشر / ۳۷۷

بهره ۱۲۷۵۰ دلار از سپتامبر ۱۸۱۴ تا ۱۸۶۰،

۳۵۳۱۷/۵۰ دلار

۴۶ سال و دو ماه

۱۳۳۳۲۳/۱۸ دلار

جمع کل

این بار دیگر او همه خسارتهای وارده را پذیرفته بود. حتی شکستن ظرفهای سفالی یا نوشیدن چهار دوجین شراب (تمشک قرمز) را نیز به سرخ پوستان نسبت نداد. همان حرص و ولعی که یک گنجایش مافوق طبیعی به هنگام بلعیدن دارد، جان بی. فلوید. همان حرص و ولع را در نسل خود و نسلهای همانند آن جستجو کرد. پس از کسر مبلغ ۶۷۰۰۰ دلاری که وارثان آشتی ناپذیر جرج فیشر قبلاً گرفته بودند، آقای فلوید اعلام کرد دولت باز هم به آنان مبلغ شصت و شش هزار و پانصد و نوزده دلار و هشتاد و پنج سنت بدهکار است، آقای فلوید از خود راضی متذکر شد «این مبلغ به اداره کننده اموال مرحوم جرج فیشر یا نماینده قانونی او پرداخت می شود».

دیگر غم و اندوه یتیمان دردمند پایان یافته بود، اما درست در همین وقت رئیس جمهوری جدید^(۱) انتخاب شد، باکانون^(۲) و فلوید عوض شدند و وارثان هرگز به پولشان نرسیدند. اولین کاری که کنگره در سال ۱۸۶۱ انجام داد، تصمیمی را که در اول ژوئن ۱۸۶۰ اتخاذ شده بود و بر اساس آن آقای فلوید همه خسارت وارده را محاسبه کرده بود، ملغی کرد. بعد می بایست فلوید (و بی شک نیز وارثان جرج فیشر) برای مدتی دست از امور مالی بردارند و وارد قشون ائتلاف ایالات شوند و به سرزمین پدری خود خدمت کنند.

وارثان جرج فیشر در جنگ کشته شدند؟ نه. اکنون در این زمان (ژوئیه ۱۸۷۰) دوباره پیدایشان شد و از طریق گارت دیویس^(۳) که به آسانی از شرم سرخ می شد و خجول بود، به کنگره التماس کردند تا دوباره درخواست

۱- منظور آبرهام لینکلن می باشد که در سال ۱۸۶۱ بعد از جیمز باکانون رئیس جمهور

امریکا شد. مترجم آلمانی

۲- James Buchanan از سال ۱۸۵۷ الی ۱۸۶۱ رئیس جمهور ایالات متحده امریکا

بود.

دائمی و سیری ناپذیر آنان را برای جبران خسارت وارده به ذرت و ویسکی نابود شده را به جریان اندازد که در زمانی دور عده‌ای سرخ‌پوست غیر مسئول آن را نابود کرده بودند و حتی قرطاس بازی دستگاه دولتی هم موفق نشده بود استوار و سنجیده بر سر رأی صادره بماند.

خوب دیگر، آنچه در بالا گفته شد همه حقیقت داشت و تاریخ بود. هر کس در آن تردید دارد، می‌تواند از بایگانی سنا، سندهای اچ. آر. اگس. شماره ۲۱، ۳۶^(۱) و اس. اگس. شماره ۱۰۶، ۴۱^(۲) کنگره مربوط به دومین دوره نشست رادرخواست کند و خود مطمئن شود. در اولین جلد گزارشهای مربوط به جبران خسارت، تمام قضیه درج شده است.

استنباط من این است که وارثان مرحوم جرج فیشر، تا مادامی که قاره امریکابه یکدیگر متصل است، از فلوریدای مردابی به زیارت واشنگتن خواهند آمد تا باز هم وجه نقدی هر چند ناچیز بر مبلغ شکوائیه التماس‌آمیز جبران خسارت خود بیفزایند (حتی وقتی آخرین ۶۷۰۰۰ دلار را گرفته بودند، گفتند، این فقط یک چهارم آن بدهی است که دولت بابت آن مزرعه ذرت پر حاصل پرداخته است) و تا مادامی که دلشان بخواهد به این جا می‌آیند و یک چنین گارت دیویسهای را پیدا می‌کنند تا دسیسه‌های خون‌آشام گونه آنان را به کنگره بکشاند. این تنها مورد کلاهبرداری ارثیه نبود. (هر چند این یک نیرنگ نیست - همان طور که قبلاً چندین بار تأکید کرده‌ام، این مسأله هنوز اثبات نشده است)، این مورد نسل به نسل با خونسردی از جانب پدران و پسران به وزارت دارایی زحمت داده تا آن را به کنگره ارجاع کند.

۱- H. R. Ex. Dok. Nr. ۲۱،۳۶

۲- S. Ex. Dok. Nr. ۱۰۶،۴۱

آن وقت که منشی بودم

اکنون دیگر منشی مخصوص یک سناتور نیستم. بی دغدغه و با خُلق و خوی خوش دو ماه تمام در این سمت مشغول به کار بودم. با این وصف پس از اندکی اوضاع به هم ریخت - یعنی نتایج کارهایی که کرده بودم، آشکار شد. بهتر دیدم استعفاء بدهم. قضیه از این قرار بود:

یک روز صبح نسبتاً زود سناتور احضارم کرد، به محض آن که پنهانی چند معمای فکاهی به آخرین و بزرگترین خطابه‌اش درباره مسائل مالی افزودم، به نزدش رفتم. در ظاهرش چیزی بود که خبر از واقعه شومی می داد. کراوات نزده بود، موهایش نامرتب بود و چهره‌اش نشانه‌ای از فغان و غوغایی درونی داشت که سرکوبش کرده بود. درون مشت بسته‌اش، دسته‌ای نامه بود که نشان می داد پُست هراس‌انگیز اقیانوس آرام رسیده است. رو به من کرد و گفت:

- فکر می‌کنم بشود به شما اطمینان کرد.

- درست است، آقا.

- نامه تنی چند از رأی دهندگانم در ایالت نوادا^(۱) را که درخواست

۱- Novada در سال ۱۸۶۴ م. ایالت شد و مساحت آن بالغ بر ۲۸۶۲۹۷ کیلومتر مربع و مرکز

آن کارسون سیتی می باشد

کرده‌اند، پستخانه‌ای در بالدوینز رنچ^(۱) دایر شود را به شما می‌دهم. مأموریت شما این است که به این نامه تا جایی که می‌توانید با ذوق و سلیقه خود پاسخ بدهید. با ذکر دلایل قانع‌کننده، آنان را متقاعد کنید دایر کردن پستخانه در آن جا ضرورت چندانی ندارد.

از شنیدن این حرف دیگر خیالم راحت شده بود و گفتم:

- اگر فقط همین است، آن را تهیه می‌کنم.

- البته، همین کار را هم کردید. برای آن که احساس شرم کنید، پاسخ

شما را روخوانی می‌کنم:

آقای اسمیت^(۲)، جونز^(۳) و سایر آقایان / واشنگتن ۲۴ نوامبر

سروران من!

لعنت بر شیطان، چه شد که تصور کردید در بالدوینز رنچ به پستخانه نیاز دارید؟ پستخانه اصلاً به درد شما نمی‌خورد. اگر نامه‌ای هم برایتان برسد، خودتان بهتر می‌دانید، سواد خواندنش را ندارید. از آن گذشته اگر نامه‌ای برسد که بایستی به نقطه دیگر ارسال شود، چنانچه درون آن وجه نقد باشد، دیری نمی‌پاید که پی خواهید برد احتمالاً ارسال نشده و همین مسأله سبب دردسر همه ما خواهد شد. نه این کار درست نیست، این قدر خودتان را برای داشتن پستخانه به آب و آتش نزنید. من می‌دانم چه چیزی بدردتان می‌خورد و تصور می‌کنم پستخانه برای شما چیزی مُهمَل خواهد بود و برایتان کارایی نخواهد داشت. می‌دانید، کمبود شما یک زندان باصفاست - زندانی با صفا و مستحکم و مدرسه‌ای رایگان. مدرسه و زندان برایتان خیر و برکت ابدی به بار خواهد آورد. براستی که این کار سبب رضایت و خوشنودی شما

۱- Baldwin's Ranch

۲- Smith

۳- Jones

خواهد شد. بی‌درنگ آن‌را پیشنهاد خواهم کرد.
چاکر در بست شما و غیره و ذلک
مارک تواین
از طرف جیمز دبلیو. این...، سناتور ایالات متحدّه

- آنطور بنامه آنان پاسخ دادید. اهالی آنجایی گویند اگر گذارم به منطقه آنان
بیفتد، مرا دارمی زنند؛ می‌دانم بی‌شک همین کار را هم خواهند کرد.
- اما آقا فکر نمی‌کردم، دارم کار بدی می‌کنم. فقط منظورم این بود
متقاعدشان کنم.

- که این طور، می‌خواستید آنان را متقاعد کنید، می‌دانم آنان را به اندازه
کافی متقاعد کردید. در این مسأله هیچ تردیدی نیست. به نمونه دیگر می-
پردازم. به شما عرض حال چندتن از اهالی نوادا را دادم که خواهش کرده بودند
به کنگره پیشنهاد کنم، متدیست^(۱) های کلیسای اسقفی ایالت نوادا را یک
فرقه رسمی بشناسند. به شما گفته بودم به درخواستشان این چنین پاسخ
بدهید که چنین چیزی را باید قوه مقننه دولت فدرال تصویب کند. و شما
می‌بایستی سعی می‌کردید به آنان تفهیم کنید که در حال حاضر با توجه به
ضعفی که آن محفل مذهبی نوپا از لحاظ تعداد اندک اعضایش دارد، این مسأله
که آنان را به طور رسمی یک فرقه بشناسند، قابل تأمل است. خوب شما چه
نوشتید؟

عالیجناب جان هالیفاکس^(۲) و سایر آقایان / واشنگتن ۲۴ نوامبر
سروران من!

۱- Methodist فرقه‌ای از مذهب پروتستان

۲- John Halifax

برای حل مسأله‌ای که شما را به تعمق واداشته است، بایستی به قوه مقننه ایالت خودتان مراجعه کنید. کنگره بویی از مذهب نبرده است، بهتر است عجله به خرج ندهید، چون آنچه پیشنهاد کرده‌اید و می‌خواهید در این سرزمین نو به اجرا درآورید، پسندیده نیست و در واقع مضحک است. شما افراد مذهبی آن محفل، از لحاظ داشتن درک، اخلاق و تقوا دچار ضعف هستید. می‌شود گفت روی هم رفته تا اندازه‌ای در همه امور این چنین هستید. بهتر است دست از این کار بردارید، چون از عهده انجامش بر نمی‌آید. با چنین محفل کوچکی سهام شما در بازار گردش نخواهد داشت و اگر این طور شود، تمام اوقات جز سردرد حاصلی نخواهد داشت. سایر فرقه‌های مذهبی سهام شما را بی‌ارزش خواهند کرد و با فروش تضمین نشده ارزش آن را پایین خواهند آورد و نابودتان خواهند کرد. آنان با این سهام درست همان کاری را می‌کنند که با یکی از معادن نقره‌تان کرده‌اند، آنان سعی‌شان بر این است تمام دنیا را بفریبند، این یک کلاهبرداری است. وقتی هدف و مقصود به رسوا کشیدن یک جریان مقدس است، نبایستی شتاب به خرج دهید. به نظر من بایستی خجالت بکشید. عرض حال را با این عبارت به پایان رساندید: «و همواره دعا خواهیم خواند.» بنظرم بهتر است همین کار را بکنید - برایتان لازم است.

چاکر دربست شما

مارک تواین

از طرف جمیز دبلیو. این...، سناتور ایالات متحده

این نامه مشعشعانه مرا از حمایت جناح مذهبی محروم کرد، انگیزه‌ای بدفرجام برای آن که از مرگ سیاسی من کاملاً مطمئن شود وادارم کرد نامه انجمن شهر سان فرانسیسکو را که انجمنی بسیار حائز اهمیت بود به دست

شما بسپارم، تا طی نامه‌ای که تنظیم می‌کنید برای آنان بنویسید از حق حاکمیت شهر بر آبهای زیرزمینی وقتی اطمینان لازم حاصل می‌شود که قانون آن در کنگره به تصویب برسد، چنین درخواستی خطرناک است. به شما گفتم به انجمن شهر نامه‌ای بنویسید که در آن نامه ما متعهد نشویم نامه‌ای مبهم، نامه‌ای که حتی الامکان از هر نگرش و بحث جدی در مورد مسائل آبهای زیرزمینی اجتناب بورزد. اگر هنوز در وجودتان ذره‌ای احساس هست و شرم سرتان می‌شود، خواندن متن آن نامه‌ای که برای انجام دستور من نوشتید، برای بیدار کردن آنان کافی است.

به انجمن شهر محترم و غیره و ذلک / واشینگتن ۲۷ نوامبر

سروران من!

جرج واشینگتن، پدر ارجمند این سرزمین، مرده است. خط منشی سیاسی درخشان و دور و دراز او برای همیشه منسوخ شده است. وی در ۱۴ دسامبر ۱۷۹۹ دار فانی را وداع گفت. در کمال آرامش از صحنه نمایش افتخارها و اقدامهای بزرگش کناره گرفت. او قهرمانی پرشور و مدافع حقوق ملت بود و برتر از او وجود نداشت و جهان وی را به دست مرگ سپرد. در چنین زمانی از آبهای زیرزمینی سخن می‌گویید! - چه کسی می‌توانست به او آب بدهد.

شهرت چیست! شهرت چیزی جز یک اتفاق نیست! آقای اسحاق نیوتن افتادن سیبی را از درخت کشف کرد - یک کشف ناچیز و بی مقدار، کشفی که قبل از او میلیون‌ها نفر کرده بودند -، اما والدین او بسیار با نفوذ بودند، و از این واقعه کوچک چیزی شگفت انگیز پدید آمد، و بیا و ببین، جهان زود باور شهرت او را پذیرفت و در یک چشم به هم زدن، این مرد مشهور شد. این مسأله را به خاطر داشته باشید. شعر، شعر نغز، هرگز تصور نمی‌کند، چقدر دنیا به

آن مدیون است:

بَره کوچولوی ماریا پشم سفید چون برف داره
 هر جا ماری می‌خواد بره بَره کنارش می‌دوه
 هانس کوچولو تنها میره میون دنیای بزرگ
 بز مع معی، پرتش میکنه درون هر چی لَجَنه
 بوم! حالا دیگه بی‌دماغ شده

به خاطر سادگی و نگارش دلفریب و آزاد بودن از گرایشهای غیر اخلاقی، این دو شعر را چون مرواریدی ناب می‌شمارم. این اشعار خود را با تمام درجات بصیرت، با هر بُعد زندگی - کشتزارهای روستایی، مدرسه، اتحادیه وفق داده‌اند. بخصوص هیچ انجمن شهری بی‌آن وجود نخواهد داشت.

فسیل‌های ارجمند، باز هم نامه بنویسید! هیچ چیزی سازنده‌تر از نامه‌نگاری دوستانه نیست - و اگر در نامه شما مسأله‌ای است که به مورد خاصی بستگی دارد، از تشریح آن خودداری نورزید. همیشه شنیدن صدای چهچهه شما سبب شادمانی ماست.

چاکر دربست شما

مارک تواین

از طرف دبلیو. ان...، سناتور ایالات متحده

- این نامه‌ای رسمی، نفرت‌انگیز و ویرانگر بود! یک دیوانگی محض!
 - خوب، آقا، اگر مطلب نادرستی در آن بوده است، واقعاً متأسفم، اما -
 اما به نظرم می‌رسید از مسأله آبهای زیرزمینی طفره رفته‌ام.
 - لعنت بر شیطان، طفره رفته‌اید! آه! - اما خوب، مهم نیست. و چون

دیگر نمی شد مانع نابودی ام شد، بهتر آن بود این مسأله به طور کامل انجام پذیرد - می بایست با آخرین کارتان به طور قطعی کار را تمام کنید. من نابود شدم. وقتی نامه ای از هومبولت ^(۱) به شما می دادم، احساس ناخوشایندی داشتم، در آن نامه درخواست شده بود، مسیر پست را از دره سرخ پوستان به شکسپیر گاپ ^(۲) و مناطقی که در آن مسیر است، تغییر یابد و بخشی از راه قدیمی مورمون ^(۳) بگذرد. به شما گفتم این مسأله ای غامض است و شما متذکر شدید در این مورد با زیرکی کامل عمل خواهید کرد و پاسخی مبهم خواهید داد و فرستنده نامه را در بی خبری خواهید گذاشت. بی عقلی شوم شما سبب شد این پاسخ نابود کننده را بدهید. ناگزیرم بگویم برای آن که از شنیدن آن احساس شرم نکنید، بایستی پنبه در گوش خود بگذارید.

آقایان پرکینز ^(۳)، واگنر ^(۴) و غیره و ذلک / واشنگتن ۳۰ نوامبر
سروران من!

گذرگاه سرخ پوستان، قضیه ای غامض است، با این وصف اگر این کار با مهارت و انسجام کافی انجام شود، تردید ندارم تا حدودی می تواند با موفقیت به پایان برسد، زیرا آنجا که مسیر پست از لاسن میدوس ^(۵) جدا می شود، مقابل آن مکان که زمستان سال پیش پوست سر دو رئیس قبیله سرخ پوستان شایان ^(۶) «انتقام ویرانگر» و «گزنده ابرها» را کردند - البته بهتر است این راه یکی شود، اما عده ای به عکس برای برخی از مسائل چیز دیگری را ترجیح می دهند - با

۱- Shakespeare Gap

۲- Mormon

۳- Perkins

۴- Wagner

۵- Lassen Meadows

۶- Shawnee

این وصف راه مورمون از موسبی^(۱) منشعب شده و از طریق جابون فِلْت^(۲) تا بلوچر^(۳) از مسیر اصلی دور می شود. از کنار جاگ - هندل^(۴) به طرف پایین می رود، حال آن که جاده در سمت راست همچنان ادامه می یابد و طبعاً در همان سمت هم به اتمام می رسد. داوسون^(۵) در سمت چپ جاده است، و جاده از سمت چپ داوسون از مسیر اصلی دور می شود و از آن جا تا توماهاک^(۶) که مسیر را ارزانتر می کند و دستیابی به آن آسانتر است، ادامه می یابد، در عین حال از تمام مقصدهایی که سایرین آرزوی رسیدن به آن را دارند، دور می شود و بدین شیوه بخش اعظم بزرگترین سعادت‌ها قسمت شده و در نتیجه امید من نیز که چنین چیزی پیش بیاید، تقویت می شود. در هر صورت هر لحظه آماده هستم و باعث خوشبختی من است به شما هر از گاهی در این زمینه اطلاعاتی بدهم، در صورتی که چنین اطلاعاتی را بخواهید و وزارت پُست هم در وضعیتی باشد که بتواند، درخواست شما را به من برساند.

چاکر دریست شما

مارک تواین

از طرف جیمز دبلیو. ان...، سناتور ایالات متحده

- خوب، حالا راجع به این چه می گوید؟

- خوب، نمی دانم، آقا - این حالا ... به نظرم می آید ... به اندازه کافی

مبهم است.

۱- Mosbey

۲- Jawbone Flat

۳- Blucher

۴- Jug - Handle

۵- Dawson

۶- Tomahawk تبرزین جنگی سرخ پوستان

آن وقت که منشی بودم / ۳۸۹

- ای بی... از خانه‌ام بروید بیرون. من نابود شدم. هومبولتهای خشمگین هرگز مرا برای آنکه با چنین نامه غیر انسانی فکر آنان را مغشوش کردم، نخواهند بخشید. احترام کلیسای متدیستها را از دست دادم، همین طور انجمن شهر را...

- خوب، در این مورد حرفی برای گفتن ندارم، چون در مورد آنها تیرم به هدف اصابت نکرده است، اما آقای ژنرال، برای اهالی بالدوینز رانچ حریفی قدر بودم.

- از خانه‌ام بروید بیرون! دیگر اینجا پیدايتان نشود!

این سخنان را نشانه‌ای پنهان برای عدم نیاز به خدمت اینجانب تلقی کردم و در نتیجه استعفا دادم. دیگر هرگز منشی مخصوص یک سناتور نمی‌شوم. با مردمانی این چنین نمی‌شود ساخت. آنان بویی از این مسائل نبرده‌اند و اصلاً قادر به درک ارزش کارهای امثال ما نیستند.

دلایل استعفای اخیر من

واشنگتن ۲ دسامبر ۱۸۶۷

استعفا دادم. به نظر می‌رسد دولت بی‌آن که تغییر چشمگیری کند بتواند راهش را ادامه بدهد، با این وصف چرخ آن فاقد یک پره خواهد بود. من منشی هیأت صدف‌شناسی وابسته به سنا بودم و از کارم استعفا دادم. پی‌بردم، سایر اعضای دولت آشکارا علاقمند هستند مانع استعفای من شوند، در مذاکره‌هایی که بر سر مسائل ملت به عمل آمده بود، خواستم نظر خود را به کرسی بنشانم و به همین خاطر نمی‌توانستم بدون از دست دادن مناعت طبع خود، در این سمت بمانم.

اگر می‌خواستم تک‌تک آن بی‌حرمتی‌های خشونت‌آمیزی را که در حین آن شش روز که به‌طور رسمی با دولت سروکار داشتم، نسبت به من شده بود بیان کنم، این گزارش کتاب‌قطوری می‌شد. من به سمت منشی هیأت صدف‌شناسی منصوب شده بودم و دستیاری برای بازی بلیارد در اختیارم نگذاشته بودند. این مسأله هر چند بسیار خسته‌کننده بود، اما می‌توانستم آن را تحمل کنم. سایر اعضای هیأت دولت با چنان ادبی با من برخورد کردند که مرا

مدیون خود ساختند. اما اوضاع همان طور نماند. هر بار که می دیدم رئیس یک وزارتخانه راه خطایی را می پیماید همه کارها را متوقف می کردم و به نزدش می رفتم و همان طور که وظیفه ام بود، سعی می کردم او را به راه درست بازگردانم؛ تا کنون هیچ موردی نشده بود که برای این کار از من قدردانی شود. با نیت خیری که از آن خیرتر نمی توانست در جهان باشد به نزد وزیر بحریه رفتم و گفتم:

- آقا، با خبر شدم که دریا سالار فاراگوت^(۱) در اروپا هیچ کاری جز کشمکش نمی کند، انگار برای گشت و گذار به آن جا رفته است. خوب به نظر ممکن است بد نباشد، اما در نظر من این طور نیست، اگر نمی خواهد بجنگد، بفرمایید به خانه بازگردد. اصلاً دلیل ندارد مردی برای رفتن به سفر تفریحی، ناوگانی را با خود ببرد. این دیگر اسراف است. باید متذکر شوم مخالف رفتن افسران نیروی دریایی به سفر کم خرج نیستم. خوب آنان می توانند با یک کلک از می سی سی پی بگذرند...

ناسزا گفتنش شنیدنی بود! می شد این طور تصور کرد، خطایی مرتکب شده ام. اما به آن اهمیتی ندادم و گفتم، یک چنین گردش تفریحی ارزان تمام می شود و از سادگی مردمی برخوردار است و کاملاً بی خطر. گفتم، برای سفری تفریحی هیچ چیزی بهتر از یک کلک نیست.

پس از آن وزیر بحریه از من پرسید، من که هستم؛ و وقتی به او اعلام کردم سروکارم با دولت است، می خواست بداند در چه خصوصی. گفتم که من - بی آن که به - سؤال پرخاشگرانه ای که از جانب یک عضو همان دولت از من می شد، اشاره ای کنم - منشی هیأت صدف شناسی وابسته به سنا هستم. ناگهان توفانی درست و حسابی به پا شد. او به من امر کرد خانه اش را ترک کنم

۱- Admiral Farragut (۷۰-۱۸۰۱ م.) در ۲۸ آوریل ۱۸۶۲ پیروزی مهمی بر

ناوگان جنوبیها به دست آورد که منجر به فتح نیواورلئان شد.

و پس از این سرم توی لاک خودم باشد و بدین ترتیب قضیه را فیصله داد. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که دستور بدهم او را عزل کنند، در هر صورت در این میان به جز او دیگری هم متضرر می شد و از آن گذشته برای شخص من هم فایده‌ای در بر نداشت، به همین خاطر گذاشتم سرکار بماند.

نفر بعدی که به سراغش رفتم وزیر جنگ بود که به محض آن که دریافت سروکارم با دولت است راغب نبود مرا بپذیرد. اگر مسأله مهمی مرا به نزد او نمی‌کشاند، احتمالاً نمی‌توانستم به نزدش بروم. از او کبریت خواستم (همان لحظه داشت سیگار می‌کشید) به اطلاع او رساندم، مخالف با آزادی ژنرال‌لی^(۱) و هم‌زمانش در قبال ادای قول شرف نیستم، اما شیوه نبرداوراکه در دشت علیه سرخ‌پوستان کرده است، نمی‌پسندم. گفتم، بیش از اندازه دست به نبرد پراکنده می‌زند؛ باید سرخ‌پوستان را به نقطه‌ای بکشاند و با نیروهای کافی از هر دو جناح به آنان حمله کند و آنان را قتل عام کرده و حمام خون راه بیندازد. گفتم برای یک سرخ‌پوست هیچ چیزی دندان‌شکن‌تر از یک حمام خون نیست. گفتم اگر با به راه انداختن حمام خون موافق نیست، دستورالعمل مطمئن بعدی برای نابودی یک سرخ‌پوست صابون و آموزش است. صابون و آموزش چون یک حمام خون سریع نیست، اما در دراز مدت کشنده است؛ آخر سرخ‌پوست نیمه قتل عام شده می‌تواند دوباره تجدید قوا کند، اما اگر به او آموزش داده شود و او را بشویند، دیر یا زود نابود می‌شود. این مسأله سرشت او را از درون می‌کاود و بنیاد هستی او را در هم می‌ریزد. گفتم آقا، زمان موعود رسیده است، در آنجا به نوعی بی‌رحمی است که خون را دلمه کند. با کتاب درسی و صابون به جان هر سرخ‌پوستی که فلات ما را ویران می‌کند، بیفتید و این طوری او را به کشتن بدهید!

وزیر جنگ از من پرسید، عضو کابینه هستم، گفتم، بلی - و از آن

۱- Robert E. Lee (۷۰-۱۸۰۷ م.) فرمانده نیروهای جنوب در جنگهای انحصار

گذشته جزء هیچ یک از آن افرادی که به طور موقت خدمت دولتی می کنند، نیستم. (قاطعانه، اما با وقار) پرسید، چه سمتی دارم، گفتم منشی هیأت صدف شناسی وابسته به سنا هستم، در نتیجه برای توهین به اولیای امور بازداشت شدم و بخش اعظم آن روز آزادی ام سلب شد.

از آن وقت به بعد تصمیم گرفتم تا جاییکه می توانم خاموش بمانم و بگذارم دولت هر کاری دلش می خواهد بکند. با این وصف وظیفه به من حکم می کرد و من تابع آن بودم: دنبال وزیر دارایی گشتم، وقتی او را یافتم پرسید: - چه می خواهید؟

این سؤال غافلگیرم کرد و بی درنگ گفتم:

- روم پانچ^(۱)!

- آقا، اگر برای کارتجاری این جا آمده اید، قضیه را بگویید و حتی الامکان کوتاه و مختصر باشد.

گفتم، متأسفم که با کج خلقی اش موضوع را تغییر داده و تازه چنین رفتاری را شایسته می داند. رفتاری این چنین را توهینی به خود می دانم، با این وصف در شرایط فعلی قصد دارم آن را نادیده بگیرم و به اصل مطلب بپردازم. در نتیجه همان وقت با حالتی جدی برای طویل و بی تناسب بودن گزارش مالی اش به نکوهش او پرداختم. گفتم گزارشش پرخرج، غیر ضروری و به طور ناشیانه ای نگاشته شده است؛ در آن از توصیف، شعر، اعمال پهلوانی، قصه، تصویر و یا حکاکای اثری نیست. چون روز، روشن است هیچ انسانی آن را نمی خواند. نظرش را به این مسأله معطوف کردم، شهرتش را برای انتشار چنین چیزی به خطر نیندازد. اگر آرزو دارد در صحنه ادبیات موفقیتی به دست بیاورد، باید آثارش متنوع باشد و از پرداختن به جزئیات خشک و بی روح بپرهیزد. گفتم سالنامه او بخصوص به خاطر داشتن اشعار و معماهای

فکاهی‌اش مورد علاقه مردم است و برخی معمای فکاهی بامزه در بند گزارش مالی ضروری‌تر از درج درآمد مالیاتی است.

این مطالب را با نیتی خیرخواهانه گفتم و با این وصف وزیر دارایی بسیار خشمگین شد. حتی به من گفت، الاغ و با شیوه‌ای بسیار توهین‌آمیز به شدت سرزنش کرد و گفت، اگر یک بار دیگر آن جا پیدایم شود و در کارهای او مداخله کنم، از پنجره بیرونم خواهد انداخت. پاسخ دادم، اگر حرمت و احترامی که شایسته منصب من است حفظ نشود، استعفا می‌دهم و می‌روم، و همین کار را هم کردم. درست مانند نویسندگان جوان، وقتی اولین کتابشان منتشر می‌شود، تصور می‌کنند از هر فردی بیشتر می‌دانند و دیگر کسی توانایی آن را ندارد، چیزی برایشان نقل کند.

در حین تمام آن زمانی که با دولت سروکار داشتم، به نظر می‌رسید نمی‌توانم بی‌آن که خود را در موقعیتی ناخوشایند قرار بدهم، اقدامی کنم. و با این وصف معتقد بودم کاری نکنم و دست به اقدامی نزنم که به نفع مصالح کشورم نباشد. شاید تحمل تیغ بی‌عدالتی مرا به عاقبتی بکشانند که سرانجامی غیرمنصفانه و اهانت‌آمیز داشته باشد. اما به نظرم این طور می‌رسید وزیر امور خارجه، وزیر جنگ، وزیر دارایی و سایر همکارانم از همان ابتدا سوگند خورده بودند مرا از اداره فدرال بیرون بیندازند.

آن زمان که با دولت سروکار داشتم تنها یکبار در جلسه کابینه شرکت کردم. نگهبان در کاخ سفید به نظر نمی‌رسید علاقه‌ای به مرخص کردن من داشته باشد، تا آن که از او پرسیدم، سایر اعضای کابینه هم آمده‌اند. او گفت بلی و من داخل شدم. همه آن جا بودند، اما کسی به من تعارف نکرد بنشینم. آنان مرا به چشم یک متجاوز می‌نگریستند. رئیس جمهور گفت:

- خوب، آقا شما که هستید؟

کارت شناسایی‌ام را به او دادم و گفتم:

- مارک تواین محترم، منشی هیأت صدف شناسی وابسته به سنا.

پس از آن سراپای مرا برانداز کرد، گویی تا کنون حتی نام مرا نشنیده بود. وزیر دارایی گفت:

- این همان الاغ مزاحمی است که به من پیشنهاد کرده بود، به گزارش مالی ام، شعر و معماهای فکاهی اضافه کنم، انگار گزارش مالی یک سالنامه است.

وزیر جنگ گفت:

- این همان خیالبافی است که دیروز به نزد آمد و طی طرحی درخواست کرد به تعدادی از سرخ پوستان تا سرحد مرگ آموزش بدهیم و باقی آنان را قتل عام کنیم.

وزیر بحریه گفت:

- من این نوجوان را می شناسم، او همان فردی است که هفته پیش همواره در کارهایم مداخله کرده است. همانطور که خود گفته است، از اینکه دریا - سالار فارگوت، ناوگانی را برای سفر تفریحی با خود برده خشمگین شده است. پیشنهادش در مورد سفر تفریحی با کلک، بیش از اندازه ابلهانه است و نمی شود تکرارش کرد.

گفتم:

- آقایان عزیز، در این جا پی بردم، میل بر این است که هر اقدامی که در طی دوره اداری کرده ام به صورتی مشکوک جلوه گر شود و نیز دریافتم تمایل بر این است که نگذارند در هیچ موردی بر سر مسائل ملت مشاوره کنم. امروز اصلاً به من خبر نداده بودند جلسه کابینه است و کاملاً به طور تصادفی از آن آگاه شدم. از آن بگذریم آنچه می خواهم بدانم این است که: این یک جلسه کابینه است یا خیر؟

رئیس جمهور گفت، بلی.

گفتم:

- پس بهتر است فوراً سراصل مطلب برویم و وقت گرانبها را که باید صرف خدمت کنیم بیهوده به بهانه‌جویی‌های ناشایست از یکدیگر هدر ندهیم.

در این وقت وزیر امور خارجه با شیوه‌ای خیرخواهانه رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- مرد جوان، سخت در اشتباهید. منشی هیأت سنا، عضو کابینه نیست. دربانهای مجلس هم همین طور عضو کابینه نیستند، هر چند که ممکن است عجیب به نظر بیاید. هر قدر هم تمایل داشته باشیم از دانایی فراتر از حد بشری شما برای مذاکره‌های خود استفاده کنیم، به سبب مسائل قانونی به هیچ وجه نمی‌توانیم از آنها استفاده کنیم. مشاوره بر سر مسائل ملت بایستی بدون شما ادامه یابد، اگر واقعه ناگواری رخ دهد، چیزی که همیشه امکان وقوعش هست، این مسأله که در حرف و عمل آنچه در توانتان بوده انجام داده‌اید تا مانع وقوع آن شوید، تسلائی برای روح آزرده شما خواهد بود. دعای خیر من همراهتان باد، بدرود.

این کلام دلنشین قلب ناآرام مرا آرام کرد و رفتم. اما خادمان ملت هیچ آرامشی ندارند. تازه به اتاقم در مجلس رسیده بودم و پاهایم را چون یک نماینده روی میز گذاشته بودم که یکی از سناتورهای هیأت صدف‌شناسی خشمگین وارد شد و گفت:

- اصلاً معلوم است تمام روز کجا هستید؟

پاسخ دادم، اگر این مسأله جز من به فرد دیگری نیز ربط داشته باشد، بایستی بگویم در جلسه هیأت دولت بودم.

- در جلسه هیأت دولت! خیلی دلم می‌خواهد بدانم در جلسه هیأت دولت دنبال چه چیزی بودید!

گفتم برای مشاوره به آن جا رفته بودم - فرض بر این شد که اصلاً قضیه به شکلی یک کمی به او ربط داشته باشد. ناگهان گستاخ شد و گفت، نزدیک سه روز است دنبال من است، تا گزارشی در مورد کفه ترازو، پوسته تخم مرغ و گوش ماهی و هر چیزی که از لحاظ شکل ظاهری با صدف و صدف شناسی در ارتباط است، رونویسی کنم، اما نتوانسته بود مرا پیدا کند.

این حرف دیگر در نظرم گران آمد. به اندازه پرکاهی زیاد بود و در زیر آن، این منشی ابله درهم شکست. به سخن درآمدم و گفتم:

- آقا، تصور می کنید حاضرم برای شش دلار در روز کار کنم؟ اگر چنین انتظاری دارید، به هیأت صدف شناسی وابسته به سنا توصیه می کنم، فرد دیگری را برای این کار اجیر کند. من برده هیچ گروهی نیستم! این منصب بی حرمت خود را از من باز پس بگیرید. یا مرگ یا آزادی!

از آن ساعت به بعد دیگر سروکاری با دولت نداشتم. از وزارتخانه و کابینه رنجیده بودم و نیز از رئیس هیأتی که می خواستم توانگرش کنم، پیگیری را کنار گذاشتم و کشمکش و وسوسه های منصب بزرگم را از خود دور کردم و از آن ساعت به بعد سرزمین پدری خود را در خطر تنها گذاشتم.

با این وصف چون به دولت خدماتی کرده بودم، برای آن صورتحساب فرستادم: ^(۱)

دیون ایالات متحده آمریکا

به منشی محترم هیأت صدف شناسی وابسته به سنا

حق مشاوره با وزیر بحریه ۵۰ دلار

حق مشاوره با وزیر جنگ ۵۰ دلار

حق مشاوره در هیأت دولت مجانی

حق خارج از مرکز ^(۱) به اورشلیم از طریق مصر، الجزایر،

۱ - برای نمایندگان حق خارج از مرکز را رفت و برگشت حساب می کنند هر چند وقتی به محل کارشان رسیدند دیگر باز نمی گردند. نمی دانم چرا از پرداخت حق خارج از مرکز به من دریغ می ورزند، از این کارشان سردر نمی آورم.

دلایل استعفای اخیر من / ۴۰۱

جبل الطارق و کادیز^(۱) ۱۴۰۰ میل از قرار هر میل ۲۰ سنت. ۲۸۰۰ دلار
دستمزد منشی هیأت صدف شناسی وابسته به سنا ۶ روز از ۳۶ دلار
قرار روزی ۶ دلار
جمع کل ۲۹۳۶ دلار

از این صورت حساب جز همان مبلغ جزیی ۳۶ دلار موجب منشی، وجه دیگری پرداخت نشد. وزیر دارایی که تا به انتها پیگیر کارهایم بود، خط بطلان بر روی سایر موارد کشید و پای ورقه تنها نوشت:
- مورد تأیید نیست.

در نتیجه، سرانجام تصمیم بر انتخابی هولناک - انتخاب دوم - گرفته شد. به رسمیت نشناختن دیون دولت آغاز شد! ملت از دست رفت. البته رئیس جمهور قول داد ادعای مرا در پیام خود متذکر شود و توصیه کند با اولین وجهی که از مطالبه پرداخت بابت آلاباما^(۲) دریافت می کنند، بدهی دولت به من را تسویه خواهند نمود. اما آیا او هم آن را به یاد خواهد داشت؟ و آیا در آن وقتی که مطالبه پرداخت تسویه خواهد شد، ممکن نیست فراموش شده باشم؟

در این لحظه دیگر با زندگی کارمندی وداع کرده بودم. منشی هایی که دلشان می خواهد فریبشان دهند، باید از من فاصله بگیرند. من بسیاری از آنان را که در وزارتخانه ها کار می کنند و هرگز به آنان اطلاع نخواهند داد جلسه

۱- Cadiz از استانهای جنوبی کشور اسپانیا به وسعت ۷۳۸۵ کیلومتر مربع.

۲- این مطالبات بابت کشتی آلاباما (Alabama) از جانب ایالات متحده آمریکا علیه انگلستان اقامه شد، زیرا انگلستان آشکارا بی طرفی خود را نقض کرد و کشتی جنگی «آلاباما» جنوبیها را با پرچم و نیروهای انگلیسی در اختیار خود گرفت و با نیروهای شمالی به نبرد پرداخت. سرانجام این کشتی جنگی در سال ۱۸۶۴ توسط نیروهای شمالی غرق شد، البته تا آن زمان این کشتی، ۵۷ کشتی نیروهای شمالی را غرق کرده بود. دولت انگلستان در سال ۱۸۷۳، مبلغ ۱۵ میلیون دلار بابت خسارت به ایالات متحده آمریکا، پرداخت نمود. تقریباً دو برابر مبلغی که ایالات متحده بابت الحاق آلاسکا به آن سرزمین به روسیه پرداخته بود. / مترجم آلمانی.

هیأت دولت چه وقت برگزار می‌شود و سران ملت یعنی: وزرای جنگ، دارایی یا بازرگانی هرگز راه چاره را از آنان نخواهند پرسید، می‌شناسم، گویی آنان هیچ سروکاری با دولت ندارند و تنها کارشان این است که هر روز در اداره بنشینند و کار کنند! آنان می‌دانند چه اهمیتی برای ملت دارند و به‌طور ناخودآگاه آن‌را در رفتار خود و به شیوه‌ای که در ستوران غذایشان را سفارش می‌دهند، نشان می‌دهند - اینان کسانی هستند که کار می‌کنند.

فردی رامی‌شناسم که می‌بایست بریده‌های جراید را در کتابی بچسباند، گاهی هشت تا ده بریده در روز می‌شد. کارش چندان خوب و تمیز نبود، اما تا جایی که در توانش بود، سعی می‌کرد آن را درست انجام بدهد. کاری بسیار خسته کننده بود. برای روح این نوع کار، کاری طاقت‌فرسا است. با این وصف در سال تنها ۱۸۰۰ دلار عایدی داشت. این مرد جوان با هوش و درایتی که داشت، اگر می‌خواست می‌توانست با اشتغال به کار دیگر هزاران و بیش از هزاران دلار روی هم انبار کند. اما نه - قلب و روح او به سرزمینش تعلق داشت و تا مادامی که کتابی برای چسباندن بریده‌های جراید در اختیارش بود، می‌خواست به کشورش خدمت کند.

کارمندانی را می‌شناسم که شیوه درست نوشتن را نمی‌دانند، اما همان آگاهی اندکی هم که دارند با سخاوتمندی به پای سرزمینشان می‌ریزند، زحمت می‌کشند و برای ۲۵۰۰ دلار در سال رنج می‌برند. آنچه می‌نویسند باید کارکنان دیگر بازنویسی کنند، اما وقتی فردی آنچه در توان دارد به پای سرزمین خود بریزد، سرزمینش می‌تواند از او شکوه و شکایتی داشته باشد؟ در این سرزمین منشی‌هایی هستند فاقد کار که در انتظارند تا شاید جایی خالی شود و کاری بیابند - صبورانه به دنبال فرصتی می‌گردند تا بتوانند به سرزمینشان خدمت کنند - و در حین این انتظار سالیانه ۲۰۰۰ دلار تمام و کمال بابت آن دریافت می‌کنند. غم‌انگیز است، بسیار غم‌انگیز. وقتی یک

عضو کنگره دوستی با استعداد دارد که شغلی ندارد تا با آن بتواند توانایی‌اش را به کار بگیرد، او میانجی آن فرد و سرزمینش می‌شود و شغلی در وزارتخانه برای او دست و پا می‌کند. در آن جا آن مرد باید تا سرحد مرگ جان بکند و با پرونده‌ها برای رفاه یک ملت دست و پنجه نرم کند، برای رفاه ملتی که هرگز به او نمی‌اندیشد، هرگز احساسی چون او ندارد - و همه این کارها برای ۲۰۰۰ یا ۳۰۰۰ دلار در سال است.

پس از اتمام صورت تمام مستخدمین وزارتخانه‌های مختلف، با ذکر این مسأله که به چه کاری اشتغال دارند و بابت آن چقدر دستمزد می‌گیرند، معلوم شد، تنها نیمی از کارمندان کار می‌کنند و درآمدشان نیمی از مخارج آنان را تأمین می‌کند.

میهمان اسرارآمیز

همین اواخر وقتی کاملاً مستقر شدم، اولین یادداشتی که کردم این بود، مردی با من ملاقات کرده که گفته است کارش تخمین زدن است و با بخش عایدی عمومی داخلی ایالات متحده در ارتباط است. به او گفتم، با آن که از شغل او هیچ اطلاعی ندارم و راجع به آن تا کنون هیچ چیزی نشیده‌ام، با وجود این از آشنایی اش خوشبختم - پرسیدم نمی‌خواهد بنشیند.

او نشست. به درستی نمی‌دانستم، از چه سخن بگویم و با این وصف احساس کردم انسانهایی که توانایی آن را داشته‌اند به مقام رئیس خانواده برسند، بایستی سرگرم‌کننده، بی‌تکلف و صمیمی باشند. به همین خاطر به جهت فقدان موضوع دیگر، از او پرسیدم، آیا می‌خواهد دکانش را در مجاورت ما باز کند؟

جواب مثبت داد. (نمی‌خواستم این تأثیر را بگذارم که از کارش سر در نیاورده‌ام، اما امیدوار بودم، بگوید چه چیزی می‌خواهد بفروشد.)

به خود اجازه دادم سؤال کنم:

- کار و کاسبی چطور است؟

- ای، بد نیست.

در این رابطه گفتم، سرفرصت یک نگاهی به محل کار او می‌اندازیم و اگر به خوبی سایر جاها باشد، مشتری او می‌شویم.

او گفت، تصور می‌کند، کارش به اندازه کافی مورد پسند ما قرار خواهد گرفت و لب به تمجید آن خواهیم گشود. گفت تا کنون ندیده است کسی که با او داد و ستد کرده، برود و با شخص دیگری که هم حرفه اوست معامله کند. به نظر نسبتاً خودخواه می‌آمد، اما از فرومایگی که حالت طبیعی و مختص همه ماست که بگذریم، مردی کاملاً صادق به نظر می‌رسید.

دیگر نمی‌دانم چه پیش آمد، اما به تدریج همان چیزی که در مورد یک گفتگو صدق می‌کند، به وقوع پیوست، گرم گفتگو شدیم و با یکدیگر خودمانی و بعد همه چیز صمیمی و با آرامشی که نظیر آن را در یک کارگاه ساعت‌سازی می‌توان دید، پیش رفت.

با یکدیگر صحبت کردیم و صحبت کردیم - دست کم من صحبت کردم؛ و خندیدیم و خندیدیم - دست کم او خندید. تمام اوقات حضور ذهن داشتم - حيله گری مادرزاد بودم، همان طور که لکوموتیورانان می‌گویند «با حداکثر توان». تصمیم گرفته بودم، با وجود پاسخهای مبهمش، از کارش سر در بیاورم، و مصمم بودم بی آن که متوجه مقصودم شود، از او حرف بکشم، فکر کردم با حيله ای کاملاً زیرکانه او را به سوی دام هدایت کنم. می‌خواستم هر چیزی که راجع به کسب و کارم است برایش بازگو کنم و با این شیوه اغواکننده اعتماد او را جلب کنم، آن وقت سفره دلش را برایم می‌گشود، خود را از یاد می‌برد و پیش از آن که متوجه شود چه نظر و مقصودی دارم، برایم از کارش می‌گفت. با خود اندیشیدم:

- پسر عزیز، هنوز نمی‌دانی با چه روباه پیری سروکار داری.

گفتم:

- خوب، هرگز نمی‌توانید پی ببرید، از خطابه‌هایم این زمستان و بهار

سال پیش، چقدر عاید شده است!

- نه، تصور نمی‌کنم و اگر دانستن این مسأله برایم حیاتی باشد! صبر کنید، صبر کنید - شاید حدود دو هزار دلار؟ اما نه، نه آقا، می‌دانم نمی‌توانید این همه پول به دست بیاورید. فرض کنیم هزار و هفتصد تا؟

- هاها، می‌دانستم که متوجه نمی‌شوید. درآمد من از خطابه‌هایم در زمستان امسال و بهار سال پیش بالغ بر چهارده هزار و هفتصد و پنجاه دلار بوده است. حالا چه می‌گویید؟

- خوب، این اعجاب‌انگیز است - براستی اعجاب‌انگیز. باید این را یادداشت کنم. و شما می‌گویید، تازه این تمام درآمدتان نیست؟
- همه درآمدم؟! عزیز من، درآمدی که بابت آماده‌باش روزانه در مدت چهار ماه دریافت کرده‌ام - تقریباً - خوب، مثلاً به هشت هزار دلار چه می‌گویید؟

- چه می‌گویم؟ خوب، می‌گویم، می‌گویم در یک چنین دریای ثروتی من هم می‌خواهم غرق شوم. هشت هزار! این را هم باید یادداشت کنم. خوب، بابا! - و با همه اینها باز هم می‌گویید، درآمد دیگری هم دارید؟
- هاهاها! تا حالا می‌شود گفت دست پایین گرفتم. این کتاب من است. «بی‌شیله پيله‌ها در سرزمین بیگانه» بهای هر جلدش سه و نیم تا پنج دلار است. خوب گوش کنید. به چشمان من نگاه کنید. در ظرف مدت چهار ماه و نیم از این کتاب نود و پنج هزار جلد فروختیم. فکرش را بکنید، نود و پنج هزار جلد! به طور متوسط بگیریم جلدی چهار دلار. پسرم، تقریباً چهارصد هزار دلار می‌شود. نیمی از آن سهم من است.

- پناه بر خدا! این را هم باید یادداشت کنم. چهارده - هفت و نیم - هشت - دویست. جمع کل - خوب، به شرفم قسم، جمع کل بالغ بر دویست و سیزده - تا - چهارده هزار دلار است! یعنی چنین چیزی ممکن است؟

- ممکن است؟! اگر جمع آن نخواند، تنها علتش بیشتر بودنش است. اگر درست حساب کنم، باید بگویم درآمد امسال من دویست و چهارده هزار دلار بوده است.

در این وقت آن مرد از جا برخاست تا برود. ناگهان احساس ناراحتی شدیدی کردم، شاید بیهوده اسرارم را افشا کرده بودم و فریادهایی که این بیگانه از حیرت سرداده بود، سبب شد تا به چرب‌زبانی پردازم و به‌طور قابل توجهی اغراق کنم. اما نه، در لحظه آخر آن مرد یک پاکت بزرگ به دستم داد و گفت، درون پاکت آگهی‌های تجارتي اوست. هرآنچه از کار او می‌خواهم بدانم، می‌توانم در آن بیابم؛ باعث خوشبختی اوست خبری از من بشنود - برآستی باعث غرور اوست از مردی با یک چنین درآمد فوق‌العاده زیاد، خبری دریافت کند؛ او همواره بر این باور بوده است، در شهر مردمان ثروتمند بسیاریند، با این وصف هنگام معامله با او معلوم می‌شود به نان شب محتاج بوده‌اند و دیگر آن که برآستی مدتها از آن زمان که مقابل مرد ثروتمندی نشسته و با او سخن گفته و او را با دستهای خود لمس کرده، گذشته است. اینکه مشکل بتواند خود را نگهدارد و مرا در آغوش نگیرد و اگر بگذارم در آغوشم بگیرد، برآستی تفقد بزرگی در حق او کرده‌ام. ^(۱)

این کارش بسیار موردپسند من واقع شد و اصلاً سعی نکردم مقاومتی بکنم، بلکه به آن بیگانه بی‌شیلۀ پیلۀ اجازه دادم بازوانش را به دورم حلقه بزند و چند قطره اشک تسلی‌بخش بر پشت گردنم، روان شود. بعد آن مرد راهش را کشید و رفت.

- به محض آن که رفت، پاکت آگهی تجارتي‌اش را باز کردم. چهار دقیقه تمام با دقت به مطالعه آن پرداختم. بعد خانم آشپز را صدا زدم و گفتم:
- همین که بیهوش شدم، مرا بگیرید! ضمناً در حین این کار به ماری ^(۱)

دستور بدهید دونات^(۱) را برگرداند.

وقتی تدریجاً به خود آمدم، فردی را به میکده سر نش فرستادم و استاد چیره دستی را اجیر کردم که در ازای مزد هنگفتی، شبها بماند و آن بیگانه را لعن و نفرین کند و روزها اگر بحرانی پدید آمد، کمک کارم باشد.

وہ که چه پست فطرتی بود! «آگهی های تجارتی» چیزی جز فرم مالیاتی ناقابل نبود، حاصل سؤالهای بیشمارانه درباره کارهای خصوصی من، کارهایی که بزرگترین بخش چهار صفحه چاپی تنگ هم در اندازه بزرگ دولا تا را در بر گرفته بود، سؤالها را با چنان تیزبینی بی نظیری طرح کرده بود، بدم نمی آمد آن را مطالعه کنم، سؤالهایی بود که مسن ترین مرد دنیا هم از درک مفهوم و مقصود آنها عاجز بود. طبق سوگندی که یاد شده بود، برای دادن پاسخ درست به برخی از سؤالها می بایست عایدی را تقریباً چهار برابر ذکر کرد. دنبال راه گریز می گشتم، اما به نظر می رسید، چنین راهی وجود ندارد. سؤال شماره یک، مشمول حال من می شد، به قدری سخاوتمندانه و مفصل بود که همه چیز را در بر می گرفت:

- در سال گذشته چه درآمدهایی از تجارت، پیشه و یا سایر کارها،

بی توجه به محل کار، به دست آورده اید؟

و این سؤال توسط سیزده سؤال دیگر از همین قبیل سؤالها با شیوه جاسوسی، تقویت می شد که یکی از آنها فروتنانه ترین اطلاعات را درخواست می کردند، اینکه آیا من مرتکب دزدی و یا سرقت خیابانی شده ام و یا به کمک آتش سوزی و جنایت یا منبع دیگر، تحصیل مال کرده، که در توضیح سؤال یک من درج نشده است. معلوم بود به دست خود به آن بیگانه کمک کردم تا مرا بفریبد. به همین خاطر آن استاد مجرب را اجیر کردم. آن بیگانه، حس خود - پسندی مرا تحریک کرد و فریبم داد تا درآمدم را دویست و چهارده هزار دلار

۱- Pfann Kuchen کیک بیسمارک، کیک برلینی

ذکر کنم. طبق قانون تا هزار دلار از مالیات معاف بود - این تنها نورامیدی بود که داشتم، آن هم قطره‌ای بود بر روی سنگ داغ، براساس مبلغ قانونی پنج درصد، می‌بایست مبلغ هراس‌انگیز ده هزار و شصت و پنجاه دلار مالیات بر درآمد را بپردازم!

(همین جا باید متذکر شوم، آن مبلغ را نپرداختم.)

مرد ثروتمندی را می‌شناسم که خانه‌اش چون یک قصر است و خوان شاهانه‌ای گسترده است که مخارج آن سر به فلک می‌زند و با این وصف غالباً در صورت مالیاتی دیده‌ام، هیچ عایدی ندارد. به همین خاطر در این غم و اندوهی که با آن مواجه بودم برای مشورت به نزدش رفتم. او فرم اظهارات هراس‌انگیز مرا در مورد عایدی‌ام گرفت، عینکش را به چشم زد و قلمش را برداشت، بیا و ببین! - به یک اشاره قلم، پاک مفلس شده بودم. این تمیزترین کار دنیا بود. او با مهارت مبلغ را کاهش داد.

او مالیات «دولتی، ملی و محلی» مرا خواهی نخواهی ذکر کرد بعد به میزان «ضرر و زیان به واسطه شکستن کشتی، آتش‌سوزی و غیره پرداخت» که خواهی نخواهی مبلغ هنگفتی بود، سپس «زیان من بابت فروش املاک، و زیان به هنگام واگذاری احشام» را ذکر کرد و سایر هزینه‌ها از جمله «پرداخت اجاره‌خانه، تعمیر و نگهداری، تعمیرات، پرداخت بهره» را متذکر شد. و بعد به مالیاتهایی که داده بودم پرداخت: «مالیات حقوق آن هنگام که کارمند ارتش و نیروی دریایی بودم. مالیات ایالتی و از این قبیل مالیاتها». از تک‌تک این موارد، هزینه‌ها را بیرون کشید و وقتی کارش تمام شد، نوشته را به من داد. بی‌درنگ دیدم که در حین سال گذشته، سود حاصل از عایدی‌ام بالغ بر هزار و دویست و پنجاه دلار و چهل سنت بوده است.

او گفت:

- خوب، هزار دلار طبق قانون از مالیات معاف است. حالا دیگر کاری ندارید جز آن که بروید و نسبت به صحت این سند، سوگند یاد کنید و مالیات دویست و پنجاه دلار را بپردازید.

(در حینی که او این حرفها را می زد، پسر کوچکش ویلی^(۱) دست توی جیب جلیقه او کرد و یک اسکناس دو دلاری دزدید و جیم شد. سر هر چه که بخواهید حاضرم شرط ببندم که اگر فردا آن بیگانه پسرک را ببیند، در مورد عایدی اش دروغ خواهد گفت.)

پرسیدم:

- همیشه به این شیوه، میزان هزینه ها را بالا می برید؟

- خوب دیگر، همین طور است! اگر این یازده شرط رهایی بخش - هزینه ها - نمی بود، می بایست هر سال برای حمایت از این دولت منفور، نالایق، راهزن و مستبد، هست و نیستم را بدهم.

این مرد، مردی عالی مقام و برجسته است - یکی از بهترین و معتبرترین مردان شهر ماست - مردی پای بند اخلاق است، با خلوص و پاکی یک بازرگان، مردی از لحاظ اجتماعی بی عیب و نقص، و به همین خاطر به آنچه ارائه کرده بود، سر تسلیم فرود آوردم. به اداره وصول مالیات رفتم و در برابر نگاههای شکوه آمیز آن که زمانی میهمانم بود، برخاستم و سوگند یاد کردم، دروغ پشت دروغ، خدعه پشت خدعه، عمل شنیع پشت عمل شنیع تا آن که روحم ذره ذره با سوگند دروغ آمیخته شد و مناعت طبع من نیز برای همیشه و ابد در آن ماند.

سرانجام چه شد؟ هیچ اتفاقی نیفتاد، جز همان که هزاران نفر از بلندپایه ترین، ثروتمندترین، مغرورترین و مورد احترام ترین افراد، هر ساله در آمریکا انجام می دهند، از این رو به آن اهمیت. ندادم. از کاری که

کردم احساس شرم نمی‌کنم. صاف و ساده بگویم در ابتدا کم‌سخن
خواهم گفت و در مورد دستکش‌های ضد آتش محتاط خواهم بود، تا آن
که ناخواسته اسیر عاداتهای هولناک نشوم.

نامزدی من برای احراز پست فرمانداری

چند سال پیش برای انتخابات فرمانداری ایالت بزرگ نیویورک نام نویسی کردم، تا در انتخاباتی آزاد بر سر احراز پست فرمانداری با آقای استیوارت ال. وود فورد^(۱) و آقای جان تی. هوفمن^(۲) مبارزه کنم. به گونه‌ای احساس کردم مزیت بارزی نسبت به این آقایان دارم - مزیت آشکارم همانا حسن شهرتی بود که داشتم. اگر آنان نام نیک را تجربه کرده بودند، بی شک مفهوم آن را می فهمیدند، اما از برداشت مطبوعات این طور بر می آمد که دیگر برای کسب چنین تجربه‌ای دیر شده بود. آشکار بود که آنان سال پیش مرتکب همه گونه بزه ننگین شده‌اند. با این وصف در همان زمان که من مزیت خود را نسبت به آنان می ستودم و در دل از آن شادمان بودم، جریان ضعیف و گل آلودی خوشبختی و شادمانی درونی مرا، بیشتر از این جهت که ناچار بودم نام خود را در آن محفل عزیز در میان چنین مردمانی ببینم، تیره و تار کرد. رفته رفته ناآرامتر شدم. سرانجام قضیه را برای مادر بزرگم نوشتم. پاسخ او سریع آمد و لحن تندی بدین منوال داشت:

۱- Stewart L. Woodford

۲- John T. Hoffman

- در طول زندگی هرگز کاری نکرده‌ای که باعث شرمندگی تو شود - می‌شود گفت کمترین کاری نکردی. یک نگاهی به روزنامه‌ها ببنداز پی خواهی برد آقایان وودفورد و هوفمن چگونه انسانهایی هستند و بعد ببندیش، آیا هنگامی که می‌پذیری با آنان برای مبارزه انتخاباتی رسمی در یک ردیف بایستی تنزل مقام پیدا نمی‌کنی؟

درست همین فکر را داشتم! آن شب چشم بر هم نهادم. اما در هر صورت نمی‌توانستم استعفا بدهم. در مبارزه انتخاباتی شرکت کرده بودم و می‌بایست به مبارزه ادامه بدهم. هنگام صرف صبحانه، وقتی روزنامه را از سر تفنن ورق می‌زدم، به مقاله ذیل برخوردم و براستی می‌توانم بگویم، هرگز تا آن موقع این چنین آشفته نشده بودم:

- سوگند. - شاید آقای مارک تو این که اکنون خود را به طور رسمی نامزد پست فرمانداری اعلام کرده است فروتنی کند و توضیح بدهد، سوگند دروغی را که سال ۱۸۶۳ در واکاواک^(۱)، کوچین چین^(۲)، در برابر دیدگان سی و چهار شاهد، یاد کرده است، به خاطر دارد یا نه؟ ادای این سوگند دروغ سبب شد تا بیوه زن بومی بینوا و خانواده بی پناه او که غارت و دزدی تنها نقطه اتکا و منشأ کسب درآمدشان بود و قصد داشتند در نتیجه ضایعه دردناکی که متحمل شده بودند و بر اثر تنهایی و بی کسی خود، انبار محقر موز را غارت کنند، نجات یابند.

آقای مارک تو این این دین را به خود و به ملت بزرگی که از آنان می‌خواهد به او رأی بدهند، دارد و باید این قضیه را روشن کند. آیا او این کار را خواهد کرد؟

از تعجب خشکم زد. یک چنین اتهام ظالمانه و پستی به عمرم ندیده

۱- Wakawak

۲- Cochin

بودم. هرگز در کوچین چین نبودم! از واکاواک تا آن موقع چیزی نشنیده بودم. من اصلاً نمی‌توانم یک انبار موز را از یک کانگرو تمیز بدهم. نمی‌دانستم چه کار کنم. آشفته شده بودم و درمانده. صبح روز بعد، روزنامه عبارت زیر و نه چیز دیگر را نوشت:

- خبر مهم. آقای مارک تواین سکوت کرده است، آن طور که معلوم است سکوت او نشانه تأیید سوگند دروغ کوچین چین است.
(یادآوری: در حین ادامه مبارزه انتخاباتی این روزنامه همواره مرا به نام «تواین، سوگند دروغ یادکننده بی‌شرم» می‌خواند.)
بعدی «روزنامه» ای بود با این مقاله:

- لطفاً توضیح بدهید - نامزد پست فرمانداری جدید لطفی کنند و به شهروندانی (که در آتش انتخاب او می‌سوزند) در مورد این قضیه کم‌اهمیت توضیح بدهند، چرا اشیای کوچک و گرانبهای همشهریهایش در مونتانا^(۱) وقت و بی‌وقت مفقود می‌شود و آنان ناچار می‌شوند اشیای خود را نزد آقای تواین و یا در «جامه‌دان سفر او» (روزنامه‌ای که در آن خرت و پرت‌هایش را می‌پیچد) بیابند. بهترین کار در حق او اخطاری دوستانه است و به همین منظور بهتر است او را قیراندود کنیم و پر بچسبانیم^(۲) و با گاری کهنه فروش در اطراف شهر بگردانیم و به او پیشنهاد کنیم در آن جایی که معمولاً در اردوگاه زندانیان اشغال می‌کند هواکشی دایمی کار بگذارد. آیا چنین لطفی می‌کند و درباره این موضوع توضیحی می‌دهد؟

آیا سوءنیتی عمدی‌تر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ آخر من در تمام عمرم هرگز در مونتانا نبوده‌ام.

۱- یکی از ایالت‌های شمال غربی ایالات متحده آمریکا به وسعت ۳۸۰۷۰۶ کیلومتر مربع

Montana

۲- در گذشته برای تنبیه و تحقیر سرو یا بدن مجرم را قیراندود می‌کردند و به آن پر

می‌چسبانند و او را در ملاء عام می‌گردانند.

(از آن وقت به بعد این روزنامه همواره از من با نام «دزدِ مونتانا» یاد می‌کرد.)

دیگر جرأت نکردم روزنامه‌ای به دست بگیرم - مانند کسی که می‌خواهد ملافه‌ای بردارد، اما احتمال می‌دهد زیر آن مار کبری باشد. یکی از روزها مطلب زیر به چشمم خورد:

- با دروغ کار پیش نمی‌رود! طبق اظهارات شاهدان قسم خورده، آقایان مایکل اُفلاناگان^(۱) ساکن فایو پوینتیز^(۲)، آقای کایت بورنز^(۳) و جان آلن^(۴)، ساکن واتر استریت^(۵)، ادعای رذیلانه آقای مارک تواین در مورد پدر بزرگ، این پرچم‌دار اصیل ما، جان تی. هوفمن^(۶) که به خاطر سرقت در خیابان به دار آویخته شده است دروغی بی‌رحمانه و بی‌پایه و اساس و عاری از حقیقت است. این گونه مسائل سبب سرافکنده‌گی انسانهای شرافتمند می‌شود، اینکه به خاطر مقاصد سیاسی به چنین حربه شرم‌آوری توسل شود و به مردگان درون قبور ناسزا بگویند و با بدگویی، نام نیک آنان را لکه‌دار کنند. اگر به آن بیندیشیم این دروغ رذیلانه تا چه اندازه برای خویشاوندان و دوستان آن مرحوم دردناک بوده است بر آن می‌شویم مردم آزرده و خشمگین را برای گرفتن انتقامی عاجل و غیرقانونی از مفتری فراخوانیم. اما نه! او را به دست وجدان معذبش می‌سپاریم. (اگر با این وصف خشم مردم از حد بگذرد و در حالت خشم و غضب از خود بی‌خود شوند و به مفتری صدمه جانی برسانند، بدیهی است که مرتکبین را هیچ دادگاهی مقصر نمی‌داند و هیچ قاضی نمی‌تواند

۱-Michael O'Flanagan

۲-Five Points

۳-Kit Burns

۴-John Allen

۵-Water Street

۶-John T.Hoffman

آنان را مجازات کند.)

جمله زیرکانه پایانی ثمربخش بود، نتیجه آن شد که مرا آن شب از رختخواب بیرون کشیدند و از در پشتی بیرون انداختند، در حینی که «مردم آزرده و خشمگین» از در جلوی خانه به درون هجوم می‌آوردند، با خشم موجّه‌شان هنگام ورود مُبل و شیشه‌ها را خرد کردند و هنگام خروج هر آنچه که می‌توانستند ببرند، با خود بردند و با این وصف می‌توانم به همه مقدسات قسم یاد کنم که من فرماندار، به پدر بزرگِ هوفمن‌ها هرگز افترا نزده‌ام. از آن‌هم بالاتر تا به امروز و این ساعت هرگز چیزی از او نشنیده‌ام و نامی از او نبرده‌ام. (ضمناً باید باز هم متذکر شوم که روزنامه مذکور پس از آن همواره از من با لقب «تو این کفن دزد» یاد کرده است.)

مقاله روزنامه بعدی که توجه مرا به خود جلب کرد، بدین شرح بود: «نامزد انتخاباتی فریبکار. - آقای مارک تو این که در گردهمایی غیر - وابسته‌ها می‌بایست دیشب نطقی آتشین ایراد می‌کرد، در سر وقت مقرر حاضر نشد! پزشک او طی تلگرافی اعلام کرد، اسبهای کالسکه‌ای در حال عبور او را زخمی کرده‌اند و پایش از دو ناحیه شکسته است - بیمار نفسهای آخر را می‌کشد و غیره و یک مشت از همین اراجیف ابلهانه. و این غیر وابسته‌ها صادقانه تلاش می‌کنند تا این بهانه بی‌پایه و اساس را مزمره کنند و همین کار را هم می‌کنند، گویی علت اصلی غیبت این مخلوق فاسد را که پرچمدار خود می‌شمارند، نمی‌دانند. دیشب فردی دیده شده که با قامتی کج و معوج، در حالی که تلوتلو می‌خورد به هتل تو این رفت. غیروابسته‌ها موظف و مکلف هستند ثابت کنند این هیولا، مارک تو این نبوده است. سرانجام این شخص را یافتیم. به خاطر این قضیه بیهوده وقت خود را تلف نکنید! ملت با صدای رعد آسا طلب می‌کند: این مرد که بود؟»

تا مدتی باورم نمی‌شد، اصلاً باورم نمی‌شد، براستی این نام من بود که

با چنین سوء ظن ننگینی ارتباط یافته بود؟ سه سال از زمانی که برای آخرین بار دست به آبجو، شراب و یا هر نوشیدنی الکلی زده بودم می گذشت.

(وقتی در شماره بعدی این روزنامه مورد اعتماد به «آقای تواین هذیان گویِ مخوف»^(۱) ملقب شدم، ککم هم نگزید. این مسأله نشان می دهد، گذر زمان چه تأثیری بر من داشته است. با وجود این می دانستم که این روزنامه به این لقب وفادار خواهد ماند و مرا تا دم مرگ به این نام خواهد خواند.)

در آن دوران تدریجاً نامه های ناشناس بخش اعظم نامه های مرا به خود اختصاص داده بود که معمولاً یک چنین مضامینی داشت:

«احوال آن پیرزنی که از زمینتان بیرون کردید، چطور است؟ در کدامین محله گدایی می کند؟»

پُل پری^(۲)

و همین طور:

کارهایی مرتکب شده اید که هیچ کس جز من نمی داند. بهتر است چند دلاری به آنکه بسیار ارادتمندان است بدهید و یا در روزنامه مطالبی از او خواهید خواند.

هندی آندی^(۳)

تقریباً یک چنین مطالبی برایم می نوشتند. اگر خواننده بخواهد می توانم آنقدر ادامه بدهم تا از خواندن آن سیر شود.

دیری نپایید که ارگان رسمی جمهوریخواهان مرا متهم به رشوه خواری کلان کرد و روزنامه کادر رهبری دمکراتها مورد سنگین اخاذی را به من نسبت داد.

(بدین شیوه دو نام دیگر نیز یافتم: «تواین، دزد کثیف» و تواین،

۱-Delirium Tremens Twain

۲-Pol Pry

۳-Handy Andy

رشوه گیرِ نفرت انگیز».)

در این وقت فریادی برای «پاسخ» به تمام این اتهامات هولناک که علیه من اقامه شده بود، برخاسته بود، سردبیر و رهبر حزبم گفتند، اگر باز هم سکوت کنم، از لحاظ سیاسی دیگر کارم تمام است. روز بعد در یکی از روزنامه‌ها این مقاله به چشمم خورد که تأییدی بر گفته‌آنان بود:

«دیدید او چگونه انسانی است! - نامزد غیر وابسته‌ها باز هم سکوت کرده است، چون جرأت ندارد، سخن بگوید. تمام ادعاهای علیه او اثبات و تأیید شده است و سکوت پی در پی او نیز تأیید مجددی بر این مدعاست و از امروز تا ابد مجرم شناخته شده است. غیروابسته‌ها، به نامزد انتخاباتی‌تان بنگرید! به این سوگند دروغ یادکننده بی شرم، به این دزد مونتانا، به این کفن دزد، به این قامت کج و کوله هذیان گوی مخوف، به این دزد کشیف، به این اخاذ نفرت انگیز بنگرید! به او خیره شوید، او را به خوبی بسنجید و بعد بگویید، آیا می‌توانید آرای صادقانه‌تان را به فردی چون او بدهید که به واسطه بزه‌های هولناک، ردیفی از این القاب تأسف انگیز کسب کرده است و حتی جرأت نمی‌کند دهانش را برای انکار یکی از آنها باز کند.»

دیگر برایم چاره‌ای نمانده بود و بدین ترتیب با فروتنی بسیار بر آن شدم تا به این اتهامات بی پایه و اساس و دروغهای پست و رذیلانه «پاسخ بدهم» با این وصف هرگز نتوانستم به این وظیفه‌ام جامه عمل بپوشانم، زیرا درست روز بعد روزنامه‌ای با خبر هولناک تازه‌ای منتشر شد، یک خصومت تازه، به طور کاملاً جدی متهم شده بودم دارالمجانینی را با تمام ساکنانش به خاطر آنکه جلوی دید خانه‌ام را گرفته است به آتش کشیده‌ام. این قضیه هراس دردناکی به دلم انداخت. بعد به دنبال آن به من تهمت زدند عمویم را مسموم کرده‌ام تا به دارایی او دست یابم و مصرانه درخواست شده بود نبش قبر کنند. این مسأله دیگر مرا به مرز جنون کشانده بود. به علاوه به من نسبت داده بودند که

خویشاوند پیر و از کار افتاده و بی دندان خود را در بیمارستان فاینډلینگ^(۱) آن زمان که رئیس آن جا بودم، برای آشپزی استخدام کرده‌ام. تلوتلو خوردم و تلوتلو خوردم. و سرانجام برای رسیدن به نقطه اوج کارهای بی‌شرمانه‌ای که مدیون حزب مخالف بودم، نه کودک شیطان که لباسهایشان همه‌گونه مدارج زندگی را طی کرده بود، تعلیم دادم تا در مجمعی عمومی به روی صحنه بروند و پاهایم را در آغوش بگیرند و فریاد بزنند، پاپا!

دیگر پرچم خود را پایین آوردم و تسلیم شدم. با آنچه لازمه انتخابات فرمانداری در ایالت نیویورک بود، آشنایی نداشتم، به همین خاطر استعفای خود را از نامزدی اعلام و با تلخی پای ورقه را امضا کردم.

ارادتمند شما - انسانی سابقاً شریف

واینک

مارک تواین س.ب، د.م، ک.د، ه.م، د.ک، و.ر.ن.^(۲)

۱- Findling

۲- سوگند دروغ یاد کننده بی‌شرم، دزد مونتانا، کفن دزد، هذیان‌گوی مخوف، دزد کثیف و رشوه‌گیر نفرت‌انگیز.

ادوارد ميلز^(۱) و جرج بنتون^(۲)

۱- Edward Mills

۲- George Benton

آن دو نسبت دوری با یکدیگر داشتند - پسر خاله درجه هفتم بودند و یا یک چیزی مانند آن. کودکی بیش نبودند که یتیم شدند و برانت‌ها^(۱) آنان را به فرزند خواندگی پذیرفتند، ایشان زوجی بی‌فرزند بودند و دیری نپایید که به این دو کودک دل بستند. برانت‌ها همواره می‌گفتند:

- پاکیزه، صادق، هوشیار و ساعی باشید و رعایت حال دیگران را بکنید، با انجام این کارها بی‌شک موفق می‌شوید.

آن دو کودک پیش از آنکه مفهوم این حرفها را درک کنند، هزاران بار آن را شنیدند؛ آنان حتی قبل از حفظ کردن «ای پدر آسمانی ما»^(۲) می‌توانستند آن را از بر بخوانند؛ این نوشته روی در ورودی اتاق بچه‌ها نصب شده بود و تقریباً اولین چیزی بود که توانستند بخوانند. مقرر شده بود این عبارت پایه و اساس زندگی ادوارد میلز بشود. گاهی برانت‌ها آن متن را کمی تغییر می‌دادند و

۱- Brant

۲- دعای پدر آسمانی (Vaterunser (Our Father در آغاز دعا حضرت عیسی (ع) به حواریون می‌فرماید: ای پدر آسمانی نام مقدس تو را گرامی می‌داریم «متا ۶، آیه ۹ الی ۱۳» و نیز در لوقا ۱۱، آیه ۲ تا ۴ می‌فرماید: «ای پدر، به اسم تو احترام می‌گذاریم چون نام مقدسی است.»

می گفتند:

- پاکیزه، درستکار، هوشیار و ساعی باشید و رعایت حال دیگران را بکنید، آن وقت بی یار و یاور نخواهید ماند.

میلز کوچک، سبب شادی اطرافیان بود. هر وقت شیرینی می خواست و به او نمی دادند، با عقل و درایت بی آنکه راضی باشد، می پذیرفت، اما وقتی بنتون کوچک شیرینی می خواست، فریاد می کشید و تا آنچه را که می خواست به دست نمی آورد، آرام نمی گرفت. میلز کوچک از اسباب بازیهایش به خوبی مراقبت می کرد، اما بنتون کوچک فوراً آن را خراب می کرد. بعد لجوج و غیر قابل تحمل می شد، به طوری که ادوارد برای آنکه آرامش را به خانه بازگرداند، ناچار می شد اسباب بازی خودش را به او بدهد.

با گذشت زمان بچه ها بزرگتر شدند. جرجی^(۱) مدام به عناوینی خرج می تراشید: مراقب لباسهایش نبود و در نتیجه غالباً با لباسهای نو می گشت، اما این قضیه در مورد اِدی^(۲) صدق نمی کرد. پسرها به سرعت بزرگ و بزرگتر شدند. اِدی هر روز بیش از روز پیش سبب شادمانی برانت ها می شد و جرجی روز به روز بر غم و اندوه آنان می افزود. در پاسخ به خواهش اِدی، برای شنا کردن، بازی روی یخ، گردش رفتن، تمشک جمع کردن، به سیرک رفتن و همه آن کارهایی که باعث لذت پسرها می شود، تنها کافی بود گفته شود:

- ترجیح می دهم این کار را نکنی.

اما جرجی جواب سرش نمی شد، آمرانه درخواست می کرد و می بایست نسبت به خواسته هایش سر تسلیم فرود آورد. در نتیجه هیچ پسری در آن شهر به اندازه او شنا نمی کرد یا به سرسره بازی روی یخ نمی پرداخت و به اندازه او اوقاتش را صرف جمع آوری تمشک نمی کرد، به همین خاطر در آن شهر پسری

۱- Georgie

۲- Eddie

یافت نمی شد که زندگی لذتبخشی چون او داشته باشد.

تابستان آن سال برانت های مهربان از پسر ها خواسته بودند از ساعت نه بیشتر خارج از خانه بازی نکنند و می بایست در این ساعت در رختخواب باشند. ایدی صادقانه در رختخواب می ماند، اما جرجی معمولاً حدود ساعت ده از پنجره بیرون می رفت و تا نیمه شب خارج از خانه به سر می برد. بعید به نظر می رسید بتوان او را از این عادت ناشایست بازداشت، اما سرانجام برانت های مهربان تمام وقت توجه خود را به کار می بستند تا جرجی را به نظم عادت دهند، اما همه آن کارها بیهوده بود؛ در حالی که از دید گانشان سرشک جاری بود از سر حق شناسی می گفتند، ایدی آنان، هیچ آزار اذیتی ندارد و رعایت احوالشان را می کند و از هر نظری نمونه است.

رفته رفته پسر ها به سنّ کار کردن رسیدند؛ آنان را به کارآموزی فرستادند. ادوارد داوطلبانه رفت، اما برای آنکه جرج به سر کار برود ناچار شدند به او رشوه بدهند. ادوارد با جدیت کار می کرد و وظیفه شناس بود، دیری نپایید که دیگر از لحاظ مالی، باری بر دوش برانت های مهربان نبود و مورد تحسین آنان و همینطور استاد کارش بود. اما جرج از سر کار فرار کرد و آقای برانت ناچار شد برای یافتن و بازگرداندن او نه تنها دچار زحمت شود، بلکه مخارجی نیز متقبل شود. دیری نپایید که او باز هم فرار کرد و این بار هم برانت ها ناچار شدند وجه بیشتری بپردازند و نیز متحمل زحمتی بیش از دفعه پیش شوند، اما او بار سوم هم فرار کرد - و چند شیء کوچک قیمتی را نیز دزدید و با خود برد. باز هم باعث زحمت و مخارج برای آقای برانت شد و از آن گذشته تنها با زحمت بسیار توانستند استاد کار را قانع کنند، او را تحت تعقیب قرار ندهد.

ادوارد مُدام کار می کرد و با گذر زمان در تجارت شریکی هم پایه اربابش

شد. جرج اصلاح نشد و هموار قلب مهربان آن نیکوکاران پیر از غم و اندوه آکنده بود، تمام سعی و تلاش برانت‌ها این بود تا با ذوق و ابتکار خود، مانع سقوط او شوند. از زمان کودکی ادوارد علاقه داشت به مدرسه روز یک‌شنبه^(۱) برود، در باشگاه سخنرانی و مناظره، در هیأت‌های مذهبی، در اتحادیه غیر سیگاریها، در اتحادیه مخالف لعن و نفرین و در یک چنین مکانهایی شرکت کند؛ او مردی آرام، اما استوار بود و یاور قابل اعتمادی برای کلیسا. او طرفدار منع استعمال مشروبات الکلی بود و موافق با اعمالی که به تهذیب روحی انسان کمک می‌کند. هرگز کاری نمی‌کرد که سبب شود به او تذکر بدهند و از آن گذشته باعث جلب توجه کسی هم نمی‌شد. این طبیعت و سرشت او بود.

سرانجام آن سالخوردگان مهربان درگذشتند. وصیتنامه‌شان نشان می‌داد که به ادوارد افتخار می‌کردند. دارایی اندک خود را برای جرج به ارث گذاشتند - زیرا او «به آن نیاز داشت» و «به لحاظ پیش‌بینی خیرخواهانه‌ای که کرده بودند» دارایی ناچیز آنان به ادوارد تعلق نمی‌گرفت. این دارایی تحت یک شرط به جرج می‌رسید: او می‌بایست سهم شریک ادوارد را می‌خرید؛ در غیر اینصورت دارایی به مؤسسه عام المنفعه «انجمن حمایت از زندانیان» می‌رسید. به جز آن، آن سالخوردگان در نامه‌ای از پسر عزیزشان ادوارد تقاضا کرده بودند، جای آنان را بگیرد، مراقب جرج باشد، به او کمک کند و پشتیبانش باشد.

ادوارد به وظیفه خود عمل کرد و جرج شریک او شد. البته شریک تجاری ارزشمندی نبود، چون از مدتها پیش به الکل روی آورده بود و اینک به دائم‌الخمری تمام عیار بدل شده بود. چشم و بدن او به گونه ناخوشایندی این مسأله را می‌نمایاند.

مدتی بود که ادوارد خواستگار دختری دوست‌داشتنی و مهربان بود. آن

۱- مدرسه‌ای که روزهای یکشنبه تشکیل می‌شود و در آن تعلیمات مذهبی داده می‌شود.

دو عاشق یکدیگر بودند، اما جرج هم گریه و زاری کنان خواهان دخترک شد. سرانجام دخترک گریان به نزد ادوارد رفت و گفت، وظیفه‌ای والا و مقدس پیش رو دارد - به خود این حق را نمی‌دهد به خاطر آرزوی خودخواهانه خویش مانع این انجام وظیفه شود، ناچار است با «جرج بینوا» ازدواج کند و «او را اصلاح کند». می‌داند با انجام این کار قلب خویش را می‌شکند و از این قبیل حرفها، اما وظیفه، وظیفه است. در نتیجه با جرج ازدواج کرد و قلب ادوارد نیز چون او نزدیک بود بشکند. با این وصف ادوارد بهبود یافت و با دختر دیگری ازدواج کرد - که از قضا دختر بسیار خوبی هم از آب درآمد.

آن دو خانواده صاحب فرزند شدند. مری^(۱) صادقانه زحمت می‌کشید تا همسرش را اصلاح کند، اما این وظیفه خطیری بود. جرج همچنان مشروب می‌خورد و دیری نپایید که از آن نیز پا فراتر گذاشت و با زن و فرزندان خود به بدرفتاری پرداخت. بسیاری از مردم مهربان به خاطر جرج خودشان را براستی به زحمت انداخته بودند، اما او این تلاشها را با بی‌تفاوتی می‌پذیرفت، گویی شایسته آن بوده و انجام این کارها جزء وظایف آنان می‌باشد. در نتیجه در صدد اصلاح خود برنیامد. دیری نپایید که به جای برداشتن باری از دوش خانواده، باری به آن افزود، به قمار روی آورد و پنهانی قمار می‌کرد. تا خرخره مقروض بود، به نام شرکت وام گرفت. تا آنجا که می‌توانست این کار را مخفیانه انجام داد؛ این کار را آن قدر با موفقیت ادامه داد تا یکی از روزها حکمران دستور توقیف مغازه آنان را صادر کرد و ناگهان آن دو پسر خاله به کلی مفلس شدند.

دوران سختی برای آنان آغاز شده بود، و اوضاع داشت از آنهم سخت‌تر می‌شد. ادوارد با خانواده‌اش به یک اتاق زیر شیروانی نقل مکان کرد و روز و شب به این طرف و آن طرف می‌رفت تا کاری دست و پا کند. برای گرفتن کار، خواهش و تمنا می‌کرد، اما کاری پیدا نمی‌شد. از اینکه دیده بود به چه

سرعتی چهره‌اش برای دیگران ناخوشایند شده است، متعجب شده بود. علاقه‌ای که زمانی مردم به او نشان می‌دادند، کاهش یافته و رو به اتمام بود. همین امر سبب شگفتی او شده بود و با این وصف می‌بایست کاری دست و پا کند، به همین خاطر خشم خود را فروخورد و با زحمت بسیار به دنبال کار گشت، سرانجام کاری با این مشخصات یافت، می‌بایست استامبولی پر از آجر را از نردبان بالا ببرد. البته از یافتن همین کار هم شاکر و سپاسگزار بود، دیگر کسی او را نمی‌شناخت و نگران احوالش نبود. دیگر در وضعیتی نبود که بتواند به سازمانهای خیریه‌ای که در آن عضو بود کمک کند، می‌بایست این درد تلخ را تحمل کند و ننگ مهجور شدن را بپذیرد.

مردم ادوارد را به سرعت از یاد بردند احساس همدردی با او نیز از میان رفت و به جای آن علاقه به جرج افزایش یافت. یکی از روزها جرج را مست و لایعقل با لباسهای ژنده درون جوی یافتند. یکی از اعضای «سازمان منع استعمال مشروبات الکلی بانوان» او را از جوی بیرون آورد، دستش را گرفت، جلسه‌ای برایش تشکیل داد و به ارشاد او پرداخت. جرج یک هفته تمام هوشیار بود و بعد برای او شغلی دست و پا کرد. در این مورد گزارشی منتشر شد.

بدین شیوه توجه عموم به سوی این جوان بینوا جلب شد و بسیاری قدم پیش گذاشتند تا با حمایت خود و نصیحت به او در راه اصلاح شدنش کمک کنند. او دو ماه تمام حتی یک قطره الکل ننوشید و در این مدت مورد علاقه آن نیکان بود و با توجه بسیار از او مراقبت می‌کردند. بعد باز سقوط کرد، بار دیگر مست و لایعقل درون جوی افتاده و تأسف همگان را برانگیخته بود، اما بار دیگر انجمن خیریه بانوان او را نجات داد. آنان به سر و وضع او رسیدند، به او غذا دادند، مخفیانه به ندای غم‌انگیز ندامت او گوش سپردند و او را به سر کار سابقش باز گرداندند. در این مورد گزارشی هم منتشر شد و شهر به خاطر

هدایت یافتن مجدد انسانی بینوا و رذل که قربانی و درگیر با بطری شوم بود، اشک شوق ریخت.

مردم بیدار مجمع بزرگی علیه استعمال مشروبات الکلی تشکیل دادند، پس از ایراد چند نطق تکان دهنده، رئیس مجمع با تأکید گفت:

- اکنون او را برای امضای قسم‌نامه فرا می‌خوانیم، نمایشی که اندک معدودی در سالن قادر خواهند بود، با چشمانی که سرشک آن را تر نکرده است، به تماشا بنشینند.

سکوت گویایی سایه افکند، و بعد جرج بنتون در حالیکه هیأت اعزامی عضو پناه (محرومان) با حمایل‌های سرخ او را همراهی می‌کردند، قدم به صحنه گذاشت و قسم‌نامه منع استعمال مشروبات الکلی را امضا کرد. صدای تحسین فضا را پر کرده بود و همه از شادی گریه سر داده بودند. وقتی مجمع به اتمام رسید، همه حضار با آن تازه هدایت یافته دست دادند؛ از فردای آن روز دستمزد او افزایش یافت؛ در شهر همه از او سخن می‌گفتند، اینک او قهرمان آنان شده بود.

به طور مرتب سر هر سه ماه جرج سقوط می‌کرد، اما هر بار با دلسوزی و مهربانی نجاتش می‌دادند، به نصیحت او می‌پرداختند و بار دیگر برایش شغل مناسبی دست و پا می‌کردند. سرانجام لقب «تارک الکلی» به او دادند، از آن زمان به بعد همواره خانه‌اش مملو از جمعیت بود و کارهای نیک او از حد گذشته بود.

در محله‌ای که در آن زندگی می‌کرد مورد علاقه و اعتماد همگان بود - البته در آن محدوده زمانی که هوشیار بود و می‌شد نام شهروند هدایت یافته به او داد - در آن وقت مبلغ هنگفتی از بانک برداشت کرد. همه اهرمها به حرکت درآمد، تا از عواقب این اختلاس در امان بماند، البته موفقیت نسبی حاصل شد و تنها به دو سال زندان «محکوم شد». پس از گذشت یک سال تلاش خستگی-

ناپذیر آن نیکوکاران با موفقیت همراه شد و با برگه عفو در جیب از زندان آزاد شد، اعضای انجمن «حمایت از زندانیان» مقابل در زندان از او استقبال کردند و شغل مناسبی با حقوق مکفی برای او دست و پا کرده بودند، سایر نیکوکاران نیز آمدند و به نصیحت او پرداختند، به او دلگرمی دادند و کمکش کردند. ادوارد میلز یک بار که بسیار درمانده شده بود به «انجمن حمایت از زندانیان» روی آورد و از آنان خواست تا شغلی برای او بیابند، اما آنان با پرسش این سؤال «قبلاً زندانی بوده‌اید؟» گفتگوی کوتاهی با او کردند.

درحین تمام این مسائل، ادوارد میلز با وجود تمام بدبختیها سرسختانه، اما به آرامی پیش می‌رفت، هنوز فقیر بود، با این وصف درآمدی مطمئن و کافی داشت، صندوق‌داری محترم و قابل اعتماد در بانک بود. هرگز جرج بتون نزد او نیامد و هرگز شنیده نشده بود که از کسی چیزی درباره ادوارد بپرسد. جرج دوست داشت خارج از شهر زندگی کند، کارهای بسیار نا-شایستی به او نسبت می‌دادند، اما در حد شایعه بود و هنوز اثبات نشده بود.

در یک شب زمستانی عده‌ای دزد نقابدار به زور وارد بانک شدند و ادوارد میلز را تنها در بانک یافتند. آنان به او دستور دادند رمز گاو صندوق را بگوید. او از انجام این کار امتناع ورزید. آنان او را تهدید به مرگ کردند. او گفت، صاحبان بانک به او اعتماد کرده‌اند و نمی‌تواند به آنان خیانت کند. اگر بایستی بمیرد، می‌میرد، اما تا زمانی که زنده است، درستکار خواهد ماند و هرگز رمز گاو صندوق را فاش نخواهد کرد! در نتیجه دزدان او را به قتل رساندند.

پس از چندی کارآگاهان دزدان را دستگیر کردند و جرج بتون خود را یکی از سردسته‌های آنان معرفی کرد. مردم نسبت به بیوه و یتیم‌های مرحوم میلز احساس همدردی شدیدی کردند و کلیه روزنامه‌های کشور از بانکهای آن سرزمین تقاضا کردند، به وفاداری و شجاعت صندوقدار مقتول ارج بگذارند و

برای حمایت از خانواده او که نان آورشان از دست رفته است، پیش قدم شده و مبلغی سخاوتمندانه به آنان بدهند - حاصل این کارها جمع شدن مقداری وجه نقد بود که بالغ بر پانصد دلار بود - به طور متوسط تقریباً سه هشتم سنت برای هر بانک ایالات متحده. بانکی که صندوقدار متوفی در آن کار می کرد، سپاس خود را با سعی بر اینکه اثبات کند تراز این کارمند بی همتا نخوانده و از ترس آشکار شدن این مسأله و برای گریز از مجازات خود با چماق بر سرش کوبیده است، نشان داد.

جرج بنتون به دادگاه احضار شد. به خاطر نگرانی بر سر جرج بینوا، بیوه و یتیمان میلز فراموش شدند. هر کاری که از دست پول و نفوذ می توانست بر بیاید، انجام شد تا جرج را نجات بدهند، با این وصف همه آن کارها با شکست مواجه شد؛ او محکوم به مرگ شد. بی درنگ برای فرماندار عرضحالی فرستادند و از او تقاضای عفو یا تخفیف مجازات کردند؛ برای تحت تأثیر قرار دادن فرماندار، دختران جوان گریان، پیر دختران نگون بخت، هیأتی از بیوه زنان قابل ترحم، گروهی از یتیمان منقلب کننده را آوردند. اما نه، این بار فرماندار استثناء نمی خواست تسلیم شود.

از این زمان به بعد جرج به مذهب رو آورد. از همه زوایای آسمان، نغمه شادی برخاست. پس از آن سلول او مُدام پر از زن و دختر و گلهای تازه بود؛ تمام روز بی وقفه به استثنای استراحت پنج دقیقه ای برای خوردن میوه و نوشیدنی خنک، دعا، آواز مذهبی، شکر و سپاس، موعظه و اشک بود.

این کارها تا دم چوبه دار ادامه داشت و جرج بنتون در حالی که چهره اش را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند، با غرور در برابر شکوه وزاری اهالی نیک و مهربان، آنانی که آن ناحیه را نشان کرده بودند بردار شد. تا مدت ها هر روز مزار او را با گلهای تازه تزئین می کردند. بر روی سنگ قبر او کلام ذیل در زیر دستی که به بالا اشاره می کرد، حجاری شده بود:

- او بهترین مبارزه ممکنه را کرد.

روی سنگ قبر آن صندوقدار شجاع جمله زیر نوشته شده بود:

- پاکیزه، صادق، هوشیار و ساعی باش، رعایت دیگران را بکن آن

وقت...

هیچ انسانی نمی دانست چه کسی این کار را کرده است، اما در هر صورت چنین عبارتی روی سنگ قبرش نقش بسته بود. آن طور که می گویند خانواده آن صندوقدار اکنون با فقر دست به گریبان هستند و زندگی محقری دارند. عده ای از مردم چیز فهم که نمی خواستند عمل شجاعانه آن صندوقدار و فداکاری او بی پاداش بماند، چهل و دو هزار دلار جمع کردند - و با آن کلیسای یادبود بنا کردند.

سرگذشت یک سگ

پدرم سگی از نوع سن برنار^(۱) بود و مادرم سگ پشمالوی اسکاتلندی^(۲) و خودم هم پرسبیتر^(۳)، این حرف را مادرم می‌زد، البته من قادر به تشخیص تفاوت‌های ظریف آن نبودم. برای من آنها تنها واژه‌های زیبا و طولی بود که هیچ معنا و مفهومی نداشت. مادرم این واژه‌ها را براستی دوست می‌داشت. آنها را با میل و رغبت بر زبان می‌راند، بعد چهار چشمی می‌پایید تا عکس-العمل سگهای دیگر را ببیند، پی‌برد متعجب شده‌اند یا حسودیشان شده است، آنها متعجب از این بودند که او این همه معلومات را از کجا کسب کرده است.

اما در حقیقت این دانشی واقعی نبود و تنها لافزنی بود. هنگامی که میهمانها می‌آمدند در اتاق ناهارخوری و پذیرایی به حرفهایشان گوش می‌کرد و یا هنگامی که با بچه‌ها به مدرسه روز یکشنبه می‌رفت، واژه‌هایی را که می‌شنید به خاطر می‌سپرد. همیشه وقتی واژه طولی می‌شنید چند بار آن را

۱- Bernhardiner

۲- Collie

۳- Presbyterianer

پیش خود تکرار می‌کرد و آن را تا زمانی که سگها در همسایگی او محفلی برپا می‌کردند به خاطر می‌سپرد، بعد آن واژه‌ها را می‌پراند و با این کار خود همه آن سگها را از سگ اسپیتس^(۱) گرفته تا سگ دانوا^(۲) شگفت زده می‌کرد. از شگفتی آنها لذت می‌برد و آن وقت به نظرش می‌رسید ارزش آن همه زحمت را داشته است.

وقتی بیگانه‌ای در آن محفل بود، با شنیدن این واژه‌ها گوشه‌هایش را تیز می‌کرد به خوبی می‌شد پی برد به حرفهای مادرم شک کرده است، برای آنکه او را غافلگیر کند معنی آن واژه‌ها را می‌پرسید، اما عکس‌العملش نشان می‌داد که انتظار شنیدن چنین پاسخی را از جانب مادرم نداشته است و در نتیجه آنکه شرمنده می‌شد برخلاف انتظار آن غریبه او بود و نه مادرم. سایر سگها بنا به تجربه می‌دانستند چه پیش می‌آید و منتظر چنین چیزی بودند. از این بابت شادمان می‌شدند و به مادرم افتخار می‌کردند. وقتی یک واژه بزرگ را تشریح می‌کرد، هیچ سگی در صحت حرفهای او تردید نمی‌کرد، چون از طرفی به قدری تند و سریع پاسخ می‌داد که به نظر می‌رسید واژه نامه خود به سخن درآمده است و از طرفی از کجا می‌توانستند تشخیص بدهند پاسخ او درست است یا نه؟ آخر او تنها سگ با فرهنگی بود که وجود داشت.

اندکی بعد که بزرگتر شدم واژه «غیر عقلانی» را با خود به خانه آورد و تمام هفته در محافل مختلف با بیان آن سبب رنجش و ناکامی بسیار شد؛ این مسأله توجهم را جلب کرد، در آن هفته در هشت گردهمایی که از او مفهوم آن واژه را پرسیدند، هر بار به سرعت توضیح تازه‌ای داد، در نتیجه پی بردم حضور ذهنش بیش از فرهنگ اوست، اما طبعاً درباره آن هیچ کلامی بر زبان نراندم.

۱- Spitz

۲- Dogge

همواره واژه‌ای در اختیار داشت، یک نوع واژه اضطراری که به هنگام غافلگیر شدن، چون یک ناجی بدادش می‌رسید - و آن واژه «مترادف» بود. از قضا وقتی واژه‌ای بلند و طویل بیان می‌کرد که چند هفته‌ای از عصر طلایی آن سپری شده و مفهومی که برای آن در نظر گرفته بود به زیاله دان سپرده بود، بیگانه‌ای که در آن جمع بود طبعاً برای دقایقی متحیر می‌شد و هنگامی به خود می‌آمد که مادرم مدتی بود موضوع حرف را عوض کرده بود و اما اگر آن بیگانه حریفی قدر بود و توضیح می‌خواست - ناگفته نماند من تنها سگی بودم که با شگرد مادرم آشنا بودم - برای لحظه‌ای بادبان را شُل می‌کرد، اما این کار تنها برای لحظه‌ای بود، بعد آن را کاملاً برمی‌افراشت و چون یک روز آفتابی تابستان با خونسردی می‌گفت:

- این مترادف با «خوش خدمتی» است.

و یا واژه‌هایی از این دست ردیف می‌کرد و در کمال آرامش و با خونسردی به موضوع دیگر می‌پرداخت و آن بیگانه گیج و ناآگاه را به حال خود می‌گذاشت، در حالیکه آگاهان با دمشان گردو می‌شکستند و در چهره‌شان شادی معصومانه‌ای تجلی می‌کرد.

با هر تعبیر و کلام موجزی چنین برخورد می‌کرد. غالباً وقتی با چنین کلام موجزی به خانه می‌آمد، اگر کلامی تکبر آمیز بود آن بازی را شش غروب و دو پیش از ظهر ادامه می‌داد و هر بار آن را به گونه‌ای دیگر تشریح می‌کرد. آخر چاره‌ای جز آن نداشت، چون مفهوم آن تعبیرها و اصطلاحها را نمی‌دانست و علاقه‌ای هم به آموختن آنها نداشت، از آن گذشته می‌دانست سگها شعور کافی برای درک آن ندارند. آری او یک چنین شخصیتی داشت! تدریجاً دیگر از چیزی نترسید، چون به اندازه کافی به حماقت این مخلوقات پی برده بود. حتی لطیفه‌هایی می‌گفت که قبلاً دیده بود ارباب و خانواده‌اش و

خدمتکاران از شنیدن آن قهقهه سر داده‌اند. غالباً نکته‌های یک لطیفه مبتذل را با لطیفه مبتذل دیگر در هم می‌آمیخت که طبعاً به یکدیگر نمی‌خورد و نامفهوم بود. پس از نقل آن خود را بر زمین می‌انداخت، غلت می‌خورد و با حالتی جنون‌آمیز قهقهه سر می‌داد و پارس می‌کرد، در حالی که من متوجه می‌شدم که خودش هم متحیر شده، چرا همانند دفعه اول که آن را شنیده، با مزه نیست. اما این مسأله برآستی هیچ ضرر و زیانی نداشت، سگهای دیگر هم در حالیکه پنهانی و پیش خود شرمنده بودند که چرا مفهوم آن لطیفه را درک نکرده‌اند، همانطور غلت می‌خوردند، پارس می‌کردند و اصلاً به فکرشان نمی‌رسید آن لطیفه واقعاً نامفهوم و غیر قابل درک است.

از تمام این مسائل می‌توان پی برد که شخصیت نسبتاً خودپسند و پوچی داشته است. از آن گذشته تصور می‌کنم به اندازه کافی فضیلت داشت که همه چیز را بسنجد. او خوش قلب بود و ملایم. اصلاً کینه‌توز نبود و اگر کسی در حق او رفتاری ناجوانمردانه می‌کرد به سرعت آن را از خاطر خود می‌زدود و فراموشش می‌کرد. این رفتار دوستانه را به توله‌ها نیز می‌آموخت و از او نیز ما می‌آموختیم به هنگام خطر، شجاع و چابک باشیم، نگریزیم، بلکه خطری که دوست یا بیگانه‌ای را تهدید می‌کند مَدّ نظر داشته باشیم و تا جایی که از دستان برمی‌آید بی‌توجه به آسیب احتمالی، کمک کنیم.^(۱)

و او این مسائل را نه تنها با کلام بلکه با عمل خود، که بهترین و مؤثرترین و به یادماندنی‌ترین شیوه‌ها بود، به ما می‌آموخت. وه که اعمال شجاعانه‌اش چه با شکوه بود. او درست همانند یک سرباز بود. همان‌طور فروتن - خوب کار دیگری جز تحسین، جز حسودی به او نمی‌شد کرد. حتی

۱- پادشاهانی که در اسپانیا حکومت کردند: کارل اول و پنجم امپراتوران آلمان، - König

Karl Spaniel کارل سوم (فرزند فیلیپ پنجم) ۸۸-۱۷۵۹، کارل چهارم (۱۸۰۸ -

پادشاه - کارل - اسپانیا^(۱) هم در محفل او از تحقیر در امان نمی ماند. در نتیجه همانطور که دیدید چیزی جز معلومات در او بود.

(۲)

همین که کمی بزرگتر شدم، مرا فروختند و از آن جا بردند و دیگر هرگز مادرم را ندیدم. برایش دردناک بود، برای من هم همینطور، گریه سردادیم؛ مادرم تا جایی که می توانست به من تسلا داد و گفت، برای هدفی حکیمانه و پسندیده به این دنیا آمده ایم و بایستی به وظیفه مان بی آنکه غرولند کنیم عمل کنیم و برای سعادت دیگران زندگیمان را به خطر بیندازیم و نگران عواقب آن نباشیم؛ این مسائل به ما ربطی ندارد. او می گفت، انسانهایی که این چنین کارهایی می کنند، در جهان دیگر پاداش نیکویی می گیرند، هر چند که ما جانوران به آن جا نمی رویم و بی چشمداشت به پاداش، این کار را انجام می دهیم، اما به این وسیله به زندگی کوتاه خود ارزش و اعتبار می بخشیم که همان چون پاداشی برایمان است. این قبیل مطالب را هراز چندی که با بچه ها به مدرسه روز یکشنبه می رفت، می قاپید و با دقت بسیار آن را چون سایر واژه ها و تعبیرها به خاطر می سپرد و برای استفاده خود و ما آنها را عمیقاً بررسی می کرد. از آن می شد پی برد که مغزی متفکر دارد، هر چند در آن به همان اندازه سبکسری و خودپسندی نیز وجود داشت.

بدین ترتیب با یکدیگر وداع کردیم و برای آخرین بار در حالیکه گریه سر داده بودیم به یکدیگر نگریستیم؛ و آخرین سخنی که گفت - و تا پایان به آن وفادار بود، بگذار بیشتر فکر کنم -، تصوّر می کنم این عبارت بود:

- هر وقت کسی با خطری مواجه شد، به خود نیندیش، مادرت را به یاد

آرو همان کاری را انجام بده که او انجام می داد.
تصور می کنید می توانستم این کلام را فراموش کنم؟ نه.

(۳)

چه خانه زیبایی بود، خانه جدیدم را می گویم! خانه ای مجلل و بزرگ بود با نقاشیها و تزئینات با سلیقه و مبلهای قیمتی و در هیچ جای آن رنگهای تیره به کار نرفته بود، امتزاجی از رنگهای زیبا بود که در زیر نور خورشید می-درخشید؛ زمین وسیع اطراف خانه و حیاط بزرگ آن پر از چمن و درختهای باشکوه و گلهای بی پایان بود! و من آنجا چون عضوی از خانواده آنان محسوب می شدم. مرا دوست داشتند، نازم را می کشیدند. نام جدیدی روی من گذاشتند، مرا به همان نام پیشین صدا می کردند، آن نام را دوست داشتم، چون نامی بود که مادرم بر روی من نهاده بود. یعنی نام «آیلین ماورنین»^(۱) او این نام را از روی ترانه ای گرفته بود و گویا گری^(۲) ها آن ترانه را شنیده بودند و با این نام آشنایی داشتند و می گفتند، زیباست.

خانم گری سی ساله بود و به قدری مهربان و دوست داشتنی که نمی شد تصورش را کرد. سدی^(۳) ده ساله درست همانند مادرش بود، همان شیرینی و ریزنقشی را داشت، تصویر نحیفی از او بود، با گیسوانی قهوه ای که آن را به پشت ریخته بود و دامنی کوتاه بر تن داشت. طفل شیرخوار آنان یکساله بود و تپلی، با چال زنخدان که مرا دوست داشت و وقتی به او توجه نمی کردم، دُم را می کشید، در آغوشم می گرفت و شادمانی معصومانه خویش را با خنده

۱- Aileen Mavourneen

۲- Gary

۳- Sadie

می‌نمایاند.

آقای گِری سی و هشت ساله درشت قامت، باریک و بلند و خوش قیافه بود که موهای جلوی سرش ریخته بود، مردی هوشیار بود که در حرکاتش چابکی به چشم می‌خورد، سر حال، مصمم، بی‌احساس که در چهره ظریفش سردی خردمندانه‌ای دیده می‌شد و به نظر می‌رسید چهره‌اش می‌درخشد. دانشمند سرشناسی بود. گرچه مفهوم آن واژه را نمی‌دانستم، مادرم می‌دانست و می‌گفت، آن را در مواقعی که می‌خواهند تأثیر نیکویی بگذارند، به کار می‌برند. او راه و رسم غمگین کردن خوگچه هندی را می‌دانست، می‌دانست چگونه سگی را که به طرفش می‌آید بیازارد. اما این باز بهترین واژه‌ای نبود که مادرم به کار می‌برد؛ از تمام آن واژه‌ها بهتر، واژه لابراتوار یا آزمایشگاه بود. مادرم می‌توانست با این واژه اتحادیه‌ای را سروسامان بدهد، اتحادیه‌ای که قادر باشد قلابه از گردن تمام سگهای شکاری بردارد. لابراتوار همان‌طور که سگ رئیس کالج می‌گفت، کتاب نیست، حتی تصویر یا شبه جزیره هم نیست. آن واژه لابرادور^(۱) است.

لابراتوار چیز کاملاً دیگری است، تشکیل شده از لوازم آزمایشگاهی و اشیای الکترونیکی، سیم و دستگاههای عجیب. هفته‌ای یک بار دانشمندان دیگر هم می‌آمدند و در آن جا می‌نشستند، از آن دستگاهها استفاده می‌کردند و به بحث و جدل می‌پرداختند و کارهایی می‌کردند که به آن آزمایش و تحقیق می‌گفتند. من نیز غالباً به آنجا می‌رفتم، همان جا بی آنکه کاری داشته باشم می‌ایستادم، گوش می‌کردم سعی من بر این بود تا یاد مادرم را گرامی دارم و به خواست او جامه عمل بپوشانم و چیزی بیاموزم. اما هنگامی برایم آشکار شد که بابت آن چه چیزهایی را از دست داده است، دلم سوخت. از آن گذشته اصلاً از این کار هیچ چیزی عاید نمی‌شد و تحمل چنان زحمت جانکاهی

۱- Labrador شبه جزیره‌ای در آمریکای شمالی.

حتی اندکی زیرک و هوشیارم نمی‌کرد.

اوقات دیگر در اتاق کار همسر ارباب، روی زمین دراز می‌کشیدم و می‌خوابیدم، او محتاطانه از من به جای زیر پایی استفاده می‌کرد، چون می‌دانست از این کارش لذت می‌برم، در واقع برایم چون نوازش بود. بعضی وقتها ساعتی را در اتاق بچه‌ها می‌گذراندم. آنان با نوازشهایشان درست و حسابی موهایم را ژولیده می‌کردند، اما از کارشان اصلاً ناراحت نمی‌شدم و تازه احساس شادمانی هم می‌کردم. گاهی هم کنار تخت بچه‌ها وقتی طفل شیرخوار خوابیده بود و پرستارش هم چند دقیقه‌ای بیرون رفته بود تا چیزی برایش درست کند، نگهبانی می‌دادم. بعضی وقتها هم با سدی در حیاط باغ دنبال یکدیگر می‌دویدیم تا آنکه از رمق می‌افتادیم، آن وقت روی چمن زیر سایه یک درخت او کتاب می‌خواند و من می‌خوابیدم. یک بار هم به دیدار سگهای همسایه رفتم. در آن نزدیکیها چند سگ بی‌نهایت دوست‌داشتنی بود. یکی از آنها به نام روبین آدایر^(۱) سگ سه‌تر^(۲) ایرلندی بسیار زیبا، مؤدب، ظریف، موفرفری و همانند من پرسبتر بود که به یک کشیش اسکاتلندی تعلق داشت.

خدمتکاران آن خانه هم نسبت به من بسیار مهربان بودند و از من خوششان می‌آمد. همان‌طور که گفتم، زندگی خوشایندی داشتم. هیچ سگی از من خوشبخت‌تر و سپاسگزارتر نبود. اکنون می‌خواهم برای خودم حرف بزنم، حرفهایی را بگویم که حقیقت محض است: به هر شیوه‌ای سعی می‌کردم، خوب و درست عمل کنم و احترام خاطره‌مادرم و آنچه از او آموخته بودم، نگاهدارم و استحقاق این خوشبختی که نصیبم شده بود، تا جاییکه می‌توانستم داشته باشم.

۱- Robin Adair

۲- Setter

دیری نپایید که توله‌ام به دنیا آمد و اکنون دیگر خوشبختی من کامل شده بود. او موجودی کوچک و پر جنب و جوش بود، پوستی صاف و نرم و مخملی داشت و پنجه‌هایش ظریف، کوچک و ناکارآزموده بود. چشمانی کوچک و چهره‌ای شیرین و معصوم داشت. وقتی می‌دیدم بچه‌ها و مادرشان او را دوست دارند و از هر کار کوچک و اعجاب‌انگیزش به وجد و سرور در می‌آیند، احساس غرور می‌کردم. به نظرم می‌رسید زندگی بسیار زیباست، تا آنکه...

بعد زمستان از راه رسید. یکی از روزها در اتاق بچه‌ها نگهبانی می‌دادم. یعنی من روی تخت خوابیده بودم. طفل شیرخواره آنان هم درون تختش که کنار تخت پهلوی بخاری هیزمی قرار داشت، خوابیده بود. از آن تختها بود که چادر بلندی از یک نوع پارچه کرکی نازک روی آن می‌انداختند و از بیرون داخل آن دیده می‌شد.

پرستار بچه بیرون رفته بود و در نتیجه آن دو به خواب رفته تنها بودند. اخگری از هیزم در حال سوختن بیرون پرید و روی چادر تخت افتاد. حدس می‌زنم برای لحظه‌ای سکوت برقرار بود، بعد صدای فریاد طفل شیرخوار مرا از خواب بیدار کرد. ناگهان دیدم چادر آتش گرفته و شعله‌های آن تا سقف اتاق زبانه می‌کشید. قبل از آنکه بتوانم فکر کنم، از ترس از تختخواب پایین پریدم و در ظرف یک ثانیه نیمی از راه تا در خانه را پیموده بودم. اما در نیم ثانیه بعدی کلامی که مادرم هنگام وداع به من گفته بود در گوشم طنین افکند و دوباره روی تخت پریدم. سرم را درون شعله‌های آتش کردم، بچه را از بند شلوارش گرفتم و او را از آنجا دور کردم و در میان ابری از دود هر دو بر زمین افتادیم؛ بار دیگر آن موجود کوچک را که به شدت می‌گریست گرفتم و از در خارج شدم و به کنج راهرو رسیدم و او را همچنان به دنبال خود می‌کشیدم، هیجان‌زده و شادمان بودم و احساس غرور می‌کردم، تا آنکه صدای ارباب

طنین افکند:

- برو گمشو، ای هیولای لعنتی!

برای آنکه خود را به نقطه امنی برسانم، بیرون پریدم، اما او به طور اعجاب‌انگیزی سریعتر از من بود، از من جلو زد و در حالیکه خشمگین با ترکه‌ای نشانه‌ام گرفته بود، از ترس به این سو و آن سو می‌دویدم و از ضربه ترکه او می‌گریختم تا آنکه سرانجام ضربه محکمی به پای جلویی سمت چپ من خورد، از شدت درد صدای ناله و فریادم به آسمان رفت و همانطور در مانده و مستأصل بر زمین افتادم. ترکه برای فرود آمدن ضربه کاری دیگر بالا رفت، اما دیگر پایین نیامد، چون پرستار بچه هراسان فریاد کشید:

- اتاق بچه‌ها دارد می‌سوزد!

ارباب شتابان به آن سو دوید و در نتیجه سایر استخوانهای من نجات یافت.

درد هولناکی آزارم می‌داد، با این وصف برایم علی‌السویه بود و نمی‌بایست وقت تلف می‌کردم؛ هر لحظه ممکن بود ارباب بازگردد. به همین خاطر در حالیکه روی سه پا می‌لنگیدم به انتهای دیگر راهرو که پلکان باریکی داشت رفتم، آن جا تاریک بود و به اتاق زیر شیروانی راه داشت، یک وقت شنیده بودم در آنجا کارتن‌های کهنه و خرت و پرت‌هایی نظیر آن نگهداری می‌شود. به ندرت کسی به آن جا می‌رفت. به زحمت توانستم خود را به اتاق زیر شیروانی برسانم و در میان آن توده اسباب و اثاثیه مستعمل در تاریکی راهی برای خود یافتم و در امن‌ترین نقطه ممکنه خود را پنهان کردم. ترسیدن در آنجا حماقت بود، با این وصف می‌ترسیدم؛ آن قدر می‌ترسیدم که نفسم را حبس کرده بودم. حتی ناله هم نمی‌کردم، هر چند که از قرار معلوم ناله سبب تسکین درد می‌شد. اما می‌توانستم پایم را بلیسم و این کار دردم را تسکین می‌داد.

نیم ساعت تمام آن پایین آشوب، فریاد و قدمهای تند و شتابزده بود و بعد دوباره سکوت حکمفرما شد. دقایقی سکوت بود و سبب شد حالم جا بیاید، دیگر ترسم فروکش کرده بود؛ می دانید ترس بدتر از درد است - آه، بسیار بدتر. بعد صدای فریادی شنیدم که از ترس خشکم زد. داشتند صدایم می کردند - مرا به نام می خواندند و دنبال می گشتند.

فاصله بین ما وضوح صدا را از میان برده بود، با این وصف نتوانسته بود از هراس آن بکاهد. طنین آن همه جا بود، در تمام جهت ها، در این پایین، در طول راهرو، درون همه اتاقها، در هر دو طبقه، در طبقه همکف، حتی درون زیر زمین؛ بعد آن بیرون و دور و باز هم دورتر، بعد باز می گشت و در تمام خانه طنین می افکند، فکر می کردم دیگر هرگز به پایان نخواهد رسید. اما سرانجام پایان یافت. ساعت و ساعتها از آن هنگام که غروب نامحسوسی، اتاق زیر شیروانی را در تاریکی ظلمانی فرو برده بود، می گذشت.

در آن سکوت پر برکت به تدریج هراسی که داشتم از میان رفت و آرامش خود را بازیافتم و خوابیدم. با خوابی که کردم سلامتی ام را دوباره به دست آوردم، اما قبل از آنکه بار دیگر غروب باز گردد، بیدار شدم. اکنون دیگر نسبتاً احساس بهبودی می کردم و توانستم نقشه ای بکشم. یکی از آن نقشه هایی را که بسیار خوب به نظرم آمد انتخاب کردم، یعنی، از پلکان عقبی پایین بیایم و خود را پشت در زیرزمین پنهان کنم و سپیده دم وقتی یخ فروش آمد پنهانی بیرون بیایم و هنگامی که درون خانه است و یخ ها را درون یخچال می گذارد، بگیرم. بعد قصد داشتم خود را تمام روز پنهان کنم و وقتی شب فرا رسید، به راه بیفتم و پی کار خود بروم، به جایی بروم که کسی مرا نشناسد و به دست صاحبم ندهد. تقریباً شادمان بودم، ناگهان به یادم آمد:

- بدون توله ام چگونه زندگی کنم؟

به یاد آوردن این مسأله ناامیدم کرد! پی بردم راه دیگری ندارم، می بایست

همانجایی که بودم، بمانم و منتظر باشم و در فرصت مناسب او را از آنجا ببرم - مادرم گفته بود، این تقصیر من نیست، زندگی این است - بار دیگر سرو صدا از نو شروع شد! تمام غم و اندوهم دوباره بازگشت. به خود گفتم، ارباب هرگز مرا نخواهد بخشید. نمی دانستم برای چه او را این قدر عصبانی و سرکش کرده‌ام، با این وصف معتقد بودم یک چیزی است که یک سگ از آن سر در نمی آورد، اما برای یک انسان آشکار و هراس انگیز است.

آنان روزها و شبها صدایم کردند و صدایم کردند، به نظرم آنقدر طول کشید که گرسنگی و تشنگی مرا به سرحد جنون کشاند و احساس کردم بیش از حد ضعیف شده‌ام. هر که این قدر ضعیف شود، بیش از اندازه می خوابد و من هم به خواب رفتم. ناگهان از هراس هولناکی بیدار شدم - به نظرم رسید که صدا درست از اتاق زیر شیروانی می آید! و همین طور هم بود. صدای سدی بود این طفل معصوم داشت گریه می کرد و نامم را بریده بریده بر زبان می راند. از شادی باورم نمی شد، واقعاً این صدای اوست که می شنوم دارد می گوید:

- پیش ما بیا - پیش ما بیا، ما را ببخش - بی ... همه چیز برایمان غم انگیز است.

با عوعوی کوتاهی تشکر کردم. لحظه بعد سدی در تاریکی پایش به چیزی خورد و درون آن خرت و پرت ها افتاد - و رو به افراد خانواده فریاد کشید:

پیدایش کردم، پیدایش کردم!

روزهای بعد - فوق العاده بود. سدی، مادرش و خدمتکاران - خوب به نظر می رسید می خواستند جبران کنند. ظاهراً به نظر می رسید نمی توانند جای خوابی برایم تهیه کنند که به اندازه کافی نرم باشد؛ و در مورد غذا باید بگویم، آنان به چیزی کمتر از گوشت شکار و خوراکیهای لذیذ که در حالت معمول در اوقات سال خورده نمی شد، رضایت نمی دادند. هر روز دوستان و

همسایه‌ها به آن جا می‌آمدند تا از رشادت^(۱) من بشنوند - آنان این نام را بر روی عملی که انجام داده بودم گذاشته بودند که معنای آن کشاورزی^(۲) بود. با این نام از قبل آشنایی داشتم، شنیده بودم آن را مادرم مقابل لانه سگی بیان کرده، اما نگفته بود کشاورزی چیست، جز آنکه مترادف است با تجسم درونی^(۳) روزی ده دوازده بار خانم گری و سدی این داستان را برای تازه‌واردها حکایت می‌کردند و می‌گفتند، زندگی‌ام را به خطر انداخته‌ام تا بچه را نجات بدهم و ما هر دو برای اثبات، نشانه‌هایی از سوختگی داریم و بعد مرا در آن محفل می‌گرداند و نوازشم می‌کرد و با بیان عباراتی درباره من به هیجان می‌آمد و می‌شد برق غرور را در چشمان سدی و مادرش مشاهده کرد و وقتی مردم علت لنگیدنم را می‌پرسیدند، احساس شرم کرده و موضوع را عوض می‌کردند، اما وقتی مردم پافشاری می‌کردند، به نظرم می‌رسید می‌خواهند گریه سردهند.

اما این تمام شهرتم نبود، نه. دوستان ارباب آمدند، تمام آن بیست مرد برجسته، مرا به آزمایشگاه بردند و درباره من به بحث پرداختند، گویی کشفی تازه هستم. برخی از آنان گفتند، این کار از یک موجود گنگ بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید و نکته ظریفی است برای اثبات غریزه، اما ارباب با تأکید گفت: - این چیزی بیش از غریزه است؛ این شعور است و اگر هر انسانی که از این امتیاز برخوردار است، بمیرد و توانایی آن را داشته باشد آن را با من و شما به جهانی بهتر ببرد، شعورش کمتر از این چهارپای بینوا و ابله است که از پیش برایش مقدر شده است، نابود شود.

بعد خندید و گفت:

- اکنون به من نگاه کنید - من تمسخری تلخ و ناب هستم! عزیزان من، با تمام زیرکی خارق‌العاده‌ام تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که این سگ

۱- Heroismus

۲- Agrikultur

۳- Intramuraler Inkarnation

دیوانه شده فرزندم را کشته، در حالی که زیرکی این جانور همانطور که گفتم - شعورش - سبب شد تا کودکم از مرگ حتمی نجات یابد!

آنان با یکدیگر بحث کردند و بحث کردند و من تنها مرکز و موضوع تمام آن گفتگوها بودم و آرزو می کردم کاش مادرم می دانست چنین افتخار بزرگی نصیبم شده است؛ اگر می فهمید بی شک احساس غرور می کرد.

بعد همان طور که می گفتند در مورد دانش بصری و اینکه آیا صدمه مغزی خاصی سبب کوری می شود یا نه، به بحث پرداختند، اما در این مورد به هیچ توافقی نرسیدند و گفتند بایستی این را بعداً آزمایش کنند. مسأله بعدی که بر سر آن با یکدیگر به بحث پرداختند، گل و گیاه بود، این مسأله برایم جالب بود، چون در تابستان من و سدی بذر می کاشتیم و من به او کمک می کردم تا زمین را حفر کند - و با گذشت روزها در آنجا بوته یا گلی می روید؛ چنین اتفاقی به معجزه می مانست، اما این عمل رخ می داد و آرزو می کردم، کاش می توانستم حرف بزنم - می توانستم به آنان بگویم و نشان بدهم، چقدر می دانم و می توانم در بحث ایشان شرکت کنم. اما دانش بصری برایم جالب نبود و خسته کننده بود و وقتی دوباره آن بحث را از سر گرفتند، کسل شدم و خوابم برد.

دیری نپایید که بهار از راه رسید، هوا آفتابی، دلپذیر و زیبا بود و بچه ها و مادر عزیزشان با نوازش من و تولهام با ما وداع کردند و برای دیدار خویشاوندان راهی شهر دیگر شدند. دیگر از میهمانی خبری نبود، اما من و تولهام با هم بازی کردیم و نگذاشتیم به ما بد بگذرد، از آن گذشته خدمتکاران هم خوب و مهربان بودند و به خوبی با یکدیگر کنار می آمدیم، روزشماری می کردیم و منتظر بازگشت همسر و فرزندان ارباب بودیم.

یکی از روزها آن مردان بازگشتند و گفتند، حالا وقت آزمایش است و توله مرا با خود به آزمایشگاه بردند و من در حالیکه روی سه پا می لنگیدم با آنان

رفتم، احساس غرور می کردم، چون هر توجهی که به او می کردند طبعاً باعث شادی من می شد. آنان با یکدیگر بحث کردند و به آزمایش پرداختند و بعد ناگهان فریاد و صدای ناله تولهام به آسمان رفت. او را روی زمین گذاشتند، تلوتلو می خورد سرش غرقه به خون بود. ارباب از شادی در پوست خود نمی گنجید، دستی زد و فریاد کشید:

- دیدید، برنده شدم حالا تصدیق می کنید! او بکلی کور شده است!
و همگی گفتند:

- درست است ثوری خودتان را اثبات کردید. از این پس انسان دردمند مدیون شما خواهد بود.

آنان به دور ارباب حلقه زدند. صمیمانه با او دست دادند؛ از او قدردانی کردند و او را ستودند.

اما من این چیزها را ندیدم و حرفهایشان را نشنیدم، چون فوراً به سوی توله دلبندم دویدم، او را تنگ در آغوش گرفتم، خون روی سرش را لیسیدم و سرش را روی سرم گذاشتم، طفلکی به آرامی ناله می کرد، می دانستم هر چند که نمی تواند مرا ببیند، اما وقتی احساس کند مادر کنارش است از درد و رنجش کاسته می شود. اندکی بعد او بر زمین افتاد، بینی کوچک و مخملی - اش روی زمین سایید، ساکت و آرام بود و دیگر تکان نمی خورد.

دیری نپایید که ارباب لحظه ای دست از مباحثه کشید و سکوت کرد، زنگ را به صدا درآورد، خدمتکار را احضار کرد و به او گفت:
- او را در گنج پشت باغ دفن کنید.

و بعد دنباله بحث را از سر گرفت. شادمان و سپاسگزار پشت سر خدمتکار می دویدم، چون می دانستم دیگر اکنون تولهام درد نمی کشد و آرمیده است. آن قدر رفتیم و رفتیم تا به دورترین نقطه باغ رسیدیم، در آن جا هنگام تابستان من، تولهام، بچه ها و پرستارشان زیر سایه نارون بزرگی بازی

می‌کردیم و درست در همان جا خدمتکار سرگرم حفر حفره شد و دیدم که می‌خواهد توله‌ام را چون بذری بکارد. از این بابت شادمان بودم، چون او رشد می‌کرد و به جایش سگی زیباتر و باشکوه‌تر چون روبین آدایر از زمین می‌روید و وقتی خانواده ارباب به خانه می‌آمدند به طور شگفت‌انگیزی غافلگیر می‌شدند، به همین خاطر سعی کردم در حفر حفره به او کمک کنم، اما پای افلیج من برای این کار مناسب نبود و برای انجام این کار می‌بایست دو پای سالم داشت، در غیر اینصورت بی‌فایده بود. خدمتکار کارش را تمام کرد و روبین کوچک زیر خاک پنهان شد. سرم را نوازش کرد، اشک در چشمانش حلقه زده بود، گویی می‌گفت:

- توله بیچاره‌ات. آخر تو فرزند او را نجات داده بودی!

دو هفته تمام از جایم جُم نخوردم و مراقب بودم، اما او نروید. این هفته آخری دیگر ترس بر من مستولی شده بود. به دلم برات شده بود، واقعه هولناکی رخ داده است، اما نمی‌دانستم آن واقعه هولناک چیست. ترس بیمارم کرده بود، با آنکه خدمتکاران لذیذترین غذاها را برایم می‌آوردند، نمی‌توانستم چیزی بخورم. نوازشم کردند و حتی شب آمدند و گفتند:

- سگ بینوا از این کار بی‌ثمر دست بردار و به خانه بازگرد و دیگر قلب ما را بیش از این مشکن!

و این کارها مرا بیش از پیش ترساند و متقاعدم کرد که اتفاق ناگواری رخ داده است. بسیار ضعیف شده بودم، از روز پیش دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و خدمتکاران آن قدر به خورشید نگاه کردند تا از نظرها پنهان شد و هوای سرد شب از راه رسید، در این وقت هم چیزهایی گفتند که نمی‌توانستم درک کنم، هر چند که دلم را لرزاند:

- بچه‌های بینوا! حتی فکرش را هم نمی‌کنند. وقتی فردا صبح به خانه بازگردند و با بی‌صبری احوال آن سگی را که دست به آن عمل شجاعانه زده

سرگذشت یک سگ / ۴۵۵

بود ، پرسند ، در آن وقت چه کسی از ما توانایی آن را خواهد داشت تا حقیقت را به ایشان بگوید :

- دوست کوچک و فروتن ما به آن جایی بازگشته است که همه جانوران برای نابودی به آن بازمی گردند .

فیل سفید

داستان عجیب زیر را به طور اتفاقی یکی از همسفرانم برایم بازگو کرده است. او مردی بود بالای هفتاد سال، چهره بسیار مهربان و نجیب و ظاهر جدی و درستکاری که داشت به هر واژه‌ای که از لبانش خارج می‌شد، نقشی از حقیقت می‌زد. او گفت:

آگاهید که چه احترامی اهالی سیام به فیل سفید سلطنتی می‌گذارند، همان طور که می‌دانید فیل سفید ویژه پادشاهان است و فقط آنان می‌توانند مالکش شوند. بله در واقع مقام فیل سفید حتی بیش از یک پادشاه است، چون نه تنها مورد احترام است، بلکه پرستش هم می‌شود.

خوب حالا برویم سر اصل مطلب. وقتی پنج سال پیش درگیریهای مرزی بین امپراتوری بریتانیا و سیام پایان یافت، از قبل معلوم بود که دولت سیام مقصر است. به همین خاطر به سرعت اقدامهای لازم انجام شد و سفیر بریتانیا اظهار رضایت کرد و گفت قضیه را باید تمام شده تلقی کرد. این سخن سفیر سبب آسودگی خاطر پادشاه سیام گردید. پادشاه به نشانه سپاس و از سوی دیگر برای آن که کمترین کدورتی که هنوز ممکن بود در ذهن

انگلستان باقی مانده باشد، برطرف کند تصمیم گرفت هدیه‌ای برای ملکه بریتانیا بفرستد. طبق آداب و رسوم شرقی‌ها، هدیه تنها راه مطمئن برای آشتی با دشمن است. هدیه می‌بایست از همه لحاظ شاهانه باشد. برای برآوردن این منظور چه چیزی می‌توانست بهتر از یک فیل سفید باشد؟

هنگام خدمتم در هندوستان به من مأموریت دادند هدیه پادشاه سیام را به مقصد برسانم و من این سمت را بسیار شایسته یافتم. برای من، خدمتکارانم و برای افسران و نگهبانان فیل، یک کشتی تدارک دیده شد. در سر وقت پیش-بینی شده به بندر نیویورک رسیدم و محموله شاهانه‌ام را در استراحتگاهی در «جرسی سیتی»^(۱) بر زمین نهادم. قبل از آن که به سفر ادامه بدهیم ناچار شدیم بنا به ضرورت مدتی استراحت کنیم تا حیوان بتواند رفع خستگی کند. تا چهارده روز اوضاع بر وفق مُراد بود - بعد بدبختی من شروع شد. فیل را دزدیدند. نیمه‌های شب مرا از خواب بیدار کردند و از آن واقعه ناگوار آگاه ساختند. برای چند لحظه از ترس و وحشت از خود بیخود شدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. بعد بر اعصابم مسلط شدم و افکارم را متمرکز کردم. دیری نپائید راهم را پیدا کردم - در واقع این تنها راهی بود که می‌توانست فردی خردمند وجود داشته باشد.

با آن که دیر وقت بود با عجله به سوی نیویورک حرکت کردم. پاسبانی مرا به ستاد مرکزی اداره آگاهی برد. خوشبختانه به موقع به آن جا رسیدم، چون رئیس اداره آگاهی، بازرس سرشناس - بلونت^(۲) - آماده رفتن به خانه بود. او مردی بود با قدی متوسط و استخوانبندی درشت، هنگام فکر کردن عادت داشت، ابروان را درهم بکشد و متفکرانه با انگشت به پیشانی بزند. انسان فوراً متوجه می‌شد با شخصیتی عجیب روبروست. ظاهرش به تنهایی کافی بود به

۱ - Jersey City شهری در ایالت نیوجرسی آمریکا.

من امید و اعتماد ببخشد. من مورد خود را به او گفتم. از گفته من هیچ حیرت نکرد. سخنانم در اراده آهنین او کمترین خللی وارد نکرده بود، انگار برایش گفته بودم، سگم را دزدیده‌اند.

از من خواهش کرد بنشینم و با خونسردی گفت: «لطفاً بگذارید لحظه‌ای فکر کنم.» پس از گفتن این حرف پشت میز تحریرش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. در انتهای قسمت دیگر اتاق تعدادی منشی سرگرم کار بودند؛ صدای نوک قلم آنان بر روی کاغذ، تنها صدایی بود که من در شش هفت دقیقه بعدی شنیدم. در این بین بازرس غرق در تفکر بود. سرانجام سر را بلند کرد، در خطوط چهره مصممش تأثیری بود که به من می‌نمایاند مغز او کارش را به خوبی انجام داده و نقشه‌اش آماده‌است.

با صدای آرام و مؤثر گفت: «این یک مورد معمولی نیست؛ هر قدمی را باید به دقت سنجید؛ قبل از آن که قدم بعدی برداشته شود، باید از قدم قبلی مطمئن شد. قضیه باید محرمانه بماند - کاملاً و مطلقاً محرمانه. با هیچ کس در این باره صحبت نکنید، حتی با خبرنگاران. این را به عهده من بگذارید، من مراقب هستم تا آن حدی که برای هدف و مقصودم لازم می‌دانم، اطلاع حاصل کنند.»

او تکه زنگ را فشرده؛ مرد جوانی ظاهر شد. «آلریک^(۱) به خبرنگاران بگو، فعلاً تشریف داشته باشند.» مرد جوان از نظرها پنهان شد.

«حالا برگردیم سر اصل مطلب، قضیه را مو به مو بگویید. در حرفه من بدون جزئیات دقیق به جایی نمی‌توان رسید.»

قلم و کاغذ برداشت. «خوب، نام خانوادگی فیل؟»

«جیمز تیه یب هوی دهولپ سلطان ابو بهودپور»^(۲)

۱- Alaric

۲- James tyejeebhoy Dhuleep Sultan Ebu Bhudpoor

۳-Jumbo

«خیلی خوب. اسم؟»

«جامبو.»^(۳)

«خیلی خوب. محل تولد؟»

«پایتخت سیام.»

«پدر و مادرش زنده‌اند؟»

«نه، مرده‌اند.»

«فرزند دیگری دارند؟»

«نه، او فرزند منحصر بفرد آنها بود.»

«خیلی خوب، در حال حاضر همین اطلاعات کافی است. خوب، حالا لطفاً از فیل بگوئید و از گفتن جزئیات هر چند به نظرتان بی‌اهمیت باشد کوتاهی نفرمائید، برای اشخاص هم حرفه من هیچ جزئیاتی بی‌اهمیت تلقی نمی‌شود؛ در واقع یک چنین چیزی وجود ندارد.»

من شرح دادم و او یادداشت برداشت.

وقتی حرفم تمام شد گفت: «گوش کنید و اگر چیزی درست نیست به من بگوئید.»

و بدین شرح شروع به خواندن کرد: «قد نوزده پا؛ طول از پیشانی تا دُم بیست و شش پا؛ طول خرطوم شانزده پا؛ طول دُم شش پا؛ کل طول با احتساب خرطوم و دُم چهل و هشت پا؛ طول عاجها نه و نیم پا؛ اندازه گوشها متناسب؛ رد پا مانند اثر خمره‌ای که به طور عمودی روی برف مانده باشد؛ رنگ فیل، سفید چرکتاب؛ گوشهایش سوراخی به بزرگی یک بشقاب برای آویزان کردن زیورآلات دارد. عادت بارز او پاشیدن آب به تماشاگران است، برایش آشنا و غریبه ندارد با خرطومش همه را آزار می‌دهد؛ پای سمت راستش کمی می‌لنگد. زیر بغل سمت چپ او اثر زخم و دُم دیده می‌شود؛ به هنگام دزدیده شدن کجاوه‌ای حمل می‌کرد که پانزده نفر می‌توانستند روی آن

بنشینند و رواندازی زربفت داشت که به اندازه یک قالی معمولی بود. آنچه خواند درست بود. بازرس تکمه زنگ را فشرد، به آلریک کاغذی که روی آن مشخصات فیل را نوشته بود داد و گفت: «فوراً بده از این پنجاه هزار نسخه چاپ کنند و آن را بین تمام اداره‌های آگاهی و فروشندگان کالای رهنی آمریکای شمالی پخش کنند.» آلریک از نظر پنهان شد.

«خوب - تا این جا بد نشد. برای اقدام بعدی عکسی از فیل مفقود شده می‌خواهیم.» عکس فیل را به او دادم.

آن را به دقت برانداز کرد و گفت: «چون عکسی بهتر از این نداریم، همین خوب است، اما در این عکس او خرطومش را لوله کرده و درون دهانش فرو کرده است. عکس مناسبی نیست و ممکن است باعث اشتباه شود، چون بدیهی است که همیشه این کار را نمی‌کند.»

تکمه زنگ را فشرد. «آلریک فردا صبح زود بده پنجاه هزار نسخه کپی از این عکس تهیه کنند و همراه آن مشخصات بفرست» آلریک رفت تا دستورها را انجام بدهد.

بازرس گفت: «البته لازم است جایزه‌ای هم در نظر گرفته شود. به نظرتان مقدار جایزه چقدر باشد؟»

«شما چقدر پیشنهاد می‌کنید؟»

«خوب برای شروع بیست و پنج هزار دلار بد نیست. این قضیه‌ای بغرنج و دشوار است؛ هزاران راه گریز و مخفیگاه وجود دارد. این دزدان هم همه جا دوست و همدست دارند...»

«عجب، لابد می‌دانید چه کسی این کار را کرده است؟»

از چهره تودار او که در پنهان کردن افکار و احساسات مهارت داشت سر در نیاوردم، همین طور از پاسخی که با آرامش کامل ادا کرد: «نگران نباشید شاید بدانم، شاید هم ندانم. آگاهی به این که فرد مورد نظر ما کیست، به طور

کلی ما را به شیوه و روشی که به کار می گیرد و غارتهایی که در نظر دارد انجام بدهد، هدایت می کند. در این جا با یک دزد هتل و یا جیب بر مواجه نیستیم. فیل را یک مبتدی نددیده است. همان طور که قبلاً گفتم نظر به سفرهای طولانی که ضروری خواهد بود و دقتی که دزدان برای از بین بردن ردپایشان به خرج می دهند، شاید بیست و پنج هزار پیشنهاد بسیار کمی باشد، اما تصور می کنم ارزش شروع کردن را دارد.»

در نتیجه تصمیم گرفتیم با این مبلغ شروع کنیم.

بعد این مرد که هیچ چیز حتی در مواردی اشاره ای از نظرش دور نمی ماند گفت: «مواردی در داستانهای جنایی هست که نشان می دهد جنایها به واسطه سلیقه خاصی آشکار شده اند. خوب بگو ببینم این فیل چه می خورد و چقدر؟»

«خوب، حالا برویم سر این که او چه می خورد - او همه چیز می خورد. آدم می خورد، کتاب هم می خورد - خلاصه هر چیزی می خورد از آدم گرفته تا کتاب.»

«آنچه گفتمی در واقع خوبست، خیلی خوب، اما بیش از اندازه کلی است. ما به جزئیات نیاز داریم - جزئیات تنها چیز پر ارزش در حرفه ماست. خوب حالا برگردیم سر آدمها: در یک وعده و یا اگر بخواهید در یک روز چند نفر آدم سر حال را می خورد؟»

«برای او سر حال و غیر سر حال ندارد. هر وعده پنج نفر آدم معمولی را می خورد؟»

«خیلی خوب؛ پنج نفر، این را به خاطر می سپاریم. چه ملیتهایی را ترجیح می دهد؟»

«از روی ملیت انتخاب نمی کند. آشناها را ترجیح می دهد، اما دست رد به سینه غریبه ها هم نمی زند.»

«خیلی خوب. حالا برویم سر کتاب. در یک وعده چند تا کتاب می -

خورد؟»

«یک چاپ کامل.»

«این اطلاعات کافی نیست. منظورتان کتاب رحلی است یا کتاب

مصور؟»

«تصور می کنم تصاویر برایش چندان مهم نباشد و برای چاپ مصور

ارزشی بیش از چاپ ساده قایل نیست.»

«نه، مثل این که درست متوجه حرف من نشدید. منظورم مقدار است،

وزن یک کتاب معمولی تقریباً دو و نیم پوند است در صورتی که کتاب بزرگ

مصور، ده دوازده پوند وزن دارد. خوب در یک وعده چند تا کتاب که

تصاویرشان را دوره^(۱) کشیده است، می خورد؟»

«اگر این فیل را می شناختید، چنین سؤالی نمی کردید. او هر چه هست

می خورد.»

«بد نیست یک بار هم آن را به دلار و سنت بگوئید. باید مقدار آن را به

طریقی به دست بیاوریم. قیمت هر جلد کتاب با نقاشی دوره، با جلد چرم

روسی و لبه های بریده شده، صد دلار است.»

«یک چاپ کامل پانصد نسخه ای تقریباً پنجاه هزار دلار ارزشش می -

شود.»

«خوب حالا دقیقتر شد. این را به خاطر خواهم سپرد. خیلی خوب،

بنابراین آدم و کتاب را با اشتها می خورد؛ تا این جا بد نشد. چیز دیگری هم

می خورد؟ من جزئیات بیشتری می خواهم.»

«اگر آجر گیرش بیاید از خوردن کتاب صرف نظر می کند؛ اگر بطری

پیدا کند از خوردن آجر دست می کشد؛ اگر لباس به چنگش بیفتد، بطری

۱- Dore , Gustav گوستاو دوره، تصویرگر و نقاش فرانسوی ۱۸۸۳ - ۱۸۳۲ م.م/

نمی خورد؛ اگر گربه گیرش بیاید از خوردن لباس دست برمی دارد؛ اگر صدف به چنگ بیاورد گربه را رها می کند؛ اگر ژامبون پیدا کند، صدف نمی خورد؛ اگر قند گیرش بیاید ژامبون نمی خورد؛ اگر کلوچه به چنگ بیاورد از خوردن قند صرف نظر می کند؛ اگر سیب زمینی پیدا کند از خوردن کلوچه دست می کشد؛ اگر سبوس گیرش بیاید، سیب زمینی نمی خورد؛ اگر جو پیدا کند دیگر سبوس نمی خورد، اگر جو سیاه به چنگش بیفتد، دست از خوردن جو برمی دارد؛ اگر برنج پیدا کند، از خوردن جو سیاه دست می کشد، چون او برنج خوار است و با خوردن آن رشد و نمو کرده است. خلاصه به جز کره اروپایی که اگر آن را بجشد، آن را هم خواهد خورد، چیزی در دنیا پیدا نمی شود که نخورد.

«خیلی خوب. حالا میانگین غذایی که در یک وعده می خورد چقدر است...؟»

«حدود یک چهارم تا یک دوم تن.»

«چیزی هم می نوشد؟...»

«هر چه که مایع باشد. شیر، آب، شربت، روغن کرچک، عصاره کافور، کاربل (فول)؛ نیازی به نام بردن نیست؛ هر مایعی که به فکرتان می رسد یادداشت کنید. بطور کلی او به جز قهوه اروپایی هر مایعی را می نوشد.»

(۱) «خیلی خوب. و به چه مقدار؟»

«یادداشت کنید: پنج تا پانزده بشکه - تشنگی او متغیر است، اما اشتهايش این طور نیست.»

«این نکته ها بیش از اندازه غیرعادی است و می تواند راهنمای خوبی برای ردیابی او باشد.»

زنگ را فشرد. «آلریک، به سروان برونس^(۱) بگو پیش من بیاید.»

برونس وارد شد. بازرس بلونت تمام ماجرا را برای او گفت. سپس با لحنی روشن و مصمم مثل مردی که نقشه‌ای در ذهنش کشیده و عادت دارد امر و نهی کند، گفت:

«سروان برونس، به کارآگاهان جونز^(۱)، دیویس^(۲)، هالسی^(۳)، بتس^(۴)، و هاکیت^(۵) دستور بدهید فیل را بی سروصدا تعقیب کنند.»
«بله قربان.»

«به کارآگاهان موسی^(۶)، داکین^(۷)، مورفی^(۸)، راجرز^(۹)، توپر^(۱۰)، هیگنس^(۱۱)، بارتولومو^(۱۲) دستور بدهید فیل دزدها را بی سروصدا تعقیب کنند.»
«بله قربان.»

«به شدت مراقبت کنید. سی نفر نگهبان زبده و سی نفر مرد برای تعویض آنان در نقطه‌ای که فیل در آن جا دزدیده شده بگمارید تا شب و روز به دقت نگهبانی بدهند و به جز خبرنگاران هر کسی را که مجوز کتبی از طرف من نداشته باشد راه ندهند.»
«بله قربان.»

۱- Jones

۲- Davis

۳- Halsey

۴- Bates

۵- Hackett

۶- Moses

۷- Dakin

۸- Murphy

۹- Rogers

۱۰- Tupper

۱۱- Higgins

۱۲- Bartholomew

«کارآگاهان را با لباس شخصی در ایستگاههای راه آهن، کشتیهای بخار، لنج و نیز مبادی خروجی جرسی سیتی تقسیم کنید و به آنان دستور بدهید تمام افراد مظنون را بازرسی کنند.»

«بله قربان.»

«عکس و مشخصات فیل را به تمام این افراد بدهید و به آنان دستور بدهید تمام قطارها، لنجهای در حال حرکت و سایر کشتیها را بازرسی کنند.»

«بله قربان.»

«اگر فیل پیدا شد، او را بگیرید و به من تلگرافی خبر بدهید.»

«بله قربان.»

«اگر سر نخى مثل ردپای فیل و یا چیزی شبیه آن پیدا شد، فوراً به من خبر بدهید.»

«بله قربان.»

«دستورهای مرا به پلیس بندر هم ابلاغ کنید تا با جدّیت مراقب بندر باشد.»

«بله قربان.»

«کارآگاهان را با لباس شخصی به کلیه خطوط راه آهن از شمال تا کانادا و از غرب تا اوهایو و از جنوب تا واشنگتن اعزام کنید.»

«بله قربان.»

«به کلیه کارشناسان در تمام اداره‌های پست و تلگراف دستور بدهید به همه خبرها گوش کنند و رمز تمام تلگرافهای رمزدار را کشف کنند.»

«بله قربان.»

«تمام این کارها را در نهایت رازداری انجام بدهید!»

«بله قربان.»

«سر ساعت مقرر به من گزارش بدهید!»

«بله قربان.»

«مرخصید!»

«بله قربان.» او رفت.

بازرس در حالی که آتش درون چشمانش به تدریج رو به خاموشی می‌رفت، لحظه‌ای خاموش و متفکر ماند. سپس رو به من کرد و با صدایی آرام گفت: «شیوه من خودستایی نیست، اما ما فیل را پیدا خواهیم کرد.» صمیمانه با او دست دادم و از او تشکر کردم؛ به واقع هم از او متشکر بودم. هر چه بیشتر او را برانداز می‌کردم، ارزش بیشتری برایش قائل می‌شدم و او را تحسین می‌کردم و از معمای پر راز و رمز حرفه او شگفت‌زده می‌شدم. شب هنگام از یکدیگر خداحافظی کردیم و با دلی بسیار آرام‌تر از زمانی که به اداره او می‌آمدم، به خانه باز گشتم.

۲

صبح روز بعد همه ماجرا مو به مو در روزنامه‌ها نوشته شده بود. حتی ضمیمه‌هایی شامل نظریه‌های فلان و بهمان کارآگاه داشت که در آنها نوشته شده بود، چگونه سرقت انجام شده، دزدان چه کسانی بودند و با غنیمت خود به کجا فرار کرده‌اند. یازده نظریه از این نوع وجود داشت که در آنها هر امکانی در نظر گرفته شده بود؛ همین قضیه به تنهایی ثابت می‌کرد که کارآگاهان کاملاً مستقل از یکدیگر می‌اندیشند. حتی دو نظریه با هم یکی نبودند و اگر شبیه بودند شباهتشان بسیار دور بود. تنها نقطه مشترک بین آنها این بود که فیل را از حفره دیوار پشت ساختمان با آن که تنها در ساختمان هم قفل بود ندزدیده‌اند، بلکه او را از حفره دیگری که هنوز کشف نشده است دزدیده‌اند. همه هم عقیده بودند که دزدان برای گمراه کردن کارآگاهان آن حفره را ایجاد

کرده‌اند. شاید این مورد به فکر من و یا هر شخص عادی دیگر نمی‌رسید، اما حتی برای یک لحظه هم نمی‌شد کارآگاهان را فریفت. این تنها موردی بود که تصور نمی‌کردم در پس آن رازی نهفته باشد، در واقع تنها موردی بود که کاملاً به خطا رفته بودم. یازده نظریه همه به دزدان احتمالی اشاره می‌کردند، اما دو تا از آن نظریه‌ها نبود که اسمهای مظنونهایش با هم یکسان باشد؛ جمع کل مظنونها بالغ بر سی و هفت نفر می‌شد. گزارشهای روزنامه‌های گوناگون همه با نظریه‌های مهم سر بازرس بلونت پایان می‌یافت بخشی از این گزارش چنین است:

«رئیس می‌داند مجرمهای اصلی چه کسانی هستند: دافی بیباک^(۱) و مک فادن^(۲) مو قرمز. ده روز قبل از آن که این سرقت انجام شود، می‌دانست می‌خواهند این کار را بکنند و دستور داده بود بی سروصدا این راهزنان رسوا را سایه به سایه تعقیب کنند؛ اما بدبختانه در شب حادثه رد آنان را گم کردند و قبل از آن که آنان را بیابند، مرغ از قفس پریده بود، یعنی فیل را دزدیده بودند. دافی و مک فادن دو تن از جسورترین دزدان حرفه‌ای بودند؛ رئیس برای اثبات حرف خود دلیل داشت. آنان کسانی بودند که در یکی از شبهای بسیار سرد زمستان بخاری را از قرارگاه پلیس دزدیدند و در نتیجه رئیس و کارآگاهان حاضر در آن جا قبل از دمیدن صبح نیاز به مداوای پزشکی پیدا کردند، یکی پاهایش سرمازد، عده‌ای هم انگشتان، گوشها و سایر اعضای بدنشان یخ زد.»

وقتی نیمی از آنچه نوشته بودند خواندم، بیش از پیش از تیزبینی اعجاب‌انگیز این مرد عجیب حیرت کردم. او نه تنها با دیدی باز به مسائل حال می‌نگریست، بلکه مسائل آتی نیز از دید او پنهان نمی‌ماند. به سرعت به اداره‌اش رفتم و گفتم، بسیار متأسف شدم که چرا این مردان را همان موقع

۱- Duffy

۲- Macfadden

دستگیر نکرده بود و بدین ترتیب مانع از گرفتاری و ضرر و زیان می شد. اما پاسخ او مختصر بود و جای جر و بحث نداشت: «وظیفه ما جلوگیری از بروز جرم نیست، بلکه باید مجرمها را مجازات کنیم. بعد از آن که جرمی به وقوع پیوست، می توانیم عاملان آن را مجازات کنیم.»

گفتم که روزنامه ها تمام راز ما را آشکار کرده اند، نه تنها تمام حقایق، بلکه همه طرحها و نقشه های ما برملا شده؛ حتی نام آنانی که در مظان اتهام قرار گرفته اند، برده شده است؛ بی شک این افراد تغییر قیافه می دهند و یا در جایی خود را مخفی می کنند.

«ممکن است! بزودی متوجه خواهند شد دست من، هر چند که از آنان دور باشم، بی تردید چون دست سرنوشت در مخفیگاهشان بر سرشان فرود خواهد آمد. و اما در مورد روزنامه ها، باید با آنها روابط خوبی داشته باشیم. برای یک کارآگاه برده شدن نامش به طور مداوم و رسمی در روزنامه ها، از نان شب هم واجب تر است. او باید حقایقی که می داند منتشر کند، وگرنه تصور می کنند فاقد آن است. او باید نظریه هایش را منتشر کند، چون هیچ چیزی مانند آن شگفتی آفرین و تأثیر برانگیز نیست و هیچ چیزی برایش یک چنین احترامی به بار نخواهد آورد؛ ما باید نقشه هایمان را منتشر کنیم، چون روزنامه ها اصرار بر آن دارند و نمی توانیم بی آن که آنها را از خود دلگیر کنیم، در خواستشان را رد کنیم. باید مدام مردم را در جریان کارهایی که می کنیم بگذاریم، اگر جز این باشد تصور می کنند کاری انجام نمی دهیم. بسیار دلیزیرتر است اگر روزنامه ای بنویسد: (تئوریهای نبوغ آمیز و غیر عادی بازرس بلونت بدین شرح است...) تا مطلبی نسبتاً خصمانه و یا بدتر از آن، مطلبی نیشدار بنویسند.»

«می بینم استدلالتان قانع کننده است. اما متوجه شده ام که در بیاناتتان در جراید صبح در مورد یک مطلب بسیار کم اهمیت طفره رفته اید.»

«بله، ما همیشه این کار را می‌کنیم؛ این کار تأثیر خوبی دارد. از آن گذشته در آن مورد هنوز هیچ نظری ندارم.»

نزد بازرس مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای انجام مخارج جاری گذاشتم و همان جا به انتظار خبرهای تازه نشستم. حساب می‌کردیم هر لحظه ممکن است تلگراف برسد. در این بین بار دیگر مقاله‌های روزنامه و اعلامیه‌ای که برای دستگیری دزدان چاپ شده بود، خواندم، پی‌بردم تنها برای کارآگاهان بیست و پنج هزار دلار جایزه تعیین شده است. گفتم، فکر می‌کردم قرار بود به هر کسی که فیل را پیدا کند جایزه بدهید. ^(۱)

بازرس جواب داد: «این کارآگاهان هستند که فیل را پیدا خواهند کرد و آن وقت حق به حق‌دار خواهد رسید. افراد دیگر فقط وقتی می‌توانند فیل را پیدا کنند که زاغ سیاه کارآگاهان را چوق بزنند و به سر نخها و نکته‌هایی که از کارآگاهان به سرقت برده‌اند توجه کنند و این هم باز حق کارآگاهان را برای دریافت جایزه اثبات می‌کند. جایزه برای این است که تعلق به مردانی پیدا کند که تمام وقت و تیزبینی بیش از اندازه‌شان را صرف یک چنین کاری می‌کنند و نه آن را در دامان هر کسی بگذاریم که به طور اتفاقی گمشده را بیابد بی آن که آن را به واسطه قابلیت و زحمت خود به دست آورده باشد.»

بی‌شک این کاملاً منطقی بود. ناگهان در گوشه اتاق صدای تلق تلق تلگراف به گوش رسید و تلگراف زیر مخابره شد:

ایستگاه فلاور ^(۲)، نیویورک، ساعت ۷/۳۰ دقیقه صبح

سرنخ پیدا شده. یک ردیف ردپاهای عمیق در یکی از مزرعه‌های اطراف کشف کردم. ردپاها را تا دو میل در سمت جنوب دنبال کردم؛ تصور می‌کنم فیل به طرف غرب رفته باشد. او را در آن جهت تعقیب خواهم کرد.

کارآگاه دارلی ^(۲)

۱- Flower Station

۲-Darley

بازرس گفت: «دارلی یکی از بهترین افراد ماست. بزودی خبرهای بیشتری از او خواهیم شنید.»

تلگراف شماره دو بدین مضمون بود:

بارکرس^(۱)، نیوجرسی، ساعت هفت و چهل دقیقه صبح
هم اکنون رسیدم. در کارگاه شیشه‌گری شکسته و از آن جا هشتصد
بطری به سرقت رفته. منبع آب بعدی به فاصله پنج میلی این جاست. به آن جا
می‌روم. فیل احتمالاً تشنه است. بطریها خالی بودند.
کارآگاه بکر^(۲)

بازرس گفت: «این هم خبر خوبی به نظر می‌رسد. من که به شما گفته
بودم، اشتباهی این جانور نشانه خوبی است.»
تلگراف شماره سه:

تایلور ویل^(۳)، لانگ‌آیلند^(۴)، ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح
هنگام شب در این جا یک پشته کاه ناپدید شده. احتمالاً آن را
خورده‌اند. ردپایی پیدا کردم و برای دستگیری او می‌روم.
کارآگاه هوبارد^(۵)

بازرس گفت: «عجب، فیل به همه جاسر می‌زند. می‌دانستم کار دشواری
در پیش داریم، اما سرانجام او را به چنگ می‌آوریم.»
ایستگاه فلاور، نیویورک، ساعت نه صبح

ردپاها را سه میل در جهت غرب تعقیب کردم. بزرگ، عمیق و کنگره‌ای
بودند. به طور اتفاقی به دهقانی برخورددم، او گفت این‌ها ردپای فیل نیست،

۱- Barkers

۲- Baker

۳- Taylorville

۴- Log Island جزیره متعلق به ایالت نیویورک/م

۵- Hubbard

جای پای نهالهایی است که برای سایه بان کاشته و زمستان پارسال که زمین یخ بسته بود، آنها را از دل خاک بیرون آورده است. منتظر دستوره‌های بعدی شما هستم.

کارآگاه دارلی

بازرس گفت: «خوب یکی از همدسته‌های دزدان پیدا شد، حالا دیگر داریم به حل مسأله نزدیک می‌شویم.» تلگراف زیر را برای دارلی مخابره می‌کند:

آن مرد را دستگیر و مجبور کنید همدستانش را معرفی کند. ردپا را تعقیب کنید، حتی اگر لازم شد تا اقیانوس پیش بروید.

بازرس بلونت

تلگراف بعدی

کانی پویت^(۱)، پنسیلوانیا^(۲)، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح در اداره گاز این جا را هنگام شب شکستند و بسیاری از قبضه‌های سه ماهه گاز را به سرقت بردند. ردپایی پیدا کردم، حرکت می‌کنم. کارآگاه مورفی.

بازرس گفت: «عجب! قبض گاز هم می‌خورد؟»

«از نادانی، بله، اما نمی‌تواند از آن تغذیه کند، در هر صورت به تنهایی از آن نمی‌تواند.»

در این وقت تلگراف هیجان‌انگیز زیر رسید:

آیرون ویل^(۳)، نیویورک ساعت نه و سی دقیقه صبح

هم اکنون رسیدم. هراس و وحشت در شهر. فیل ساعت پنج صبح از این جا عبور کرد. برخی می‌گویند، به سوی مشرق می‌رود، برخی به شمال و

۱- coney Point

۲- Pennsylvania

۳- Ironville

برخی هم به جنوب - اما همگی می‌گویند به قدری به سرعت اتفاق افتاد که وقت کافی نداشتند، دقت کنند. او یک اسب را کشت؛ تکه‌ای از بدن اسب را به عنوان مدرک نزد خود نگاه داشته‌ام. اسب را با خرطومش کشته، از نوع ضربه معلوم است، ضربه چپ بوده است. از محل لاشه اسب معلوم می‌شود. فیل به سمت شمال در امتداد راه آهن برکلی^(۱) در حرکت است. چهار ساعت و نیم از من جلوتر است، اما من بی‌درنگ رد پایش را دنبال می‌کنم.

کارآگاه هاوس^(۲)

فریادی از شادی کشیدم. بازرس مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود. به آرامی تکه زنگ را فشرده. «آلریک، سروان برونس را نزد من بفرستید.» برونس وارد شد.

«چند نفر آمادگی دارند فوراً به مأموریت بروند؟»

«نودوشش نفر، قربان.»

«همین حالا همه آنان را به شمال اعزام کنید. دستور بدهید در شمال

آیرون ویل کنار خطوط آهن برکلی تجمع کنند.»

«بله، قربان.»

«تمام اقدامات انجام شده باید در اختفای کامل انجام گیرد. به محض

این که بقیه پستشان تمام شد، از آنان کمک بگیرید.»

«بله، قربان.»

«مرخصید!»

«بله، قربان.»

اندکی پس از آن تلگراف دیگری رسید:

سیچ کُرَنز^(۳)، نیویورک، ساعت ده و نیم صبح

۱- Berkley

۲- Hawes

۳- Sage Corners

هم اکنون رسیدم. فیل ساعت هشت و پانزده دقیقه از این جا گذشت. همه به جز یک مأمور پلیس از شهر فرار کرده‌اند. کاملاً معلوم است فیل قصد زدن پلیس را نداشته و می‌خواسته به تیر چراغ ضربه بزند، اما ضربه او به هر دوی آنها خورده است. تکه‌ای از بدن پلیس را به عنوان مدرک نزد خود نگاه داشته‌ام.

کارآگاه استوم^(۱)

بازرس گفت: «بنابراین فیل به سمت غرب رفته است، با وجود این نمی‌تواند از چنگ مأموران من فرار کند، برای آن که افرادم در تمام آن ناحیه پخش شده‌اند.»

تلگراف بعدی بدین شرح بود:

گلاورز^(۲)، ساعت یازده و پانزده دقیقه

هم اکنون رسیدم. به جز بیماران و پیرمردان همه شهر را ترک کرده‌اند. فیل سه ربع قبل از این جا عبور کرده است. همان موقع اعتدالیون (لیبرالها) جلسه عمومی داشتند؛ خرطومش را از پنجره وارد خانه کرده و آب درون منبع را به طرف مردم پاشیده که در نتیجه بسیاری غرق شدند، کارآگاه گراس و اُشاگ نسی^(۳) از جنوب این شهر خارج شدند، به همین خاطر فیل را پیدا نکردند. در تمام آن سرزمین و میله‌ها اطراف آن ترس و وحشت حکفرماست، مردم از خانه‌هایشان می‌گریزند. به هر جایی که می‌روند به فیل بر می‌خورند و بسیاری کشته می‌شوند.

کارآگاه برانت

به قدری از این کشتار متأثر شده بودم که داشت گریه‌ام می‌گرفت. اما بازرس گفت: «می‌بینید - فاصله چندانی با او نداریم. احساس کرده به او

۱- Stumm

۲- glovers

۳- O Shaughnessy

نزدیکتر می شویم؛ حالا دارد دوباره به سمت مشرق می رود.»

اما همچنان خبرهای هراس انگیزتری در انتظارمان بود.

تلگرافی بدین مضمون رسید:

هوگانز پورت^(۱) ساعت دوازده و نوزده دقیقه ظهر

هم اکنون وارد شدم. فیل نیم ساعت پیش از این جا گذشت و سبب

هراس و هیجان بسیار شد. فیل خشمگین در خیابانها به این سو و آن سو

می رفت. دو لوله کش به او برخوردند، یکی کشته شد - دیگری فرار کرد.

تأسف همگان برانگیخته شده است.

او فلاهرتی^(۲)

بازرس گفت: «حالا دیگر در محاصره افراد من است و نمی تواند از

(۳)(۴)

چنگ ما فرار کند.»

یک سری تلگراف دیگر از کارآگاهانی که در بین راه نیوجرسی و

پنسیلوانیا پراکنده بودند، رسید. آنان ردپاهایی را دنبال می کردند که خبر از

غارث انبارهای غله، کارخانه ها و کتابخانه ها می داد؛ این تلگرافها امیدوار

کننده بودند. در واقع حالا دیگر امید داشت به یقین بدل می شد.

بازرس گفت: «دلم می خواست می توانستم با آنان ارتباط داشته باشم و

به سمت شمال هدایتشان کنم، اما متأسفانه در حال حاضر نمی شود. یک

کارآگاه تنها هنگامی به تلگرافخانه می آید که بخواهد خبری را مخابره کند،

بعد از آن هم دوباره می رود و کسی نمی داند کجا می شود به او دسترسی پیدا

کرد.»

هم اکنون تلگراف زیر رسید:

بریج پورت^(۳)، کونکتیکات^(۴)، ساعت دوازده و پانزده دقیقه ظهر

۱- Hogans Port

۲- O Flaherty

۳- Bridge Port

۴- Connecticut

بارنوم^(۱) حاضر است سالیانه مبلغ چهارهزار دلار بپردازد تا بتواند به طور انحصاری از فیل به صورت آگهی سیار استفاده نماید، البته تا زمانی که کارآگاهان او را پیدا کنند. در نظر دارد آگهی سیرک روی او بچسباند. تقاضای پاسخ مقتضی دارد.

کارآگاه بوگز^(۲)

فریاد کشیدم: «این دیگر واقعاً مضحک است.»

بازرس گفت: «بله، البته. آقای بارنوم فکر می‌کند زرنگ است، لابد هنوز مرا نشناخته است؛ اما من او را می‌شناسم.»
بعد تلگرافی بدین مضمون دیکته کرد:

پیشنهاد آقای بارنوم رد می‌شود. یا هفت هزار دلار یا هیچ
بازرس بلونت

برای دریافت پاسخ آن قدرها منتظر نماندیم. آقای بارنوم در خانه نبود. در تلگرافخانه نشسته بود، هر وقت می‌خواست معامله‌ای بکند این کار را می‌کرد. ظرف سه شماره...

قبول است. پ.ت. بارنوم

حرف او را صدای تق تق تلگراف قطع کرد. قبل از آن که بتوانم درباره‌ی این واقعه عجیب فکر کنم، تلگراف زیر افکار مرا به موضوع بسیار غم‌انگیزی هدایت کرد:

بولیویا^(۳)، نیویورک، ساعت دوازده و پنجاه دقیقه ظهر

فیل از سمت جنوب آمد و در ساعت یازده و پنجاه دقیقه از این جا به طرف جنگل رفت، در بین راه یک تشیع جنازه را به هم ریخت و تعداد سوگواران را به دو نفر کاهش داد. اهالی او را با گلوله کوچک توپ زیر آتش

۱- Barnum

۲- Boggs

۳- Bolivia

گرفتند و بعد فرار کردند. من و کارآگاه بورک^(۱) ده دقیقه بعد از سمت شمال وارد شدیم، برای یافتن رد پا شروع به کاوش کردیم، به همین خاطر نسبتاً وقت زیادی را از دست دادیم؛ اما سرانجام رد پای درست را پیدا کرده و او را تا جنگل تعقیب کردیم. چهار دست و پا به راهنمان ادامه دادیم، با دقت چشم از رد پا بر نداشتیم و آن را حتی تا زیر بوته‌ها هم دنبال کردیم. بورک جلوی من بود. از بخت بد جانور ایستاده بود تا رفع خستگی کند؛ بورک سرش پایین بود و با حرارت دنبال رد پا می‌گشت، به همین خاطر متوجه فیل نشد و ناگهان به پای او خورد. بورک فوراً بالا پرید، دم فیل را گرفت و با خوشحالی فریاد کشید: «فیل را پیدا...» اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون فیل با ضربه خرطوم نیرومندش این جوان شجاع را کشت.

من به طرف عقب دویدم، فیل برگشت و به سرعت من را تا حاشیه جنگل دنبال کرد؛ اگر شانس نمی‌آوردم و بقیه کسانی که جنازه را تشیع می‌کردند از آن جا نمی‌گذشتند و او را منحرف نمی‌کردند، من هم نجات پیدا نمی‌کردم. اطلاع یافتم که از تشیع کنندگان دیگر کسی باقی نمانده است؛ اما این مسأله چندان ناگواری نیست، چون حالا به اندازه کافی مورد برای تشیع جنازه جدید وجود دارد. در این بین فیل بار دیگر ناپدید شد.

کارآگاه مولرونی^(۲)

دیگر هیچ خبر تازه‌ای به جز از کارآگاهان خستگی ناپذیر و مورد اطمینانی که در باکستر سنتر^(۳) نیوجرسی، پنسیلوانیا، دلاویر^(۴) پراکنده بودند، نشنیدیم، تا آن که ساعت چهارده تلگرافی به شرح زیر رسید:

ساعت چهارده و پانزده دقیقه

فیل این جا بود. سر تا پا پوشیده از آگهی سیرک بود، یک جشن احیا^(۵) را در هم ریخت، بسیاری از آنانی را که می‌خواستند زندگی بهتری آغاز کنند، کشت و

۱- Burke

۲- Mulrooney

۳- Baxter Center

۴- Delawar

۵- Wiedererweckungsfeier

یا زخمی کرد. اهالی او را در محلی زندانی کردند و برایش نگهبان گذاشتند. اندکی بعد من و کارآگاه براون به آن جا رسیدیم، وارد حصار شدیم و از روی عکس و علایم مشخصه فیل دست به کار شناسایی او شدیم، فقط جای زخم زیر بغل او را نتوانستیم ببینیم. برای اطمینان بیشتر کارآگاه براون جلو رفت تا از آن زیر نگاه کند که فیل او را زیر پایش له کرد - یعنی جمجمه اش کاملاً له شد و چیزی از آن باقی نماند. همه فرار کردند، حتی فیل که به شدت به راست و چپ و اطراف خود ضربه می زد. بله فیل فرار کرد، اما از خود اثر خونی که از جراحت گلوله توپ حاصل شده بود، برجای گذاشت. بی شک می توان او را دوباره پیدا کرد. به جنوب و به طرف جنگل انبوه رفته است.

کارآگاه برانت

این آخرین تلگراف بود. با تاریک شدن هوا، مه غلیظی همه جا را پوشاند، به طوری که تا سه قدمی را بیشتر نمی شد تشخیص داد. تمام شب مه بود. لنجها و حتی اتوبوسها به ناچار متوقف شدند.

۳

صبح روز بعد بار دیگر روزنامه ها پر از نظریه بودند؛ آنها با جزئیات کامل رویدادهای آسفباری که بر سر ما آمده بود، شرح داده و چیزهایی نیز به آن افزوده بودند. این اخبار را خبرنگاران شان مخابره کرده بودند. چند ستون از یک سوم سرمقاله های جنجال برانگیز بالا به مطالبی اختصاص داشت که قلب من را به درد آورد. به طور کلی لحن روزنامه ها چنین بود:

«فیل سفید گریخته است! او به راه شوم خود ادامه می دهد. ساکنان متوحش آبادیها را ترک کرده اند! وحشت و هراس پیش روی او و مرگ و ویرانی در پی او روانند! در پس همه این حوادث کارآگاهان هستند! انبارهای

غله ویران، کارخانه‌ها تخلیه، خرمناها بلعیده و گرده‌های رسمی متفرق شده است. به دنبال همه اینها حمام خون است که از حیث کثرت و صف‌ناپذیر است. نظریه‌های سی و چهار کارآگاه زبده اداره آگاهی! نظریه سر بازرس بلونت!

بازرس بلونت با شور و شوق گفت: «دیدید! این معرکه است! این بزرگترین شانس است که می‌تواند نصیب یک اداره آگاهی بشود. شهرت و آوازه شما به آن سوی عالم خواهد رسید و در طی اعصار هم باقی خواهد ماند و با نام تو، نام من هم باقی می‌ماند.»

اما این چیزها من را خوشحال نمی‌کرد. به نظرم می‌آمد، انگار این من هستم که مرتکب تمام این جنایتهای خونین شده‌ام و این فیل ابزار غیر مسئولی در دست من بوده است. و همچنان به تعداد جنایتها افزوده می‌شد. در محله‌ای در انتخابات مداخله کرده و پنج رأی دهنده سیاه پوست را کشته بود. پیامد این عمل فیل سبب نابودی دو جوان بینوا به نامهای اُدانوهو^(۱) و مک فلانیگان^(۲) شد که «تازه روز قبل از این واقعه به موطن جباران عالم پناهنده شده و در صدد بودند برای اولین بار از اصیلترین امتیاز یک شهروند آمریکایی در کنار صندوق رأی استفاده کنند که بوسیله دست بی‌رحم آزاردهنده سیام از پا در آمدند.»

در مکانی دیگر «به واعظ جنجالی دیوانه‌ای برخورد - که همان لحظه داشت برای فصل بعدی خودش را آماده می‌کرد تا بتواند علیه رقص، تئاتر و سایر چیزهایی که نمی‌توانست بپذیرد، حمله‌های متهورانه بکند - و او را له کرد.» در مکانی دیگر دق دلی خودش را سر یک مسافر در آورد و او را کشت. «و بدین ترتیب صورت کارهایش افزایش یافت و هر بار خونین‌تر و دلخراش‌تر

۱-Odonohue

۲- Macflannigan

از پیش شد. تا آن زمان شصت نفر کشته و دویست و چهل نفر مجروح شده بودند. در همه گزارشها به طور شایسته‌ای از کارآگاهان تجلیل شده و آنان را فعال و وظیفه‌شناس معرفی کرده بودند. همه آن اخبار با این تذکر به پایان می‌رسید که «سیصد هزار شهروند و چهار کارآگاه که دو نفر آخری را فیل کشته است، این جانور مخوف را دیده‌اند.»

می‌ترسیدم بار دیگر صدای ترق ترق تلگراف را بشنوم. دوباره به تدریج خبرهای تازه رسید، اما به خلاف انتظارم خوشایند بودند. دیری نپائید دریافتیم رد فیل را گم کرده‌اند. مه مسبب این کار بود. حالا می‌توانست بی آن که دیده شود مخفیگاه خوبی پیدا کند. از مکانهای بی‌اهمیتی که با یکدیگر فاصله بسیار داشتند تلگراف می‌رسید که در آن جا در سر ساعت فلان و فلان توده سیاه بزرگی را دیده‌اند که «بی شک فیل» بوده است. این توده بزرگ و سیاه در نیوهاون نیوجرسی، پنسیلوانیا، ایالت نیویورک، در بروکلین و حتی در خود شهر نیویورک دیده شده است! اما در تمام موارد آن توده بزرگ و سیاه به سرعت ناپدید شده و ردی از خود بر جای نگذاشته بود. هر یک از این پلیس مخفی‌ها که در آن منطقه وسیع و پهناور پراکنده شده بودند، در سر هر ساعت گزارش خود را مخابره می‌کرد و هر کدام از آنان هم سر نخ می‌پیدا کرده بود و چیزی را تعقیب می‌کرد و کاملاً هم داشت نزدیک می‌شد. اما با وجود این روز بی‌هیچ نتیجه‌ای سپری می‌شد.

روز دیگر هم همین طور.

روز پس از آن هم همین طور.

گزارشهای روزنامه باحقایقشان که به هیچ جا نمی‌رسید، بارد پاهایشان که به هیچ جا هدایت نمی‌کرد و با نظریه‌هایشان که دیگر داشت هر آنچه را که حیرت، شغف و دلخوشی پدید آورده بود، از بین می‌برد؛ کم کم داشتند کسل کننده می‌شدند.

به پیشنهاد بازرس جایزه را دو برابر کردم. چهار روز ملال‌انگیز دیگر به همین منوال گذشت. تا آن که ضربه سختی به کارآگاهان آزرده خاطر خورد:

روزنامه نگاران از چاپ کردن نظریه آنان خودداری کردند و با سردی گفتند:

«بگذارید کمی آسوده باشیم.»

دو هفته بعد از ناپدید شدن فیل بنا به پیشنهاد بازرس مبلغ جایزه را تا هفتاد و پنج هزار دلار افزایش دادم. مبلغ هنگفتی بود، اما حاضر بودم تمام داراییم را فدا کنم تا اعتبارم را در دستگاه حکومتی از دست ندهم. حالا که کارآگاهان به مخمصه افتاده بودند، روزنامه‌ها به آنان بند کرده بودند و با کنایه‌های نیشدار خود به آنان می‌تاختند. این کاربازیگران را به این فکر انداخت: به لباس کارآگاهان در آمدند و روی صحنه به مضحک‌ترین شکلی فیل را دستگیر کردند. کاریکاتوریستها، کارآگاهان را به شکلی ترسیم می‌کردند که با دوربین در حال جستجو هستند، در حالی که فیل از پشت سر از جیبشان سیب می‌دزدد. آنان تصاویر مضحکی از علامت مشخصه کارآگاهان می‌ساختند. قطعاً پشت جلد رمانهای جنایی چنین علامتی را دیده‌اید: چشمانی از حدقه در آمده با این شعار: ما همواره بیداریم. اگر کارآگاهانی نوشیدنی سفارش می‌دادند، پیش خدمت نکته سنج از چنته‌اش این اصطلاح را که برای یک مشروب قوی به کار می‌رفت، بیرون می‌آورد و می‌پرسید: «یک (چشم بازکن) می‌خواهید؟» جوّ بدی حاکم شده بود. اما تنها یک مرد بود که این مسائل در او هیچ اثری نداشت، او را تکان نمی‌داد و یا آرامش را از او سلب نمی‌کرد و آن هم بازرس بود با اراده‌ای آهنین. هرگز اطمینان خاطرش را از دست نداد. همواره می‌گفت: «بگذار تمسخر کنند، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.» تحسین من از این مرد به نوعی پرستش بدل شد. مدام در کنارش بودم. نشستن در اداره‌اش برایم عذاب‌آور شده بود و این عذاب روز به روز

بیشتر می شد. با این همه وقتی او آن جا را تحمل می کرد، من هم می خواستم در کنارش باشم - دست کم تا وقتی می توانستم تحمل کنم. به همین خاطر به طور مرتب به نزدش می رفتم و همان جا می ماندم - تنها ناظری بودم که به نظر می آمد توانایی این کار را داشته باشد. هر کسی از آن متعجب می شد. اغلب می خواستم از آن جا بگریزم، اما بعد به چهره به ظاهر بی خیال او نگاه می کردم و می ماندم. تقریباً سه هفته بعد از ناپدید شدن فیل، یکی از روزها تصمیم گرفتم بگویم ناچارم بازگردم، وقتی کارآگاه بزرگ از تصمیم من با خبر شد، چون یک شطرنج باز حرکت استادانه دیگری را پیشنهاد کرد.

من تاکنون با بسیاری از مغزهای برگزیده جهان در تماس بوده ام، اما ذوق و قریحه این مرد آنچه را هر چه دیده بودم تحت الشعاع قرار داد. او گفت می تواند در ازای یک صد هزار دلار با دزدان معامله کند و فیل را از آنان پس بگیرد. گفتم، خوب اما تکلیف آن کارآگاهان بیچاره که چنین خالصانه خودشان را در این راه خسته کرده اند، چیست؟

او گفت: «هنگام مبادله آنان نصف آن مبلغ را دریافت می کنند.»

این حرف بازرس تنها بهانه من را هم از میان برد، بدین ترتیب دو اطلاعیه به شرح زیر نوشت:

بانوی گرامی!

اگر همسرتان فوراً با من تماس بگیرد می تواند پول زیادی به دست بیاورد (خیالش از بابت مجازات آسوده باشد.)

بازرس بلونت

یکی از آن نامه ها را برای «همسر فرضی» واکر دافی^(۱) و دیگری را برای زن فرضی مک فادن^(۲) موقرمز فرستاد.

۱- Wacker Duffy

۲- Macfadden

در ظرف مدت یک ساعت جوابهای زیر رسید :

ای ابله پیر

واکر دافی دو سال است که مرده.

بریزیت مابوری^(۱)

جغد شب مک فادن موقرمز را دار زده‌اند و هیجده ماه است که روحش به

آسمانها رفته. این را هر ابلهی به جز کارآگاهان می‌داند.

مری اُهوولی ساو^(۲)

بازرس گفت: «از مدتها پیش این را حدس زده بودم. این مدارک خطا-

ناپذیر بودن غریزه مرا اثبات می‌کند.»

به محض این که اقدامی با شکست مواجه می‌شد، دست به اقدام تازه‌ای

می‌زد. فوراً یک آگهی برای روزنامه صبح فرستاد که یک نسخه از آن را گرفتم:

[آگهی به صورت رمز بود. ^(۳) او گفت، اگر دزد هنوز زنده باشد، طبق

آگهی به پاتوق همیشگی محلی که در آن همه مسأله‌های کاری بین کارآگاهان

و بزه‌کاران حل و فصل می‌شود، می‌آید. زمان ملاقات فردا شب ساعت دوازده

خواهد بود.

تا آن موقع نتوانستیم هیچ اقدام دیگری بکنیم، فرصت را از دست ندادم و

از اداره بیرون آمدم. فردا شب ساعت یازده صد هزار دلار اسکناس با خود

آوردم و آنها را تحویل بازرس دادم. اندکی بعد بازرس در حالی که در نگاهش

همان اعتماد جسورانه بی‌خیال دیرینه به چشم می‌خورد خداحافظی کرد و

رفت. ساعتی طولانی و تحمل‌ناپذیر سپری شد، بعد صدای قدم مبارک او را

شنیدم. نفس زنان بالا پریدم و به او اشاره کردم. از پیروزی چشمان ریزش چه

برقی می‌زد!

۱- Bridget Mabory

۲- Mary O'Hoolisau

۳- A.-XwbIV.242N.Tjnd-fz328 Wmlg.Ozpo - ; 2m ! ogw.mum.

او گفت: «قرار معاوضه را گذاشتیم! فردا تمسخرکنندگان نغمه دیگری ساز خواهند کرد! به دنبالم بیایید!»

شمع روشنی برداشت و به طرف طبقه همکف که گنبدی شکل و بسیار بزرگ بود و همیشه در آن شصت کارآگاه می خوابیدند، رفت. در آن جا بیست مرد برای وقت گذرانی سرگرم ورق بازی بودند. سایه به سایه او رفتم. به سرعت به طرف انتهای تاریک آن مکان که فاصله دوری با ما داشت دوید و درست در همان موقع که داشتم از بوی متعفن آن جا عذاب می کشیدم و بیهوش بر زمین می افتادم، پایش به جثه بزرگ و نیرومند جانوری گرفت و بر زمین افتاد و هنگام افتادن شنیدم که فریاد کشید: «مأموریت اصیل ما به پایان رسید! این هم فیل شما.»

من را به طبقه بالا و به اداره بازگرداندند و به کمک اسید کاربولیک (اسید فنیک) به هوش آوردند. همه افراد گروه به درون اتاق هجوم آوردند و فریاد شادمانه‌ای سر دادند که تا آن موقع نشنیده بودم. خبرنگاران احضار شدند. سبدهای شامپاین باز شد، نطقهای سر میز ایراد شد، دست دادنها و تبریک گفتنها پایانی نداشت. طبعاً حالا دیگر بازرس قهرمان روز شده بود و از خوشبختی کامل برخوردار، بی شک با پایداری، لیاقت و شجاعت به چنین خوشبختی رسیده بود. من هم شادمانه در آن سهیم شدم، هر چند که دیگر چون گدایی بی وطن بودم. جانور پر ارزشی که به من سپرده بودند، مرده بود. به خاطر این اهمال که همیشه از آن به عنوان عملی شوم و بی قید در انجام یک مأموریت سری بزرگ یاد خواهد شد، منصب خود را که نوعی خدمت به میهنم بود، از دست دادم. برخی با چشمانشان بازرس را تحسین می کردند، عده‌ای هم زیر لب می گفتند: «به او نگاه کنید - سلطان حرفه ماست! فقط کافی است به او یک سر نخ بدهید، خواهید دید که هیچ چیزی بر او پوشیده نمی ماند!»

تقسیم پنجاه هزار دلار شادی بسیار به بار آورد. وقتی تقسیم پول تمام شد، در حالی که بازرس سهم خود را درون جیب شلوارش می گذاشت، نطق کوتاهی ایراد کرد و گفت: «بچه‌ها از این پول تا می‌توانید لذت ببرید، استحقاقش را داشتید و از آن بالاتر، شما به حرفه کارآگاهی ما اعتباری جاودانه بخشیدید.»

ناگهان تلگرافی بدین مضمون رسید:

مونرو^(۱)، میشیگان، ساعت بیست و دو

تازه بعد از سه هفته به یک تلگرافخانه برخوردیم. رد پا را هزار میل سوار بر اسب در جنگلهای این نواحی تعقیب کردم. ردپاها روز به روز قویتر، بزرگتر و تازه‌تر می‌شود. نگران نباشید کاملاً معلوم است که تا یک هفته دیگر فیل را به چنگ می‌آورم

کارآگاه دارلی

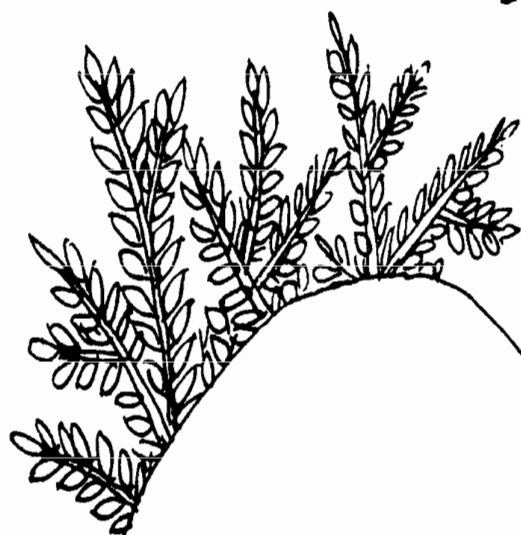
رئیس سه بار هورا کشید و گفت: «دارلی یکی از باهوش‌ترین مغزهای گروه ماست.» و دستور داد به او تلگراف بزنند که باز گردد و سهم جایزه خود را بگیرد.

و بدین ترتیب داستان عجیب فیل دزدیده شده به پایان رسید. از روز بعد روزنامه‌ها به طرز اغراق آمیزی شروع به تمجید کردند، تنها یک روزنامه استثنا بود و با تحقیر چنین نوشت: «کارآگاه بزرگ است؟! بگویید زیاد تند نرود. سر قضیه پیدا کردن چیز کوچکی مثل یک فیل، سه هفته تمام او را تعقیب کرده و تمام شب را کنار لاشه متعفن او خوابیده، اما وقتی کسی که فیل را گم کرده دست به کار می‌شود و محل دقیق او را نشان می‌دهد، پیدایش می‌کند.»

فیل بیچاره را برای همیشه از دست داده بودم. گلوله‌های توپ زخمهای کاری وارد کرده بود. در هوایی مه‌آلود خود را به آن مکان تاریک کشانده بود و

در محاصره دشمنانش بود. هر لحظه بیم آن می‌رفت مخفیگاهش کشف شود. گرسنه و به شدت زخمی بود تا آن که مرگ او را از تحمل این همه درد و رنج نجات داد.

این معاوضه برایم صد هزار دلار آب خورد. کارآگاهان هزینه‌های دیگری هم داشتند که بالغ بر چهل و دو هزار دلار بود. پس از این واقعه دیگر در حکومت کشورم منصبی نیافتم. نابود شده بودم، دیگر خانه به دوشی بیش نبودم. اما تحسین من نسبت به مردی که او را بزرگترین کارآگاه دنیا می‌شمارم و تاکنون مانند او را کسی به عمر خود ندیده است، کاسته نشده و تا زمانی که زنده‌ام باقی خواهد ماند.



۲۱۰۰۰ ریال

ISBN 964-422-047-1



نشر زلال